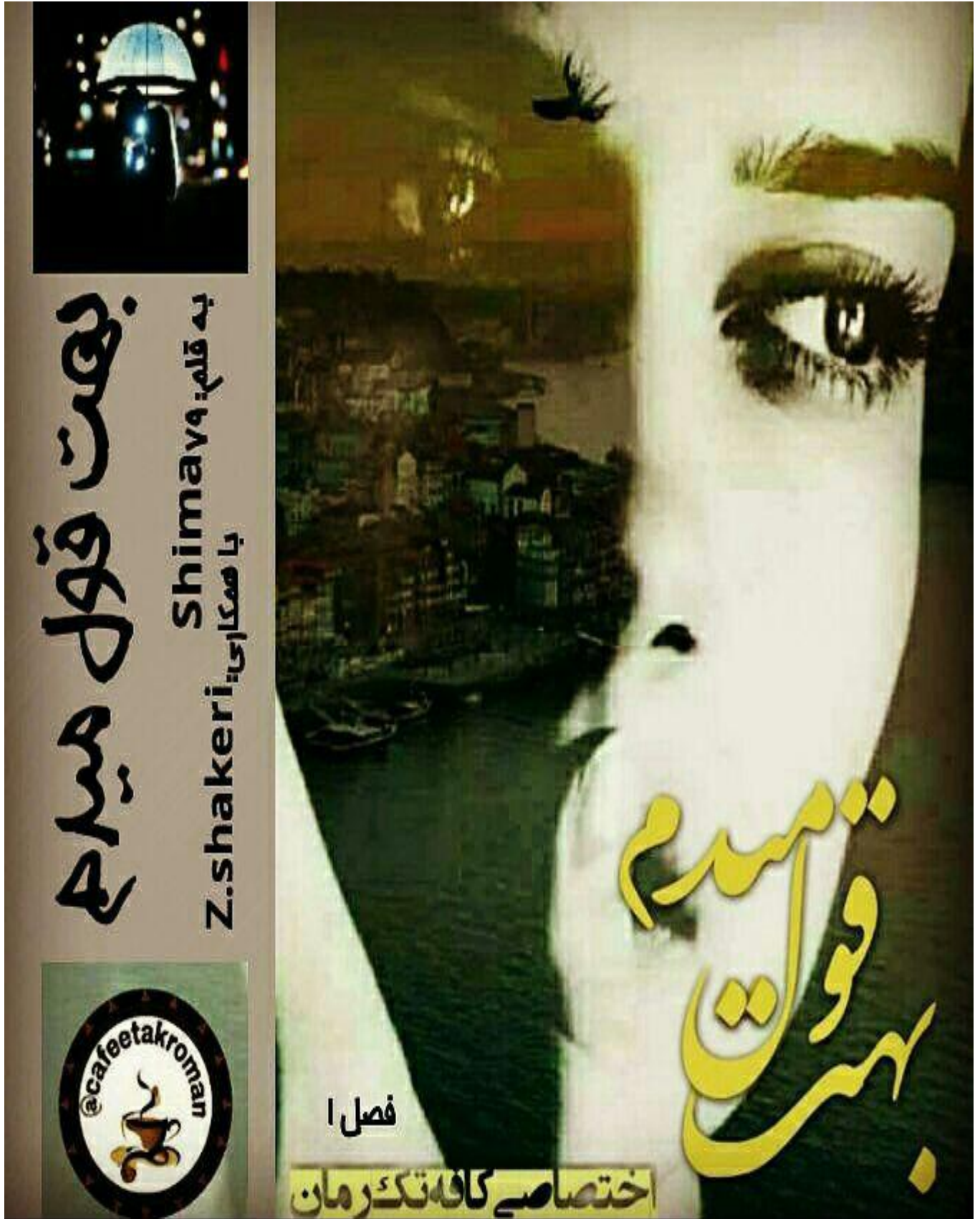




برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

@Caffetakroman



داشتم صبحونه میخوردم که شیوا گوشیمو آورد توی آشپزخونه و گفت:

عوضی؟ از کی آقادر شدی که داره بهت زنگ میزنه؟!

چایی پرید گلوم؛ سرفه کنان پرسیدم:

چی؟؟

اخماشو بیشتر درهم کشید و جواب داد:

چیو مرض! قوت قلب؟ کیه؟ هان؟!!

بعداز قطع شدن سرفه هام با پوزخند گفتم:

بتوجه؟.. گوشیمو بده.

...همههه... کور خوندی!! مامان؟ مامان؟!

مامان عصبانی وارد آشپزخونه شد:

باز شما دوتا مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟؟

گفتم: مرسی که انقد دوسمون داری!! سگ و گربه؟! اخه چقد احترام؟؟

مامان از شنیدن حرفای من لبخندی زد و گفت:

حالا چیشده؟!

شیوا:

مامان دخترت دوست پسر داره!!

مامان از تعجب چشماش چهارتا شد.

گوشیو از دست شیوا قاپیدم و به قوت قلب زنگ زدم و گذاشتم روی بلندگو؛ هنوز بوق اول به مقصد نرسیده بود که جواب داد:

ذلیل مرده بیست بار تا حالا زنگ زدم؛ معلومه کدوم گوری هستی جواب نمیدی عوضی؟! من و الناز و صبا و شیوا دوساعته

منتظر تیم کردن.

نگاهی به مامان و شیوا انداختم که از خنده دلشونو گرفته بودن و بعد گفتم:

مرسی! آبرومو جلوی مامان و شیوا بردی!

باصدایی که تعجب توش موج میزد گفت:

هان؟! یعنی چی؟!

لحن شیطونی به خودم گرفتم:

یعنی امروز فاتحه خودتو بخون!

—شیمای دست روی من بلند بشه به محمد میگم.

—منو از محمد میترسونی؟

صدای الناز پیچید توی گوشم:

احمق بیشعور دوساعته مارو کاشتی اینجا بعد دیشب میگفتی هرکی دیریاد با آره برقی نصفش میکنم؛خب الان که من باید تورو نصف کنم.

گفتم:

اوه..اوه!! بخدا خواب موندم، الان میام..!

جلوی شرکت همگی جمع بودن، ماشینو پارک کردم و با قدم برداشتن روی زمینی که یخ بسته بود، خودمو به جمعیون رسوندم.

صبا با اخم و غیظ گفت:

عنترخانوم؟ پسر خاله من نیازی به تو نداره که واست صبر کنه ها.

بایخیالی بهش نگاه کردم و ریلکس جواب دادم:

خب...بیخشید! حالا مگه چی شده؟؟گر صبر کنی زغوره حلوا سازی؛صبر کرد، حالا یه حسابدار خوب نصیبش میشه!

الناز حالت تمسخر گفت:نوشابه برات باز کنم؟اخه کی به تو کار میده؟؟

قیافه مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

من که خوبم!! قیافم عادی شد_ ادامه دادم:

اخه کی حسابدار آدم گند اخلاق میشه؟!

شیوا باجدیت:بچه ها بجای دعوا بریم داخل؛این حسام خان صبرش لبریز بشه رنگمونو با دستشویی شماره دو نقاشی میکنه ها!!

شقایق لرز ساختگی ازخودش نشون داد:

اییییی...بریم؛بریم که توی این سرما یخ زدیم.

رفتیم داخل، صدای خنده و تق تق کفشای پاشنه بلندمون سکوت شرکت رو شکست.

منشی بادیدن ما پشت چشمی نازک کرد و پرسید:

امرتون؟!

صبا باچشم غره:

دختر خاله آقای رادفرم.

منشی که تازه نسبت صبا و رادفرو فهمیده بود با دستپاچگی به رادفر زنگ زد و ورود مارو اطلاع داد.

من و صبا با اجازه رادفر داخل اتاقش شدیم.

بابرخورد تند رادفر مواجه شدم:

خانوم رستگار؟! هیچ معلومه تا الان کجا بودین؟ من وقت اضافه ندارم که خرج دیراومدن شما کنم! ازلحن تندش بدم اومد اما بی تفاوت جواب دادم:

آقای رادفر، بنده اصراری ندارم که وقتتونو خرجم کنین... درضمن اتفاقه دیگه، پیش میاد! با اخم ازم رو برگردوند:

صبا بالحن شوخش گفت: بسر خاله یا این رفیق من اینجا استخدام میشه یا من مجوز میگیرم و در این شرکتو تخته میکنم!

رادفر باخم غلیظ تری به سمت ما برگشت و کوبنده جواب داد:

صبا لطفا شما حرف نزن، مجوزتم بذار لب کوزه آبشو بخور!_توی چشمام خیره شد_ادامه داد: شما تعهد میدین که دیگه دیرنکنین؟

بالجباری تمام گفتم:

من تعهد نمیدم... بالاخره هیچ بعید نیست که دوباره دیر کنم!
صبا با آرنج کوبید به پهلوم؛ لبمو از شدت درد گزیدم. صبا بازدن چشمکی گفت:
آره پسر خاله تعهد میده.

حدودا نیم ساعتی با دهن کجی منو رادفر گذشت. صبا به رادفر گفت که از فردا مشغول بکار میشم و یه امروزو بیخیالم بشه، خب ازخداشم بود که چشمش بهم نیوفته... خخخ.

از شرکت خارج شدیم.

روشونه الناز زدم: خب کجا بریم؟!
نگاه گذرایی بهم انداخت: بریم کافی شاپ.
شقایق با ذوق معمولی: بعدشم بریم خرید که مانتو برای این شرکت بخری.
شیوا چشمش گرد شد: واسه شرکت مانتو بخره؟؟
شقایق: کوفت... منظورم واسه فرم!

الناز و صبا سوار ماشین شدن؛ شیوا و شقایق بامن اومدن.

صدای ضبط که بلند شد شقایق با عصبانیت گفت:

خاک — توسرت! همینارو گوش میدی که روحیت مثل عنه!

باحتال تاسف نگاهش کردم: یکم شعور بدچیزی نیس بخدا؛ میخوای کلاس خصوصی بذارم برات؟! تمسخرانه خندید: نه سرت شلوغه... کافیه!

رفتیم داخل کافی شاپ.الناز و صبا مشغول تعریف کردن خاطرات خنده دارشون بودن؛منم که قهقهه میزدم و سالن رو گذاشته بودم روی سرم.با شنیدن صدای زنگ گوشی الناز به خنده هامون پایان دادیم.

جانم؟

_کجا؟

_واسه چی؟

_حالا حتما باید پیام؟

_خیلی خب تانیم ساعت دیگه اونجام، خدافظا.

با کنجکاوی پرسیدم: کجا بسلامتی؟

قیافه ناراحت گونه به خودش گرفت: بخدا تقصیر من نیس، سیاوش زنگ زد؛ باید بریم بیرون، ببخشید عشقم، بابی میلی گفتم، بسلامت.

صبا: تو با ما اومدی بیرون آشغال... حالا کدوم گور میرین؟!

الناز: نمیدونم _عاجزانه _ادامه داد: شیمما خب تقصیر من چیه؟

شقایق: تو برو من این عنتر خانومو درستش میکنم.

الناز درحین بلندشدن از روی صندلی: پس بای بچه ها.

وقتی رفت گفتم: شقا حواستو جمع کن.. زیادی داری بیتربیت میشی.

شقایق: چشمای خلیا کور!

_باشه، حالا هی زبون بریز!

_بتمرگ باو.

شیوا: انقد دعوا نکنین؛ این پسرا محو تماشای دعوای شمان.

صبا: پسرا گوه خوردن.

گفتم: بلندبشین بریم خرید.

شقا: آخجووون.. خرید!!

حدودا سی تا مانتو پرو کردم، توی اکثر مانتوها شیوا و صبا نظر مثبت میدادن ولی شقایق میگفت: مثل عجزره ها شدی! شیوا و صباهم باچشمای گرد شده شقایقو نگاه میکردن. دیگه واسه نظرخواستن به شیوا و صبا نگاه نمیکردم، فقط کلافه وار به شقایق خیره میشدم.

در آخر یه مانتو باب میل شقایق پیدا شدو خریدمش.

شب بعد از کلی تاب خوردن توی شهر و تیکه شنیدن از هزارجور آدم برگشتم خونه. برای بار هزارم به احمد زنگ زدم اما دریغ از شنیدن یه الو!

یه وقتایی رسما به غلط کردن میوفتم واسه کارام.

نشستم روی صندلی میزآرایش و به چهره خالی از رنگ و لعابم نگاه کردم. به چشمام؛ صبا میگه چشما همیشه برق میزنن! اصولا مورد تعریف زیاد واقع میشم.. درضمن ما توی دریا زندگی میکنیم، سقف مقف نداریم.

توی حال و هوای خاستگاری واسه سهیلیم بودیم. مامان دوست دوران دبیرستانم «سیده راضیه توکلی» رو در نظر داره که حالا شده یه خانوم دکتر متخصص!

حالا همه اینا به کنار... این احمد عوضی چرا قهر کرد؟! ای بابا! من مدام باید بگم غلط کردم ببخشید... اه! در مورد کار با بابا حرف زدم؛ مخالفت کرد اما با این دلیل که توی خونه حوصله سرمیره راضیش کردم. بابا اصولاً روی حرف ته تغاریش حرف نمیزنه.

بوسیدمش و رفتم توی اتاقم؛ باگوش دادن اهنگ خوابیدم.

صبح سعی کردم بدون فوت وقت و آراسته برسم شرکت. مانتوی مشکی تزئین شده باگپیور و شلوار مشکی پوشیدم و شال قرمز ست کفشام سرم کردم.

سوار 206 مشکی رنگم شدم و راه افتادم. خداروشکر سروقت رسیدم.

میون حساب رسی هام به خواسته دلم نه نگفتم و یه پیام برای احمد فرستادم:

"سلام.. خوبی؟!.. نخواستم مزاحمت بشم فقط میخوام بدونی اومدم سرکار؛ مواظب خودت باش، فعلاً" حدوداً نیم ساعتی گذشت که شماره احمد روی گوشیم افتاد. لبخند پیروزمندانه ای زدم و جواب دادم:

_الو؟!!

خیلی سریع پرسید:

کجایی؟!!

بدون توجه به حرفش جواب دادم:

مرسی، خوبم.

صدای نفستشو شنیدم که با حرص بیرون داد:

حالتو نپرسیدم؛ کجایی؟

سعی کردم غم توی صدامو واضح برسونم:

مرسی که انقد نگران حالمی؛ شرکت.

سردتر پرسید:

کدوم شرکت؟

لج کردم:

فوضولی موقوف.

متقابلاً لج کرد:

میگی یا قطع کنم؟!!

شونه بالا انداختم و گفتم:

هر طور میلته!

لحن تهدیدآمیزش اعصابمو بهم ریخت:
شیما، باور کن اگه قطع کنم، میرم پشت سرم نگاه نمیکنم.
چهرم درهم رفت:

احمد انقد لوس نشو.

سوالشو باتحکم بیشتری تکرار کرد:

کدوم شرکت؟!

صدام از غم درونم ولوم کمتری پیدا کرد:

شرکت ونیز.

دوباره میخواست مستبد بودنشو به رخم بکشه:

با اجازه کی رفتی کارمند اونجا شدی؟

محکم جواب دادم:

با اجازه خودم.

—خوبه؛ پس دیگه سراغ منو نگیر.

باناراحتی پرسیدم:

رفتن برات آسونه...نه؟!

انگار قصد نرم شدن نداشت:

مظلوم نمایی نکن.

—مظلوم هستم؛ نیازی به نمایش نیست.

—الان کار دارم اما فردا حتما میام محل کار تو ببینم.

توی آینه جیبیم نگاه کردم و همزمان پرسیدم:

چه لزومی داره که بیای؟

—الزامشو من تعیین میکنم؛ کاری نداری؟

—نه، مواظب خودت باش.

—توام مواظب خودت باش، فعلا.

صدای در اتاقم بلند شد. بابفرماییدی که گفتم داخل شد. منشی شرکت یه سری پرونده روی میزم گذاشت و گفت: آقای رادفر فرمودن این پرونده ها تا آخر هفته باید حسابرسی بشه.

—فهمیدم.

حس خوبی داشتم...یه کارخوب که سرگرمش بودم و آشتی کردن احمد. شاید از نظر خیلیا دلخوشی های کوچیکی باشه اما خب رام شدن احمد به ظاهر آسون بود و درباطن، سخت تراز شکار آهو.

احمد یه شخصیت شوخ، مهربون، غیرتی و فوق العاده حساس داشت. اسفندی بود و در برابر من فروردینی سخت جبهه میگرفت.

خیلی کم پیش میاد توی ابراز علاقه پیش قدم بشم و گرم رفتار کنم؛ بخاطر این خصوصیت همیشه با احمد دعوا میکردم. چهار سال ازم بزرگتر بود؛ یعنی 27 سالش بود. توی دستگاه نیروی انتظامی کار میکرد، متأسفانه من از دایره تخصص و درجه و این چیزا سردر نمیآرم.

راستی؛ درباره دوستام توضیح بدم.

رفیق صمیمیم شقایق؛ یعنی اول راضیه بود ولی بنا به دلایلی حضورش توی زندگیم کمرنگ شد. شقایق دختر دلپاک، قوی و فوق العاده ایه؛ محمد نامزدشه، خیلیم دختر حرف گوش کن و پایبند زندگیه، خیلی باادب و شاد؛ البته یه وقت فکر نکنین دارم مسخره میکنم.

النازم دختر خنده رو و شادیه کلا گردش باهاش خوش میگذره؛ سیاوش نامزدشه و یه بی اف داره که هنوز نمیخواد دست از سرش برداره؛ نمیدونم آخرش قراره چی بشه؟!

صبا هم که قربونش برم باادب تر از شقایق؛ تنها متاهل اکیپمونه؛ آقاسینا شوهرشه.

شیواهم که کلا تکلیف دلش معلوم نیس؛ یعنی هنوزم که هنوزه ما نفهمیدیم کیو میخواد؟! بهر حال، دختر احساساتی و باحالیه. ما یه اکیپ پنج نفره ایم که دیوونه تراز ما تهران به خودش ندیده. خلاصه...

صدای در بلند شد؛ نخیر! نمیذارن تعریف کنم.

— بفرمایید؟!

شقایق با یه جعبه شیرینی داخل شد:

سلام خر من!

— سلام گور خر من... اینجا چیکار میکنی؟!

— برات شیرینی اوردم اسکول؛ البته من خودم شیرینی ام.

— اره گوسفند خودت شیرینی— ظاهر ناراحتی به خودم گرفتم— ادامه دادم. ولی من برات نگرانم!

متعجب پرسید:

چرا نگران؟

باشیطنت تمام گفتم:

انقد شیرینی میخوری چاق میشی بعد محمد بجای تو میاد منو میگیره.

محکم زد پس گردنم:

لال بمیری ایشالا؛ مگه آدم قحطه بیاد تو عجزوه رو بگیره؟؟

خندیدم:

خفه... از گشنگی مردم؛ بیار اون بی صاحبو.

یکم خوش و بش کردیم که باز دردودلای شقایق شروع شد؛ اصولا سلام گرگ بی طمع نیست:

شیما؟؟ من ناراحت.

چرا ناراحت؟

با ناراحتی ادامه داد:

محمد گفته اگه میخوای بذارم کار کنی، باید چادر بپوشی!

خیره شدم به چهرش... شقایق چادر بپوشه؟! خخ... اینطوری اصلا بامن همخونی نداره. از تصور کردن افکارم بلند بلند خندیدم. شقایق اخم کرد:

زهرمار، به چی میخندی؟

درهمون حال خنده گفتم: به چهره باحجاب تو؛ چقد زشت میشی.

نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت:

منو بگو! اومدم کی دلداریم بده ها!!

شونه بالا انداختم: شقایق... خواهرم؛ بیخیال، خودت باشوهرت کنار بیا. به من چه اخه؟! الانم بلندشو برسونت خونه که دیروخته.

بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

من که هیچوقت از صحبت باتو به نتیجه نرسیدم؛ بریم!

صبح؛ همون تیپ دیروز که آدم وارتره زدم و راهی شرکت شدم. پرونده هایی رو که کامل کرده بودم به منشی دادم تا برسونه دست مدیر. برگشتم توی اتاقم و به پرونده های سال پیش نگاه انداختم. اووووف، چه خبره این ناهماهنگیا؟! یعنی قضیه اختلاس بوده؟! لابد دیگه...!

تلفن اتاق زنگ خورد؛ جواب دادم: بله؟

صدای منشی شرکت پیچید توی گوشم:

خانوم رستگار، آقای رادفر کارتون دارن؛ بفرمایید اتاقشون.

_ الان میام.

تماسو رو قطع کردم. توی آینه به خودم نگاه کردم؛ به.. فتبارک الله الاحسن الخالقین! الحق که فرشته ها به خوب کسی سجده کردن؛ ایول ایول!!

راه افتادم سمت اتاق مدیر. در زدم؛ با بفرمایدی که شنیدم داخل شدم.

رادفر متوجه پرونده های روی میزش بود و به حضور من توجهی نکرد. گفت:

خانوم محسنی نگفتم خودتون تشریف بیارید، گفتم به خانوم رستگار بگین بیان.

اهم اهمی کردم و گفتم:

امری با بندہ بود؟؟

سرشو بالا آورد، ابروی بالاداد و گفت:

بله! مثل اینکه کارتو خوب بلدین.

مغروانه جواب دادم:

اگہ کاربلد نبودم، شمارو توی زحمت نمینداختم.

چشماشو برای پرسیدن سوالش ریز کرد:

شما ہمیشہ انقد حاضر جوابین یا فقط بامن سرجنگ و جدال دارین؟

خواستہم اعتماد بہ نفسمو از چشمام و قدرت کلامم بخونہ:

احساس پدرکشتگی باشما ندارم، دلم نمیخواد حرفی بدون جواب بمونہ؛ حالا شما اسمشو بذار حاضر جوابی! اخم کرد:

فکرمیکنم لااقل احترام بہ بزرگتر سرتون بشہ.

بہ حاضر جوابیم ادامہ دادم:

سرم میشہ و توی حرفام ہیچ بی احترامی بہ جنابعالی نکردم.

چپ چپ نگاہم کرد و گفت:

مثل اینکه باید پروندہ ہای پنج سال پیش ہم بررسی کنید.

یہ نگاہ بہشون انداختم (باغورور ادامہ دادم) خیلی اشتباہ داشت؛ برای شما فقط وقت مہمہ؟!

ابروی سمت راستش بالارفت:

چطور؟!

بااطمینان خاطر توضیح دادم:

عذر میخوام ولی فکر نمیکنم حسابدار قبلی شما مدرک لازم فارغ التحصیلی حسابداری رو دارا بودہ باشن. اینطور کہ معلومہ

بجز وقت ہیچ چیز براتون مہمہ نیس.

اخماش رفت توی ہم.

ادامہ دادم:

یا ناشی بودہ یا قصد اختلاس داشتہ؛ کہ خدا روشکر موفق ہم بودہ.

از کلافگی زیاد دستی توی موہاش فرو برد و بعد از مدتی سکوت، باصدای خفہ ای گفت:

دیگہ کاری ندارم؛ بفرمائید سرکارتون.

متعجب شدم ولی خب اہمیت چندانی برام نداشت؛ بیرون اومدم و داخل اتاق خودم رفتم.

ربع ساعتی گذشت کہ باز صدای زجر اور تلفن بلند شد؛ جواب دادم:

بفرمائید؟

—عذر میخوام خانوم رستگار، آقای اومدن میگن از آشنایان شما؛ آقای شادمان،
بله، بفرستینشون داخل.

صدای در بلند شد و بعد چرخیدن دستگیره در و در نهایت باز شدن در.
بدون اینکه از جام بلند بشم، سلام خفه ای کردم و سرمو از روی پرونده ها بالا نیاوردم، صدایش پیچید توی گوشم.
برعکس پیامی که میدادی، زیادم دلتنگم نبود!

—بشین تا به این صفحه ام نگاه بندازم.
معلوم بود ازم رنجیده:

نمیخواه؛ میخواستم محل کار تو ببینم که دیدم!

خودکارمو کوبیدم روی میز و سرمو بلند کردم، کت و شلوار آبی کاربنی رنگش به استیل ورزشکاریش عجیب میومد.
از پشت میز بلند شدم و روبه روش قرار گرفتم:

تو که از چشمات میخونم دلت برام تنگ شده بود؛ تو چرا لجبازی میکنی؟
توی چشمام خیره شد؛ دستشو آورد بالا و به موهام اشاره کرد.
موهات چرا بیرونن؟

شالمو کشید جلو، اعتراض کردم:

|||||—ممد، موهامو بهم ریختی،

خیلی عادی گفت:

فدای سرم! قرار بود چادر بیوشی... نه؟!

اوه اوه؛ چرا یهو یادش به چادر افتاد؟! به قصد عوض کردن بحث گفتم:
میگم چه هوای گرمیه امروز!!

—چله زمستون هوا گرم نمیشه؛ منو نیپچون،

قیافه غم زده ای به خودم گرفتم و گفتم:

چطور دلت اومد توی این مدت جوابمو ندی و بی محلی کنی؟!

با انگشت اشارش روی دماغم زد و بالبخند گفت:

فقط اینجوری تنبیه میشدی خانومی!

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

حالا من قهرم؛ هر کار دلت میخواد بکن،

خندید و گفت:

قلقت دستم اومده؛ کارت تموم شده؟!

خواستم به سوال احمد جواب بدم که صدای در بلند شد؛ گفتم:

بفرمائید؟!

آقای رادفر باهمون پرونده ها داخل شد. مثل همیشه اصلا به اطرافش نگاه نکرد. بدون برداشتن نگاهش از پرونده ها گفت: خانوم رستگار، لطفا یه نگاه گذرای دیگه به این پرونده ها بندازید، اگه همونطور که خودتون گفتید مشکل داره اشکالاتشو رفع کنید؛ اگه براتون مقدوره تا هفته آینده آماده باشه.

با صدای احمد سرشو بالا آورد:

سلام، خسته نباشید.

یکم جا خورد:

سلام!! (روبه من ادامه داد) خانوم محسنی نگفت مهمون دارین وگرنه مزاحم اوقات شریف نمیشدم. گفتم:

عیبی نداره... فردا به این پرونده ها نگاه مجدد میکنم.

احمد پرسید:

مشکلی پیش نیامد اگه خانوم رستگار امروز یخورده زودتر از شرکت مرخص بشن؟

رادفر یکم فکر کرد و با اکراه گفت:

چندان مهم نیست.

و بعد از اتاق بیرون رفت.

احمد:

وسایلتو جمع کن بریم یه دوری بزنیم.

باتعجب پرسیدم:

ماشینمو چیکار کنم؟

_فردا صبح با تاکسی بیا.

_خیلی خب، بریم.

سوار ماشین x33 احمد شدم. آهنگ مخصوصمونو پلی کرد و راه افتاد:

دلواپسم... جز تو به چشمم نیامد اصلا.. هرکسیو که میبینم باز یاد تو می افتم... همه کسم، من دوست دارم بخدا قسم، هرکسیو که میبینم یاد تو می افتم..

احمد ادامشو با ضرب گرفتن روی فرمون همراهی کرد:

هرکی اومد جاتو بگیره من گفتم نه، وقتی تو اینجایی، وقتی باتو جفتم من؛ دنیا مال مادوتاست وقتی تو اینجایی، اینا واقعیه رویانیست. اون خنده نازت وابستم کرد انگاری از نگات معلومه چه حسی به من داری، دیگه مثل مادوتا هیچ جای دنیانیست، اینا واقعیه رویانیست

به اینجای آهنگ که رسید، منم همراهی کردم:

روانی بهت مریضم، بی هوا از روغریزم؛ آگه تو از من دورشی یه تنه شهر و بهم میریزم..
ماشینو پارک کرد و پیاده شد. گوشیشو برداشتم واسه چک کردن. رمزش مخلوطی از تاریخ تولدمن و خودش بود. خب تلگرام چه خبره؟!

پریا!! از حرفایی که زده بودن دهنم باز موند؛ باورم نمیشد!!

احمدی که حاضر نبودم موقع قهرامون باغیر اون خودمو سرگرم کنم، حالا خودم شدم سرگرمیش! رسیدم به عکس دختره، انصافا دختر خوشگلی بود ولی این تفاوتی توی اصل قضیه ایجاد نمیکنه؛ گوشو پرت کردم توی داشبورد.
احمد با سینی که 2 لیوان آب آلبالو توش بود، سوار ماشین شد.

گفت:

اینم از آبمیوه مورد علاقت؛ بفرما!

سکوت کردم و سرمو برگردوندم.

احمد با بهت:

شیما؟ بینمت.

سرمو برنگردوندم. نمیخواستم جلوش گریه کنم، ولی با اجبار دستش روی چونم سر برگردوندم.

چیشده؟ چرا یهو اینجوری شدی؟

بابغض گفت:

حالا فهمیدم چرا تونستی نبودن منو تاب بیاری.

یعنی چی؟

باطعنه ادامه دادم:

پریا خانوم بودن، مسئولیتای منو به عهده گرفتن.

دست و پا شو گم کرد:

من که نمیفهمم چی میگی.

عصبی شدم، سرش داد زدم:

بس کن احمد، سرم با کارای شرکت گرم شده؛ احمق که نشدم.

دستی به پیشونیش کشید:

بدون اجازه من دوباره گوشیمو چک کردی؟

بیشتر از قبل صدامو بالا بردم:

اجازه ام مگه میخواد؟؟ خجالت بکش؛ تو به من گفتی دیگه بجز تو با کسی نیستم.

داری اشتباه میکنی، پریا کسی که تو فکر میکنی نیس.

دروغ بسه، حیف من.... حیف..

درماشین رو باز کردم و پیاده شدم. حتی نخواست جلومو بگیره؛ بغض کردم. چه اشتباه عاشق شدم؛ چه آدم بی ارزشی بودم. اون لحظه فقط دلم یه چیز میخواست: "مرگ"

حق من این نبود؛ حق من مواجهه با خیانتای بی پایان احمد نبود. بار اولش نبود که خیانت میکرد، هنوز قضیه سارا، نگار، غزل و خلیای دیگه که قول داده بود دیگه تکرار نکنه، یادم نرفته. احمد هیچوقت منو دوست نداشت... این تلخ ترین حقیقت زندگی منه!!

به خونه که رسیدم، باسوالای مکرر مامان و شیوا مواجه شدم که چرا امشب دیر رسیدم خونه؟ چرا رنگم پریده؟ چرا هیچکدوم از دوستانم ازم خبر نداشتن؟ با کی بودم؟ و خیلی سوالای دیگه که جوابشون فقط: "خستم، بیخیالم بشین" بود! روی تخت دراز کشیدم و به یاد آوردم توی این 3 سال، چی به روزم اومده؟!

یه دختر 20 ساله بودم که عاشق یکی از رفیقاش به اسم «راضیه» بود و باهیچکس کاری نداشت. توی یه گروه تلگرام بودیم. من و الی و صبا؛ احمد و سیاوش و سینا. تنها سینگلای این گروه من و احمد بودیم. مدام دم از عشق راضیه میزدیم و اونا کلافه از حرفام جوابمو میدادن. خب واقعا مسخره بود! یعنی چی عشق به همجنس؟! البته از قلم نیوفته که از زمانی گفتم عشق به همجنس مسخرست که از راضیه، رفتارای ناعادلانه دیدم. احمد خیلی سعی کرد چشم منو به حقیقت عشق و زندگی باز کنه؛ اما چطور باز کرد؟ باعاشق کردن من... با وابسته کردن من به خودش!!

بههم گفت دوسم داره؛ دم از عشق زده، از زندگی مشترک؛ خب من حس میکردم احمد خیلی خوب باشخصیت من آشنایی داره، عامیانه تر بگم: منو میشناسه!!

قبول کردم که بیشتر باهم آشنا بشیم. شخصیت شوخی داشت و این، من، ضربه خورده از راضیه رو بیشتر مجذوب میکرد. از ته دل دوسش داشتم و بخاطرش از غرورم، که مهم ترین چیز زندگیم بود، گذشتم. دخترای زیادی کنارش بودن اما فرق فاحشی بامن داشتن؛ خودشم به این تفاوت اقرار میکرد.

گذشت و من مدام غر میزدیم، دلم نمیخواست بجز من باکسی حرف بزنه. بهونه حرف زدنش با اون دخترا این بود: "جای خواهرمه"

چیکار میتونستم بکنم؟ هیچکار، به خودم وعده میدادم که گذر زمان همه چیو درست میکنه؛ اما... زهی خیال باطل!! و حالا من، دوباره از یکی از بهترین افراد زندگیم لطمه خوردم. اشکام بی وقفه از چشمم سرازیر میشدن. برای چی گریه میکردم؟ برای خیانت احمد؟ برای خیریت خودم؟ یا اقبال کجیم؟ کدوم؟! نمیدونم!!

فردای اون شبی که نمیدونم چطور صبح شد، صورتمو شستم که نگاهم به آینه افتاد؛ چه صورت رنگ برگشته و چه چشمای بی رمق و قرمزی داشتم. اهمیتی ندادم؛ تا یادم میاد، چشمام همیشه همینطور بودن. همیشه بابت شکستن این دل وامونده بارونی شدن.

مشغول لباس پوشیدن شدم که مامان وارد اتاقم شد. وقتی چهره منو رنگ پریده و چشمامو به خون نشسته دید، لبشو گزید و گفت:

چیشده مامان؟ چی دخترمو آزرده کرده؟

لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم؛ واقعا جواب مامان چی بود؟! چی باید میگفتم؟؟ میگفتم کسی که دوش داشت، حسی بهم نداره؟

صداش پیچید توی گوشم:

شیما من مادرتم؛ نمیخوای دلیل ناراحتیتو بهم بگی؟!

مثل همیشه وقتایی که حال مساعدی برای توضیح دادن نداشتم، گفتم:

الان وقت حرف زدن نیست قربونت برم، دیرم شده.

بوسه ای روی گوش نشوندم و باگفتن «خدا حفظ» از خونه خارج شدم. با تاکی خودمو رسوندم شرکت. تمام مدت توی خودم

بودم و عکسام با احمد رو نگاه میکردم؛ از درون آتیش گرفته بودم. نمیدونم اشتباه من چی بود؟!

از یه طرف دیگه هم داغون شدم؛ وقتی به راضیه زنگ زدم، گفت ازدواج کرده. شوکه شدم و ازش گله کردم که چرا به من خبر نداد؟!

همیشه همین عادتش بود. چقدر از این زندگی سیر شدم.

خودمو مشغول پرونده ها کردم. با اینکه چیزی از شون سردرنمیاوردم ولی بازم اصرار داشتم حداقل یه صفحشو تموم کنم. از

وقت کاریم گذشته بود ولی باید توی شرکت میموندم و پرونده رو به آخر میرسوندم. درگیر فهم یه صفحه از پرونده بودم که

صدای خورد شدن شیشه، هوش و حواسو از سرم پروند...

از اتاق بیرون اومدم و به اطرافم نگاه انداختم. صدای جر و بحث از اتاق رادفر میومد. صدای داد رادفر گوشمو کر کرد:

نمیخوام ببینمت، به اندازه کافی استفاده هاتو کردی؛ دیگه چی ازم میخوای؟ برو بیرون... هییس، بیروووون!!

و بعد چرخیدن دستگیره در و درنهایت باز شدنش. دختری که توی اون تاریکی دیدن چهرش برام سخت بود، از اتاق بیرون

اومد و از شرکت خارج شد. ناخودآگاه کشیده شدم سمت اتاق رادفر. از دیدن وضعیتش هول شدم و نگران. دستش غرق خون

بود؛ وارد اتاق شدم. از جعبه دستمال کاغذی روی میز 3-4 تا دستمال برداشتم و جلوی رادفر زانو زدم. دستشو با احتیاط بادستمال

پیچیدم.

پرسیدم:

اینجا باندی، چسبی، چیزی پیدا نمیشه؟!

جوابم فقط "نه" بود.

با طعنه گفتم:

خوبه، چه شرکت مجهزی داری پس.

خیلی سرد گفتم:

نمیخوای بررسی چی شده؟

— اگه بهم مربوط بشه، میگی.

مربوط نمیشه، چرا تاحالا موندی شرکت؟

پرونده آخر نیمه کاره مونده بود، باید شنبه تحویلش میدادم.

بههم اطلاع میدادی، مطمئنا راضی نمیشدم تا این ساعت شرکت بمونی؛ اجازه میدادم پرونده رو ببری خونه.

صدای باور نکردنی پیچید توی گوشم:

چه دلیلی داره نگرانش بشی که چرا تا این ساعت توی این خراب شده مونده؟!

ناباورانه برگشتم سمت صدا، اخمامو درهم کشیدم.

احمد داد زد:

دِ لعتی چرا هنوز دستش توی دستته؟!

به دستم نگاه کردم، ازش خون میچکید. دوباره دستمال برداشتم و باهاش دست رادفرو پیچیدم و گفتم:

بهتره بری دستتو بشوری و راهی بیمارستان بشی، خون دستت بند نیما.

دوباره صدای احمد:

شیمای، گمشو ازش فاصله بگیر.

صداش دورگه شده بود؛ از عصبانیت یا غیرت؟! نمیدونم، اما من بی توجه خیره توی چشمای رادفر مونده بودم.

احمد نالید:

خیلی پستی، "پس توام مثل من هرازگاهی یه هواخوری هایی داری... فقط ادعات میشه که پاکی و پایبند."

و راه رفتن پیش گرفت. مردد موندم. باید براش توضیح میدادم. دویدم دنبال احمد، توی راه پله جلوش ایستادم و گفتم:

بخدا داری اشتباه میکنی.

چشماش قرمز شده بود، گفت:

برو کنار؛ "ازت بدم میاد!!"

دستشو گرفتم و گفتم:

بذار توضیح بدم، چرا زود قضاوت میکنی؟!

دستشو از دستم کشید و گفت:

"دستای کثیف تو به من زن؛ دیگه حتی اشتباهی سر راه من سبز نشو، هر غلطیم دلت میخواد بکن، دیگه شیمایی واسه من وجود

نداره.. من خرو بگو؛ فکر میکردم اگه پایبند تو نیستم، لااقل تو بین همه منو انتخاب کردی... خدافظ برای همیشه."

از کنارم گذشت. مبهوت به جای خالی احمد نگاه میکردم، برگشتم و راهی که رفته بودو تماشا کردم. دیگه حتی اشکم

نمیریختم. خدا رو میبینی؟! جای من و احمد عوض شد! حالا من خیانتکارم! عجب؛ قربون حکمت خدا جون.

صدای رادفر منو به خودم آورد:

تا کی میخوای رفتنشو تماشا کنی؟

بی رمق بهش خیره شدم.

پرسید:

دوشش داشتی؟

—مهم نیس.

—نگو مهم نیس، چون قیافت عکس این حرفتو ثابت میکنه.

—آره مهمه، ولی نیست؛ دیگه نیست!

—نمیخوای برگرده؟

جوابش فقط یه کلمه بود، برای اولین بار با جرات تمام پاسخ دادم:

"هرگز."

نگاهم به دستش افتاد و دوباره حس و حالم نگرانی شد برای رادفر:

لطفا بامن بیا بیمارستان؛ شاید دستت نیاز به بخیه داشته باشه.

—چیز مهمی نیس، میتونی برگردی خونه.

—یار اول خواهش میکنم، بار دوم اصرار، بار سوم خودم میبرمت. (بالحن شوخی ادامه دادم): امشب حوصله ندارم یه راست میرم

سراغ مرحله سوم؛ به زور متوسل بشم آیا؟

خندید:

دختر جالبی هستی.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

راستشو بگو، چی ازم میخوای؟

متعجب گفت:

چرا این حرفو میزنی؟

—چون رئیس روسای ادارات وقتی ازت تعریف میکنن، حتما ازت یچیزی میخوان.

—چیزی نمیخوام.

—شوخی کردم، حالا بریم.

سوار ماشینم شدیم و خودمونو به یه بیمارستان رساندیم. دستش 3 تا بخیه خورد و پانسمان شد. دوباره سوار ماشینم شدیم و

آدرس داد رسوندمش خونس. وقتی میخواست پیاده بشه، گفت:

ممنونم بابت همه چیز!!

رسیدم به خونه. کلید انداختم و وارد خونه شدم. نگاهم به بابا افتاد؛ او، کارم سخت شد.

گفت:

علیک سلام، ساعت 11 شبه!!

گفتم:

سلام، سلامتی! چند ساعت به نیمه شبه؟؟

لحن تندى به خودش گرفت:

الان وقت شوخی نیس، کجا بودی؟

حوصله دروغ گفتن نداشتم، جواب دادم:

بیمارستان.

نوع نگاهش به نگرانی مبدل شد. ابروهاش بالا رفت و پرسید:

چیزیت شده؟ اتفاقی افتاده؟؟

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

نه، من سالمم باباجون. یکی از کارمندای شرکت حالش بد شد، رسوندمش بیمارستان.

الان حالش خوبه؟

نزدیکش شدم، بوسه ای روی پیشونیش نشوندم و گفتم:

آره فدائش، برم بخوابم؟ خیلی خستم.

آره دخترم، خسته نباشی، شبت بخیر.

داخل اتاق شدم، کیفمو روی تخت پرت کردم و روی صندلی نشستم. سرمو بین دستانم گرفتم. چند ساعت قوی بودم! این

چند ساعت واسه منی که شخصیت ضعیفی داشتم، چیز کمی نبود.

اشکام واسه پایین اومدن بیقرار بودن، جز گریه چیزی دردامو تسکین نمیداد. من چیو از دست دادم؟ کیو از دست

دادم؟ احمدو؟ علاقه و محبتشو؟ مگه علاقه ای بهم داشت؟ نه! من از اولشم توی زندگیش زیادی بودم، همه

محبتش، علاقه، همه چی کشک بود؟ نه، غیرممکنه!! پس اون ابراز علاقه ها چی بود؟ همش برای خر کردن من.

احمق؟؟ نیازی نبود انقد نقش بازی کنه... برای فریب دادن من، "فیلم فوق العاده ای رو بازی کرد."

فکر کرد انقد پستم که ولش کنم و برم سراغ رادفر؟؟ حتما منو اینطوری شناخته!! چقدر تفاوت هست بین واقعی و چیزی

که ازم توی ذهنش ساخته. بی شک، توی تصور من دورو ترین فرد زندگیشم. ولی باید قبول کرد تا بوده، همین بوده!!

"خیانت" نمک رابطه هاست، هرچی خوبی کنی، 2 برابرش بدی میبینی، هرچی بیشتر اهمیت بدی، کمترین توجه رو میبینی، در

نهایت هرچی سردتر باشی، خواستنی تری!!

اما این انصاف نبود، من احمدو باجون و دل میخواستم؛ بدون اون با یه مرده تفاوتی ندارم.

خسته ام... از همه چی... از خاطرات خوبمون!!

تنها بدی خاطرات خوبمون این بود که حالا مشخص شد که خاطره خوب بودن، بهر حال، من حالا تک و تنهام، با یه قلب

شکسته.

بی صدا داشتم صبحونه میخوردم، میلی نداشتم اما برای خلاصی از بیست سوالی های مامان، اگه زهرمارم جلوم میذاشتن بدون چون و چرا میخوردم، مدام اتفاقات دیروز رو برای خودم مرور میکردم و میپرسیدم: چرا؟! مغزم سوت کشید از بی جوابی، با صدای سهیل به خودم اومدم:

شیما؟!!

مثل دزدا که دستشون رو شده، دستپاچه وار گفتم:

هان؟! بله؟!!

مثل کاراگاه ها موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

گوشت زنگ میخورد؛ به چی انقد عمیق فکر میکنی؟

به تته پته افتادم:

من... راستش... من...

به سهیل همیشه دروغ گفت، بقول بچه ها گفتنی خودش گرگ بارون دیدست، صدای گوشیم بلند شد، هووووف؛ خدا خیرت بده، به گوشیم نگاه انداختم "فینیقی"، جواب دادم:

سلام.

_ زهرمارو سلام، باز این گوشی بی صحبت روی سایلنت بود؟

_ اهم اهم، حالا کاری داشتی؟

_ یا بچه ها میخوایم بریم گردش آخر هفته، آماده شو میایم دنبالت.

_ نمیام، حالم اصلا خوب نیس.

_ تو غلط کردی... الی؟ بین این احمق میگه نمیام.

صدای الی رو شنیدم:

بهش بگو الی میگه گوه نخورا.

یکم فکر کردم، همچین بدم نیس برم یه حال و هوایی عوض کنم، گفتم:

خیلی خب، شماها که همش مزاحمین؛ باز مزاحم بشین.

صبا خندید و گفت:

نکبت، انگل جامعه، زود آماده شو داریم میایم... هووووی شیما؟ معطلمون نکنیا.

مانتوی مشکی رنگم که حاشیه های سفید داشت رو با شلوار تنگ مشکی رنگ پوشیدم و شال هم رنگ شلوارم سرکردم و کیف دستی کوچیک شیکمم به دست گرفتم... کفشای اسپرت مشکی و سفیدمم پام کردم و راه افتادم سمت در ورودی که با صدای شیوا متوقف شدم:

آهاااای... کجا سرتو مٹ گاو انداختی پایین و میری؟

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

امروز جمعه اس.

دست به کمر شد و گفت:

جمعه باشه، که چی؟

کلافه وار نگاهش کردم و گفتم: بیین من 23 ساله، خودم میفهمم دارم چه غلطی میکنم. بهتره برام نقش آقا بالا سرو به عهده نگیری.

گوشه لبش بالا رفت و با حرص گفت:

اصلا هر گوهی که تاحالا نخوری، بخور... به درک!!

رفتم بیرون و سوار ماشین الی شدم. گفتم:

به به، جمعتون جمع، فقط فرشتتون کم بود که اونم اضافه شد.

شقایق نگاهی تمسخرآمیز انداخت و گفت:

بهتون گفتم نریم دنبال این شامپانزه ها... مگه به خرجتون رفت؟!

خندیدم و گفتم:

اگه این شامپانزه نبود که بهتون خوش نمیگذشت.

الی توی آینه نگاهم کرد و گفت:

نه اینکه ماشالا اخلاقت خیلی خوبه؛ گند دماغ نجسب!!

بااعتراض گفتم:

خیلی عوضی هستین، اصلا بزنین کنار میخوام پیاده بشم.

صبا پوفی کشید و گفت:

باز این آشغال فاز برداشت و لوس شد.

الی انگشت شستشو به نشونه لایک نشون داد و گفت:

موندم کی میخواد بزرگ بشه؟!

شقایق زد زیر خنده و گفت:

هروقت موقع روز توی آسمون ستاره پیدا بشه و موقع شب خورشید دیده بشه، شیما هم بزرگ میشه.

دست به پیشونی شدم و سرمو گرفتم. رسما داشتن گند میزدن به اخلاقم. نمیتونستم حرفاشو با توجیه شوخی قبول کنم. داشتم

به عمق انفجار میرسیدم که صدای قهقهه شقایق گوشمو کر کرد. بهت زده به 3 نفرشون خیره شدم؛ دلیل خندشونو

نمیفهمیدم. در آخر عصبانی گفتم:

زهرمار، روی آب بخندین مسخره ها.

شقایق میون خنده هاش:

والله! خیلی خووووب بود، قشنگ حرص میخوری عشقم.

از خنده هاش، خندم گرفت. واقعا قشنگ میخنده؛ عاشق خنده هاشم. حالا هر 4 نفر مون میخندیدیم. بعد قطع خندمون الی گفت:
خانوما؟ با یه اهنگ توپ چطورید؟

صبا از سر ذوق دستاشو تکون داد و گفت:

آره... آره، با سیستم چی میشه؟! اووووف.

الی همراه لبخند آهنگو پلی کرد.. صداش گوشمو به مرز انفجار رسوند. (اهنگ بگو از ملانی و سمیر)

شقایق یه چیزی با گوشیش تایپ کرد و گرفت سمتم. خوندمش:

شیما؟ چیزی شده؟

گوشیشو گرفتم و تایپ کردم:

نه عزیزم.

تایپ کرد:

چرا منو گول میزنی؟ من شقایقم.

نوشتم:

واقعا چیزی نشده، اصرار نکن بهم بقبولونی که یه چیزیم هس.

بهم نگاه کرد و پشت چشمی نازک کرد. نمیخواستم با بازگو کردن اتفاقاتی که افتاد، گند بزنم به تلاشی که کرده بودم. چرا

روزگارو به کامم تلخ کنم وقتی اون با دخترای اطرافش داره عشق میکنه؟ منم همه تلاشمو میکنم تا از یاد بیرمش. آره، من از

یاد میبرم احمدی توی زندگیم وجود داشته. اصلا بیخیالش؛ بهترین اکیپ دنیارو عشقه. وایسا بینم؛ شیوا کجاست؟

واسه شنیدن صدام باید داد میزد.

تقریبا حنجرمو به فنا دادم:

آهای.. شیوا کجاست؟ چرا نیومده؟؟

الی هم داد زد:

با مهدی قرار داشت.

اخم کردم:

عوضی.. سرمن داد نزن.

الی از شوخی که کرده بودم، خندید و سرشو تکون داد.

سکوت کرده بودم و به افکارم دامن زده بودم. همیشه عاشق فکر کردن بودم، عاشق شنیدن؛ بخاطر همین شنونده خوبی بودم.

باحرف صبا حواسم جمع بحث شد:

شیما، مثل همیشه نمیخواهی بررسی برنامه امروز چیه؟

منی که تازه به خودم اومده بودم، گفتم:

هوم، آره.. آره؛ برنامه امروز چیه؟

شقایق با خباثت تمام گفت:

نمیگیم که توی خماریش بمونی.

از اونجایی که از کنجکاو موندن بدم میومد و شقایق کثافت هم دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم، کلی حرص خوردم و عاجزانه گفتم:

الی، عشقم؟! توام مٹ اینا میخوای اذیتم کنی؟؟

الی مهربون نگاهم کرد و گفت:

ای جانم، نه عزیزم.. کی دلش میاد تورو اذیت کنه؟ ببخشید شقایق ولی من شیمارو اذیت نمیکنم... برنامه امروز اینه که الان میریم کافی شاپ پاتوقمون، مهمون صبا؛ بعد نهار، مهمون شقایق؛ بعد عصرونه و چیپس و پفک و لواشک و اینا بامن؛ شامم جیب جنابعالی رو خالی میکنه.

قیافم جمع شد:

فقط قراره بخوریم؟!!!!

صبا نگاه حمایتگرانه ای بهم انداخت و گفت:

بخدا منم بهشون میگم یه برنامه ای بذارین، یکم خوش بگذره.

جرقه ای توی مغزم خورد، بالبخند گفتم:

بعد کافه میریم شهر بازی.

شقایق یکم فکر کرد و گفت:

نه، شهر بازی شب خوش میگذره؛ قبل شام بریم.

الی سرشو به نشونه موافقتش تکون داد.

رسیدیم به کافی شاپ، پشت میز همیشگی نشستیم. خیره شدم به گل رز خشک شده میز کناری... فکرم هزارجا میچرخید؛ نمیدونم چمه؟! ولی اینو میدونم که حالم چندان خوش نیس. نگاهمو از گل گرفتم و به مانی نگاه کردم مانی باخنده گفت:

چرا نگام میکنی تو؟! حواست اینجاست؟؟

چطور؟! آره، حواسم هس.

دوباره خندید و گفت:

دقیقا مشخص بود حواست هس، چی میخوری؟!!

باخم بهش نگاه کردم و گفتم:

مانی؟ خوشت میاد حرصمو دریاری؟ تو نمیدونی من چی میخورم؟؟

مانی با همون لبخند گفت:

شیما جوری حرف میزنه، انگار 4 ساله زنمه؛ الانم یه بچه توی شکمشه.

الی و بقیه خندیدن اما من بی تفاوت و خشک گفتم:
هات چاکلت، یه برش کیک کاکائویی.

مانی وقتی حالت چهره و لحن حرف زدند دید، جدی شد؛ البته منظورم از جدی شدن، همون دلخور شدن بود.
بالاجازه ای گفت و رفت. شقایق نگاهش از مانی گرفت و بعد با آرنج زد توی شکمم. آخی گفتم و بالاخر بهش خیره شدم که گفت:

همیشه باید برج زهرمار باشی؟! مگه پسر بدبخت چی گفت؟! تو این روزا چت شده که پاچه همه رو میگیری؟؟ تو با مانی هیچوقت بد حرف نمیزدی!!
بالاخر غلیظی گفتم:

من که هیچی بهش نگفتم (رو به الی پرسیدم) من چیز بدی گفتم الی؟!
الی چیزی نگفت و سرشو پایین انداخت، شقایق از سکوت الی استفاده کرد و گفت:
بالاین حرف زدنت، بالاین حالت، بدترین چیزارو بارش کردی.
صبا خمیازه صدا داری کشید و دهان مبارکش تا آخرین حد ممکن باز شد.
الی بی توجه به بحث ما، به صبا اشاره کرد و گفت:
هووووی صبا؟! نکشیمون داخل؛ دهنتو ببند پشه نره توش.
صبا قیافه حق به جانبی گرفت و گفت:

آخه تو لیاقت نداری بری توی دهنم، بعدشم؛ دهن من مثل دهن تو پناهگاه پشه های آواره نیس.
از کل کل هاشون خندیدم. مانی با سفارش رسید؛ به هیچکدوممون نگاه نکرد و سفارش رو چید. داشت میرفت که صداش زدم:
مانی؟!!

برگشت سمتم و درحالی که زمینو نگاه میکرد، جواب داد:
بله خانوم؟!!

سعی کردم صدام مهربون باشه:
مانی؟ ببخشید داداشی، یکم عصبی شدم؛ اصلا دلم نمیخواست ناراحت کنم.
باهمون حالت گفت:

عیبی نداره، ناراحت نشدم.
از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
من تورو بزرگ کردم آقای خوشتیپ؛ مانی ببخشید دیگه، باشه؟!
صدای الی رو شنیدم:

انقد ناز نکن مانی، این شیما منت کسی رو نمیکشه؛ پس خیلی عزیزی براش، خوش بحالت!!
مانی لبخند زد و گفت:

من که از دست خواهریم ناراحت نمیشم، خاطر آبجیم خیلی عزیزه!!

الی خندید و گفت:

خدا شانس بده!!

صدای صاحب کافی شاپ منو از حالت خندون جدا کرد:

هی مانی؟! پسر تو چرا سرکارت نیسی؟!

بااخم بهش خیره شدم. مانی ببخشیدی گفت و رفت. منم رفتم و روی صندلیم نشستم و مشغول شدم. اینکه چرا با مانی انقد صمیمی ام قضیش برمیگرده به 1 سال پیش؛ وقتی بااحمد قهر کرده بودم، یه راست اومدم اینجا. توی سکوت قهوه میخوردم که مانی و حالت عجیش توجهمو جلب کرد؛ خیلی پایپش شدم تا فهمیدم عشقش زیر قول و قرارش زده. مانی قصد خودکشی داشت. حرفی که اون روز بهش زدم دقیقا یادمه:

«بین آقا مانی... توام مٹ داداشم؛ به نظرت یه دختر انقد ارزش داره که بخاطرش از زندگی بگذری؟! منم باکسی که باتمام وجودم دوشش دارم قهرم.. پس باید مٹ تو دست به خودکشی بزنی؟ چرا مٹ اون به زندگی ادامه نمیدی؟ اون بدون تو شاده و از مرگت حتی ذره ای ناراحت نمیشه؛ بهتر نیس زندگی کنی و عاشق کسی بشی که لیاقتت رو داره؟ هان؟!

سکوت کرده بود و بی صدا اشک میریخت. سخته دل کندن از کسی که دیوونه وار عاشقشی؛ این موضوعو باتمام وجود، درک میکردم. از اون روز، سعی کردم جوری باهاش باشم که احساس تنهایی نکنه و از خیال اون دختر بیرون بیاد، خدا روشکر موفقم بودم.

باصدای ناآشنایی از افکارم کنده شدم:

سلام خانوووم؛ توی آسمونا دنبالت میگشتم.

برگشتم سمت صدا. حس میکنم یه جایی دیدمش؛ به من نگاه نمیکرد. رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به الناز. الناز رنگش پریده بود و بدون پلک زدن به طرف خیره شده بود. طرف یه صندلی برداشت و کنار ما نشست؛ از حال الناز گرفتم طرف کیه؟! الناز بااخم گفت:

تو عوضی منو تعقیب کردی؟؟

امیر خنده عصبی سرداد و گفت:

زن خودمی؛ دوست دارم تعقیبت کنم... جرّمه؟!

الی از حرص زیاد دندوناشو بهم فشرد، گفت:

من زن تو نیستم آشغال.

امیر روبه ما گفت:

خانومای محترم، لطف کنید من و همسرم رو تنها بذارید تا ما 2 کلام خصوصی حرف بزیم.

صبا و شقایق نگاهی به من که بیخیال نشسته بودم، انداختن.

گفتم:

الناز کلید ماشینو بده به شقایق با صبا برن توی ماشین.
امیر رو به من:

سرکار خانوم، شما استثنا نیستینا.

وقتی صبا و شقایق رفتن، رو به الناز گفتم:

انگشترت پیشته؟

الناز سری تکون داد و گفت:

آره، چطور؟؟

با قاطعیت گفتم:

بده به من.

جعبه انگشتر رو از کیفش درآورد و داد به من. بازش کردم و به سمت امیر گرفتمش و پرسیدم:

شما توی محلتون به این انگشتر چی میگین؟؟

فکر کرد و گفت:

حلقه... حلقه ازدواج.

گفتم:

خب خدارو شکر که فهمیدین، حلقه ازدواج برای چیه؟؟

با کلافگی گفت:

این سوالا برای چیه؟؟.. حلقه برای ازدواج 2 نفره.

حق به جانب گفتم:

وقتی الناز این حلقه رو باشما نخریده؛ یعنی شوهرش شما نیسی... افتاد؟!

باتعجب گفت:

این حلقه مال النازه؟؟

الناز:

آره حلقه منه، تو رو خدا پاتو از زندگیم بکش بیرون؛ دیگه خسته شدم.

سرشو پایین انداخت و گفت:

میخوام باهاش تنها باشم... میشه؟!

به الی نگاه کردم و گفتم:

من توی ماشین منتظرتم، زیاد طول نکشه!!

از کافی شاپ خارج و سوار ماشین شدم. سوالای شقا و صبا رو جواب دادم. چند دقیقه ای به گوش دادن اهنگ گذشت که الی از کافی شاپ بیرون اومد؛ مستقیم به طرف رستوران حرکت کردیم.

بعد از انتخاب غذا مشغول صحبت شدیم.
 شقایق به الی نگاه کرد و گفت:
 احمق جون، با امیر آویزون چیکار کردی؟
 الی نگاه کلافه ای به شقایق انداخت و گفت:
 هیچی؛ لوستر عوضی می‌گه من دوست دارم، نمیتونم بیخیالت بشم.
 صبا اخم کرد و گفت:
 آخرش که چی؟
 الی دستی به پیشونیش کشید و بعد از کشیدن نفس عمیق، گفت:
 نمیدونم، بخدا کم اوردم؛ دیگه درباره امیر نحر فید.
 صبا نگاه تاسف باری به الی انداخت و به شقایق گفت:
 از محمّدت چه خبر؟ کی مراسم ازدواجتونو برگزار میکنین؟
 شقایق لبخندی زد:
 2 ماه دیگه!!
 صبا چشم غره ای تحویلش داد و گفت:
 ببند نیستو؛ قدیما تا اسم ازدواج جلوی دخترا میاوردن، دخترا انقد سرخ و سفید میشدن که خدا میدونه... من نمیدونم این چه دوره
 و زمونه ای؟! الله اکبر!!
 خندیدمو گفتم:
 اصلا این حرفا بهت نمیداد!!
 چشمک زد:
 میدونم، خواستم بزنم توی ذوق شقا... راسی، راسی؛ چه خبر از احمد؟
 خندم خشک شد، یکم مکث کردم و گفتم:
 همه چی تموم شد!!
 همشون با چشمای گرد شده، یکصدا گفتن:
 چی؟!
 به هر 3 نفر نگاه انداختمو جملمو تکرار کردم.
 الی با تعجب:
 اخه چرا؟!
 با شرمندگی گفتم:

دوباره خیانت.

نگاه ترحم انگیزی بهم انداختن، من از این نگاه متنفرم. باخنده گفتم:

جمع کنین این بساط ترحمو، بخندین.

گارسون غذا رو آورد و مشغول شدیم. الی بعد از خوردن یه قاشق از غذاش، بالحن غم انگیزی گفت:

کاش سیاوشم اینجا بود.

شقایق که کنارش بود، عصبانی شد و بادهن پر شروع کرد به شستن الی. از قضا چون دهنش پر بود، خورده های غذا روی

لباسای الی میریخت. بعد از اینکه کاملاً الی رو مورد رحمت قرار داد، ساکت شد.

الی:

وووووو... با غذاش شستمون!! دیگه نیازی نیس برم حموم.

هر 4 نفرمون زدیم زیرخنده که شقایق گفت:

حقته، با دوستات اومدی بیرون؛ حرف از سیاوش زن.

بازم خوردن غذا توی سکوت گذشت. غذا که تموم شد، دسر سفارش دادن و دوباره فرصتی برای حرف زدن گیر آوردیم.

الی:

شیما! شرکت و کار جدید خوبه؟ خوش میگذره؟

سرمو تکنون دادم.

اوهوم، بهتر از بیکاریه.

صبا:

این پسر خاله من که اذیت نمیکنه؟

نه! لولو خور خوره که نیس؛ فقط... صبا این رادفر دوست دختر داشته؟؟

صبا نگاهی بهم انداخت که فقط یچیز ازش فهمیدم «خیلی خری»، گفت:

پسری به قیافه و شخصیت اون، میشه دوست دختر نداشته باشه؟؟ اتفاقاً آخرین دوست دخترشم، دختردایی نچسبمه!!

یعنی هنوزم باهم دوستن؟!

مث اینکه فکرمو به زبون آورده بودم.

نمیدونم، من زیاد توی مسائل شخصی حسام دخالت نمیکنم (چشمک زد و ادامه داد) نکنه عاشقش شدی؟؟

اخم کردم و گفتم:

لال بشی صبا، مگه دل من کاروانسراس؟؟

دسر رو که آوردن، شقایق گفت:

پس دورهمی شبانه سه شنبه ها چی میشه؟؟

هر 3 کنجکاو نگاهم کردن، خندیدم:

من از دورهمی حذف میشم، اخه زیدم فرار کرد.

الی اخم کرد:

شیما نیای، نه من، نه تو!!

سری تکون دادم:

ای بابا، الناز قدیما با احمد میومدم، الان با کدوم الاغی پیام؟؟

صبا پامو نیشگون گرفت:

تنها بیا، ولی بیا.

محکم زدم روی دستش و گفتم:

امروز جمعس، کو تا سه شنبه!!

روز خوبی بود، سرمیز شام هم از مسخره بازی و خنده هامون کم نکردیم و بلند بلند خندیدیم؛ کم مونده بود از رستوران بندازنمون بیرون.

قسمت شهر بازی فوق العاده گذشت، من که از بس خندیدم دل درد گرفتم، ساعت 11 شب بود که برگشتم خونه.

در رو باز کردم و بلند گفتم:

سلام بر اهالی خونه!!

صدایی باعث تعجبم شد:

این وقت شب، ملکه عذاب بیرون چه غلطی میکردن؟؟

به گوشام اعتماد نداشتم؛ یعنی واقعا خودشه؟؟ نه اون سفر!! امکان نداره خودش باشه، وارد اتاق پذیرایی شدم که با چشمای خودم دیدمش. از دیدنش خوشحال شدم؛ دلم برای ملکه عذاب گفتنش تنگ شده بود، کیفمو زمین انداختم و رفتم سمتش:

به به!! سلام داداشی، کی رسیدی؟؟ خوبی؟؟

صدای داد و بیداد شیوا رو شنیدم:

مگه تو داداش نداری که سجاد من رو داداش خودت میدونی؟؟

با ناراحتی به سجاد خیره شدم.

خندید، چشمک زد و گفت:

بیخیال آبجی گله؛ خوبی؟

__ اگه بیای این زنتو از خونمون ببری، حالم بهترم میشه!!

__ چرا؟ مگه زن من چشه؟؟

__ هیچی، فقط یکم اذیت میکنه.

خندید و گفت:

اگه ببرمش منو اذیت میکنه، پس ببرمش بهتره.

شیوا پس گردنی بهم زد، چشماشو ریز کرد و به سجاد گفت:

چی پشت سرم غیبت میکردین؟؟ هاااان؟؟ چشم منو دور دیدین؟؟
گفتم:

سجاد، جون مادرت یه عقدو عروسی بگیر، منو از شر این خلاص کن.

صدای مامان باعث شد خفه بشیم:

بسه دیگه، خجالت بکشین، شیوا مادر، سجاد خستس؛ چرا بالین کاراتون خسته ترش میکنین؟؟

سجاد مشتاقانه گفت:

آخ الهی فدات بشم مادرزن، کیه که حال شوهرشو درک کنه؟؟

شیوا چپی به سجاد انداخت و گفت:

خوبه، خوبه!! انقد بلبل زبونی نکن.

آخر هفته مراسم عقد شیوا و سجاد بود. هیچ حسی به این مراسم نداشتیم. حتی بخاطر رفتن خواهرمم ناراحت نیستم... معلوم نیس چمه؟!

همه اخر شبی دورهم جمع شده بودیم. همینجوری که حرف میزدیم، بحث به اینجا رسید که وقت زن گرفتن سهیل!! خب ماشالا سنی ازش گذشته!! 30 سالشه دیگه. مامانم که باز اسم این رفیق شفیق منو آورد. منم که اعصابم داغون، گفتم:

دیگه اسمشو نشنوم، اون دیگه مجرد نیس.

سهیل لبخند پیروزمندانه ای زد که زدم توی ذوقش:

خان داداش حالا همچین ذوق نکن، من خیلی رفیق دارم.

اخماش رفت توی هم. انگار کشتی هاش در حال غرق شدن. میدونستم دلش یجا گیره؛ بخاطر همین مدام حرف از رفیقام میزد و مامان مشتاقانه گوش میداد که سجاد نخود آش گفت:

مامان چرا از خودش سوال نمیپرسید؟! شاید خودش کسی رو زیر نظر داره!!

مامان پرسشگرانه به سهیل خیره شد. سهیل درهمون حالی که بلند شد و به سمت اتاقش میرفت، گفت:
خستیم، بعدا حرف میزنیم.

منم واقعا خسته بودم، نمیدونم چطوری تا الان جلوی پلکام رو گرفته بودم که بسته نشن؟! بهر حال منم شب بخیری گفتم و رفتم به سمت اتاق جان، نفس عمیقی کشیدم... آخیش؛ همیشه اتاقم بوی عطر دلشینمو میداد، طوری خودمو روی تخت انداختم که فکر کنم بدبخت به قبر جد و آبادش خندید و لعنت فرستاد به صاحب بی مغزش؛ بدون شمردن گله گوسفندان خیالی خوابیدم.

صبح با صدای سهیل بیدار شدم:
شیما؟ مگه تو نباید الان سرکارت باشی؟؟ شیما؟؟

مث جن زده ها از خواب پریدم، تند تند آماده شدم و راه افتادم، نمیدونم چیشد که یه کودن بی مغز زد پشت من...

ای خدا... دمت گرم؛ من که دیرم شده، توام این موقع انگری برد بازی میکنی بامن، پیاده شدم و به پشت ماشین نازنینم نگاه انداختم، رو به پسره گفتم:
کی به شما گواهینامه داده آقا؟؟ این چه وضع رانندگیه؟؟

خیلی پررو بود، جواب داد:
همونی که به شما گواهینامه داده، من اشکالی توی رانندگیم نمیبینم.
بالبخند جوابمو میداد، انگار میخواست منو عصبی کنه، زیر لب گفتم (کور که نیسی، نگا کن چه بلایی سر ماشینم آوردی)
پلیس اومد و ماشین نازنینم رفت تعمیرگاه، اوشونم باید خسارت منو تمام و کمال بده، رفتم شرکت، منشی صدام زد و به ساعتش اشاره کرد، گفت:
اتاق مدیر!!!

نفس عمیقی کشیدم و با در زدن، رفتم داخل، بدون اجازه حرفی به رادفر، گفتم:
سلام.. خسته نباشید، دیر اومدم دلیل داره، توی راه با یه آدم بی شخصیت و بی نزاکت که باید پشت فرقون مینشست تصادف کردم و حالا هم اینجا خدمت شمام.

تمام مدت سرم پایین بود و حرف میزد، وقتی سرمو بالا اوردم نگاهم افتاد به همون پسری که باهاش تصادف کردم، داشت بالبخند نگام میکرد.

گفت:

من بی شخصیت و بی نزاکتم؟؟ من باید پشت فرقون بشینم؟؟ آره؟؟
زل زدم توی چشمش و گفتم:

نچ..اون نجسب تراز این حرفاست که به اسم کوچیک صداش کنم...بهرحال میریم سرکارمون.کارام که تموم شد،چایی که مستخدم برام آورده بود،نوش جان کردم.اوه اوه...اسفنده!

تولد احمدم 6روز دیگس..حالا چیکار کنم؟؟

همچین میگم چیکار کنم انگار من و احمد هنوزم باهمیم.بیخیال،به من چه؟!

لباس عید...چه مسخره!! قراره با الناز و صبا برم خرید.لباس مجلسی هم به عهده سلیقه شقایقه؛آخه به سلیقه من هیچ اعتباری نیس..خخخ..دختر بی سلیقه نوبره بخدا.

این روزاحال و هوای مزخرف عید،تولد احمد،عقد شیوا عجیب باهم قاطی شدن.

دیروز باشقایق خسته و کوفته از خرید برگشتیم،ماشالا اصلا خسته نشده بود.

امروزم با الی و صبا رفتیم که سینا زد توی حالمون،اومد دنبال صبا و بردش...همین کارا رو میکنی آدم از هرچی شوهر و آقا بالاسره بدش میاد..والا!!

همین که داشتیم خرید میکردیم و پاساژ زیر پا میذاشتیم،کشیده شدم سمت یه بافت مردونه خاکستری رنگ که روی آستیناش حاشیه های آبی رنگ داشت.ته دلم خیلی دوست داشتم بخرمش.

الناز نگاهی به من و لباس انداخت و گفت:

تولد احمده...لباس قشنگیم هس.

شرمنده از اینکه لو رفتم،گفتم:

نه..سجاد از این بافتا دوست داره.

الی مشکوک نگام کرد:

چرا به من توهین میکنی؟؟یعنی من رفیق 7سالمو نمیشناسم؟؟

ریشه شالمو به بازی گرفتم:

خب..این لباس به احمد میاد.

دستمو گرفت و کشید توی مغازه.بالاخره لباسو خریدم؛چقد خوبه که الی درکم میکنه،چقد خوبه که منو میشناسه؛اگه احمدم کنارم نیس،لااقل رفیقام هستن.

سه شنبه بود و برنامه همیشگی ما دورهمی مزدوجی بود. منم که چن روزی بود تنها شده بودم، پشت میز نشسته بودیم، من و شقایق و صبا و الناز، محمد و سینا و سیاوش. هنوز شیوا نیومده بود. بهش زنگ زدیم و سرش غر زدیم، گفت نزدیکه و الان میاد.

قبلا بهم گفته بود میخواد غافلگیرم کنه... منم کنجکاو، منتظر بودم هرچه زودتر بیاد!!

با صدای باز شدن در، رستوران نگاهم رفت سمت در. شیوا داخل شد و به دنبالش...

ضربان قلبم تند شده بود، انگار کر و کور شده بودم. هیچکس رو غیر اون نمیدیدم. توی چشمای هم خیره مونده بودیم، چه قدر محکم قدم برمیداشت. بدون هیچ غمی بهم نگاه میکرد؛ حتی شرمنده و خجالت زده هم نبود. نمیدونم چیشد که بغض گلومو گرفت؛ نفسم بالا نمیومد. چطور ممکنه؟! خواب وحشتناکیه، اما...

من که بیدارم و خواب نمیبینم، به شیوا نگاه کردم که بازو شو گرفته بود و دوشادوش باهاش قدم برمیداشت. رسیدن به میز ما.

شیوا بعد از سلام، گفت:

معرفی میکنم؛ عشق همیشگی من، احمد!!
و پشت سرش احمد سلام کرد و به ما نگاه کرد.

بعد از مدتی سکوت الی با طعنه گفت:

علیک سلام، شیوا همچین این آقارو معرفی کردی که فکر کردم 3 سال پیش یادت رفته؛ توی همچین روزایی شیما دست احمدو گرفت و آورد توی دورهمی و گفت «عشق جاوید من»؛ تو آلازایمر گرفتی یا بغل دستیت؟؟ متاسفم برای جفتتون.

از ترس اینکه جمع قد اشک رو توی چشمام ببینم، شکستم و بینم به کفشام خیره شده بودم.

صدای احمد به گوشم رسید:

جواب های هوی!! انتظار دارین وقتی رفیقتون میره سراغ این و اون، من پایبند بمونم؟؟

شقایق با صدایی که عصبانیت توش موج میزد:

حرف دهننتو بفهم، شیما اهل این غلطایی که میگی نیس؛ شاید تو باشی اما شیما نه!!

احمد پوزخندی زد:

پس میشه بفرمایید صحنه توی شرکتی که مشغول بکاره با چشمای خودم دیدم چی بود؟؟

صبا احم کرد:
مثلا چی دیدی؟؟

روی صندلی نشستن، احمد جواب داد:
مدیر شرکت دستش خونی بود، شیمایانوم دستمال دور دستش پیچید و دست توی دست هم، خیره توی چشمای هم...

احم صبا غلیظ تر شد:
آقا احمد محض اطلاع؛ مدیر شرکتی که میگین یعنی پسر خاله من، از خانوما متنفره؛ بخاطر شکستی که تجربه کرده.

الی گفت:
شیمای جریان این دست خونی و این مسخره بازیا چیه؟؟

سرمو بلند نکردم که احمد گفت:
بس کنین، من دیگه این رفیقونو دوست ندارم. ما از اولم لنگه هم نبودیم؛ بالاین حرفاتون شیوا ناراحت میشه، درک میکنین؟؟!!

شقایق خنده عصبی سرداد و سرزنشگرانه بهم گفت:
خاک توسرت احمق!! چه کسایی رو بخاطر این آقا پس زدی. ارزشش رو داشت؟؟ هی آقا... هرکی از خیانتای مکرر تو و لال موندنای شیمای خبر نداشته باشه، من خبر دارم؛ پس هرکی ازت پرسید بگو لیاقت شیمارو نداشتم.

شیوا کوبید روی میز:
تمومش کنین دیگه؛ شقایق الی صبا یه بار دیگه با احمدم اینجوری حرف بزنین، خونتون گردن خودتونه.

سیاوش با صدای آرومی گفت:
هیس، اینجا جای دعوا و تهدید نیس.

نفس کم آورده بودم. قلبم به شدت میزد. اصلا تحمل این دورهمی رو ندارم... اصلا!!
از روی صندلی بلند شدم، توان ایستادن روی پاهام نداشتم.

باشنیدن صدای
شقایق به خودم اومدم:

و بازهم نقش بستن پوزخندی روی لب الی و جواب دادنش:
به نظرت باید حالش خوب باشه؟؟ اینجا نمونه بهتره... برو شیما!!
شقایق صداشو بالا برد:
باکدوم ماشین بره؟؟ حواست کجاس؟؟ محمد پاشو... پاشو بریم برسونیمش.

دستم بلند کردم و سعی کردم بغضی که گلومو فشار میداد رو قورت بدم:
حالم خوبه، میخوام تاخونه پیاده برم؛ پیاده روی برام خوبه.

صبا:

توی شب به این تاریکی پیاده رویتو کجای دلم بذارم؟؟ بذار برسونیمت.

شقایق دست محمدمو گرفت و بلندشدن، شقایق سمت من اومد و دستای گرمشو توی دستای یخ زدم گذاشت. از رستوران خارج شدیم.

توی راه بودیم که شقایق لب به حرف زدن باز کرد:

چه آدمایی پیدا میشنا، چقدر پست.. چقدر نامرد!! چطور تونست باتو اینکارو بکنه؟! خاک توسرت که عاشق این بی لیاقت بودی... خاک توسرت که جلوی همه ما ایستادی و گفتی اِلا و بلا این... خاک توسرت که چشم روی همه خیانتاش بستی و جلوی ما سنگشو به سینه زدی... هاااان؟؟ الان جواب محبتاتو گرفتی؟؟ الان از نتیجه کارت راضی هستی؟؟ چرا لال شدی؟؟

توی سکوت اشک میریختم. اما وقتی گفت «چرا لال شدی؟» گریه شدت گرفت و ضجه زدم:

چی از جونم میخوای؟؟ آره من اشتباه کردم... من عاشق کسی شدم که به همه دخترا چشم داشت... من عاشق کسی شدم که به تنها چیزی که فکر نمیکرد شخصیت و قلب من بود... آره من اشتباه کردم، اشتباه کردم که درمقابل خیانتاش لال شدم... اشتباه کردم روبه روی شما ایستادم... اشتباه کردم وفادار موندم... متنفرم... متنفر از این سرکوفتایی که میزنین... متنفر از احمد، متنفر از سادگی شیوا... آره متنفرم... متنفر از خودم که هنوزم دوش دارم... چی میخوای ازم بشنوی لعنتی؟؟ بذار مثل همیشه لال بمونم و مَث کبک سرمو بکنم توی برف... بذار به روی خودن نیارم چه بلایی سرم اومده (با ضجه بیشتر تکرار کردم) تورو خدا بذار لال بمونم...

محمد:

شقایق، بااین حال بره خونه خوب نیستاااا.

میدونم، بریم خونه ما؛ به مامانش میگم امشب پیش من میخوابه.

بهت قول میدم

*احمد

تموم فکرمو مشغول کرده بود. از دیدن حال نامساعدش بهم ریخته بودم. یعنی انقد براش مهم بودم که اینطوری حالش بد شد؟؟

خوردن شام توی سکوت و چشم غره رفتن الناز گذشت. چقدر خاطرش واسه دوستاش عزیز بود، همینطور واسه من!! بهر حال چیزی که نباید، از شیما دیدم. یعنی حرفای صبا درسته؟؟ زود قضاوت کردم؟؟ بیخیال. دورهمی تموم شد و باشیوا سوار ماشین شدیم. ناخودآگاه گفتم: کاش یه خبر از حالش بهم میداد.

باعصبانیت شیوا مواجه شدم:

چرا نگرانشی؟؟ به تو چه مربوط؟؟ احمد اگه بفهمم بجز من به کسی فکر میکنی مٹ شیما لال نیمونم و کاری میکنم دعا کنی کاش هرگز سمت من نمیومدی.

خط و نشون کشیدن شیوا واسم گرون تموم شد؛ داد زدم:

واسه من خط و نشون نکش (توی چشمش نگاه کردم). من باهرکسی دلم بخواد دوست میشم، توام هیچ غلطی نمیتونی بکنی؛ اگه نه، بسلامت!!

شیوا زد زیر گریه:

حیف من عوضی که عاشق توام...!!

*شیما

از خواب بیدار شدم. امروز تولد عشق سابقمه؛ تولد احمد شیوا!!

شیوا پیام داده که میخواد جشن بگیره تولد عشقشو و خوشحال میشه اگه منم حضور داشته باشم. مگه خرم که باور کنم؟! شیوا فقط میخواد نشون بده که مالک احمد... همین!!

بهر حال بافت خاکستری رنگش نباید روی دستم بمونه. زنگ زدم به شیوا؛ بعد از شنیدن چن بوق، صداش پیچید توی گوشم: جونم؟!

باخونسردی گفتم: شیوا جون من یه کادوی ناقابل واسه تولد عشقت گرفته بودم، لطف میکنی بیای پارک همیشگی بهت بدم که از طرف خودت به اقا احمد بدی؟؟

چن ثانیه مکث کرد و گفت:

چرا خودت بهش نمیدی؟؟

نفسمو باصدا بیرون دادم:

نمیخوام رابطتون باحضور من خراب بشه، میدونم انقد دوشش داری که بخاطرش از مهدی گذشتی.

__باشه، پس 1 ساعت دیگه، همون پارک.

بعد از قطع شدن تماس، شقایق پرید توی اتاق و گفت:

چیکار کردی احمق؟؟

__هیچکار!!

__تو برای تولد احمد کادو گرفتی، حالا میخوای به شیوا بدی تا به نام خودش ثبت کنه؟؟

__شقایق!!

__مرض، خیلی داری گوه میخوری!!

شماره الی رو گرفتم، با شنیدن یک بوق جواب داد:

جانم عزیزم؟

__الی بیا دنبال من، به جایی کار دارم.

__کجایی؟

__خونه پدری شقا.

__تا به ربع دیگه آماده باش.

لباسامو با شنیدن سرزنش های شقایق پوشیدم، باخاله محبوبه خدافظی کردم و در ورودی رو باز کردم. الی توی ماشین

انتظارمو میکشید. سوار ماشین شدم.

الی بعد از سلام گرمی، گفت:

کجا برم خانومی؟

__پارک همیشگی.

__اونجا برای چی؟

__تو دخالت نکن، اهان.. قبلش برو خونه ما، من چیزی که میخوام بردارم.

رفتیم خونه و من کادویی که باعشق خریده بودم، برداشتم. سوالای ماما و شیوا مبنی بر دیشب و احوالاتم رو بی جواب

گذاشتم و ازخونه بیرون زدم. با الی رفتیم سمت تنها نیمکت بنفش پارک. بعد از مدتی منتظر موندن، شیوا اومد.

گفتم:

چیزی که برات توضیح دادم اوردم.

توی چشمام خیره شد و گفت:

صبر کن شیما... میدونم توی ذهنت از من یه نارفتی پست ساختی که عشقتو دزدیده و فکر میکنی احمد بخاطر وجود منه که ازت بریده؛ اما واقعیت اینه که احمد دیگه حسی بهت نداره، اون واقعا دوسم داره شیما... باور کن!

چشمامو بستم. چقدر ساده و زودباوری شیوا... یعنی باور کنم خام حرفای احمد شدی؟؟

برخلاف افکارم گفتم:

میدونم شیوا، نیازی به توضیح نیس؛ اصلا نظرم راجعت عوض نشده... تو هنوزم رفیق منی!! حالا این تحفه رو بگیر که من برم بکارم برسم.

وقتی کادو رو گرفت، راه افتادم. از قلم نیوفته که به الی گفته بودم دورتر از ما وایسه، نمیخواستم بفهمه چقد ضعیف عمل کردم. بهش گفتم ببرتم خونه. حس میکردم از درون دارم میسوزم... تنم داغ داغ بود، شک نداشتم که تب کردم. بی رمق از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل خونه. کسی خونه نبود. خانواده محترم کجان؟! خدا میدونه.

*الناز

روبه سیاوش گفتم: چرا برم تولد کسی که دلیل حال بد بهترین رفیقمه؟ نمیخوام، نمیریم؛ یعنی نباید بریم.

سیاوش مهربون نگام کرد:

الناز، منم حال دیشب دوستتو از یاد نبردم، ولی ما باید بریم؛ من و احمد باهم دوستیم!!

بااعتراض گفتم:

ولی سیاوش...

پرید وسط حرفم:

یه خانوم همه چی تموم نباید روی حرف آقاش حرف بزنه.

با نارضایتی راه افتادیم سمت آپارتمان احمد. به خورش که رسیدیم، بلند روبه آسمون گفتم:

خدایا، خون این بندتو گردن من ننداز.

همون موقع ماشین محمدمو دیدم. شقایق از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد. داخل خونه شدیم. باشیوا و احمد سلام و احوالپرسی کردیم که احمد کنجکاوانه پرسید:

2 تا رفیق دیگتون باهم میان؟؟

پوزخند همیشگی گوشه لبم جا گرفت:
فقط صبا و سينا میان، شيما حالش خوب نبود، نمياد!!

نگران پرسيد:
اتفاقي افتاده؟؟

شقايق با سردی:
مگه مهمه؟؟

شيوا با عصبانيت:
بسه ديگه!!

روی مبل نشستيم. صبا و سينا هم اومدن. بعد از خنده های الکی و زورکی، تولد رسيد به قسمت باز کردن کادوها.
همه کادوها رو باز کرد و رسيد به کادوی شيوا؛ شيوا 2 تا کادو گرفته بود... اخ، بچه افتاده توی خرج واسه احمدش. کادوی اولی
یه ساعت شيک مچی بود و دومی...
بذار ببينم؛ چقد برام آشناس!! آهان... اين لباسو شيما شخصا واسه تولد احمد گرفت که... لعنتی!!
داد زدم:
شيوا مطمئنی اين بافتو خودت گرفتی؟؟

باخشم زل زد توی چشمام:
آره، چطور؟؟ اندازه آقا سياوش نداشتا.

جلوی چشمام فقط يچيز بود: چهره شيما!! گريه هاش، ذوقش برای خريد اين لباس.
صدام ولوم بیشتری گرفت:

تظاهر بسه، شيما اين لباسو واسه تولد احمد باخودم گرفت؛ اونم با چه ذوقی! پس ديدار اول صبحتون برای تحويل گرفتن اين
لباس بود... آره!! هيچ معلومه دارين چه غلطی ميکنين؟؟ آقا احمد شما يادتون نمياد عاشق کی بودين تا همين يه هفته

پیش؟؟یادتون نیامد کی عاشقونه پاتون وایساده بود؟؟شیوا؟؟تو یادت نیامد چقدر غم خوارت بود؟؟چتون شده شماها؟؟بی چشم و رویی هم حدی داره...انقد عاشقتون بود که باوجود شکرابی رابطتون کادو براتون خرید؛این انصاف نیست...بخدا انصاف نیست!!

و با ریختن اشک از چشمم از خونه بیرون زدم،صدای سیاوش رو از پشت سر میشنیدم که صدام میزد و ازم میخواست بایستم،اما من کر شده بودم از صدای ضجه های شیما،از بیاد آوردن چهرش وقتی از عشقش به احمد حرف میزد؛من طاقت غصه خوردنشو نداشتم،کاری از دستم برنمیومد جز سرکوفت زدن به شیوا و احمد و گریه کردن برای کسی که از همه بی تقصیرتره توی این ماجرا.

در آخر سیاوش بهم رسید و دستمو گرفت،متوقف شدم،سیاوش بانگرانی توی چشمام زل زد و گفت:
الناز آروم باش عزیزم.

اشکام بی وقفه سرازیر میشدن:

سیاوش،تحمل ندارم بخدا،مگه شیما چش بود؟؟مگه چه گناهی داشت که اینطور کنار گذاشته شد؟؟زجر میکشم وقتی پاشو توی جمعمون نمیذاره که چشمش به عشقش نیوفته که کنار یکی دیگه میخنده،میفهمی؟؟داره دیوونه میشه،اگه قیافشو امروز میدیدی...

__الناز خانومی من،ما نباید دخالت کنیم،اون 2نفر خودشون عقل دارن و واسه زندگیشون تصمیم میگیرن.

__سه سیاوش،من نمیتونم از حق بهترین دوستم دفاع نکنم.

*شیوا

باحرفای الناز از خودم بدم اومدم،پشیمون شدم از قبول پیشنهاد احمد،کسی داخل خونه نبود جز من و خودش،احمد شوکه شده بود از فهمیدن اینکه شیما براش کادو خریده،خب تقصیر من نیست که منم مٹ شیما علاقه مند شدم بهش،واقعا جذاب بود،اما نه مال من بود نه مال شیما.

رفتم کنار احمد،روی مبل نشستیم و گفتم:

الناز راست میگه،بهتر نیست دوباره برگردی پیش شیما؟

احمد آروم گفت:

نه،شیما واسه من تموم شدست...بفهم!!

ولی احمد، کافیه هرچی زجر کشید؛ خودتم میدونی مرتکب خیانت نشده.

میدونم، اما نمیخوام باهاش ادامه بدم، تمومش کن شیوا، جوری حرف نزن که انگار بخاطر زجر دادن اون اومدم سراغت.

توی دلم گفتم: (مگه چیزی غیر اینه؟!)

دستم روی دستش گذاشتم و ادامه دادم:

میخوام اگه دیگه جایی کنارت نداره، نه سراغی ازش بگیرم، نه نگراش بشم، نه از بیست فرسخی یادت بگذره. اگه کنار گذاشتیش باید مال من باشی، میفهمی؟ آره احمد؟؟

بازم با سردی جواب داد:

خستم شیوا، برو خونه، میخوام استراحت کنم.

محکم گفتم:

من میخوام کنارت باشم، حرفیم نباشه.

*شیما

بازحمت گوشو از روی پاتختی برداشتم و جواب دادم، اونم باسختی:

بله؟

صدای بغض دار الی گوشمو پر کرد:

چرا شیما؟ چرا انقد ضعیف شدی؟ چرا داری با اینهمه بی انصافی کنار میای؟؟

چی میگی دختر نصفه شبی؟؟

چرا از شیوا خواستی لباسی که واسه احمد خریدی رو به نام خودش بهش بده؟؟ از حق خودت دفاع کن. اگه خیانتی نکردی، نذار احمد به اشتباه از دست بده؛ این آخرین خواهش من از توه!!

تحت تاثیر حرفای الی قرار گرفته بودم. درست میگفت، نباید انقد ضعیف باشم، باید حقمو پس بگیرم. احمد حق منه، عشق منه؛ نمیذارم شیوا اونو مال خودش کنه!!

صبح با هزار وعده و وعید از رختخواب بلند شدم. تبی که داشتم مانع فهم درستم از مکانی که حضور داشتم میشد. من چه شده؟؟

با تاکسی خودمو رسوندم به آپارتمان احمد. نفس عمیقی کشیدم و هوای پر دود، به خورد ریه هام رفت. سرفه گرفتم. اعتماد به نفسمو جمع کردم و دکمه آسانسور و فشار دادم. مقابل در خونه قرار گرفتم. اندکی به در خیره شدم و بعد به خودم جرات دادم که زنگ در و فشار بدم. منتظر موندم. در باز شد و توی قاب در...

ای خدا... من این پایینم، میبینی؟... نفسم باز حبس شد. با ناراحتی بهش نگاه کردم. از دیدنم لبخند محوی زد. گفت:

سلام رفیق، راه گم کردی؟؟

نگاهی به سرتاپاش انداختم. لباس خواب تنش بود، یعنی...؟! نه شیماء، احمد تا این اندازه وقیح نشده. چیزی نگفتم که ادامه داد: چرا وایسادی؟ بیا تو.

به سختی قدم برمیداشتم. آخه چرا باید اجازه بدی شب پیشتم بمونه؟ چرا؟ رسیدم به اتاق خواب احمد. شکم تبدیل به یقین شد. احمد با بالاتنه برهنه روی تخت خوابیده بود. صدای شیوا مانع پرو بال دادن به افکارم شد: احمدم؟ پاشو، شیماء اومده.

احمدم؟؟ شیوا داری "م" مالکیت به اسم کسی اضافه میکنی که همه زندگیمه؛ چطور انقدر راحت خودتو جا کردی؟؟ در عجبم!! از خوردن حرفام خسته شدم، گفتم: شیوا صداتش نکن، کار مهمی نداشتم. به سمت در رفتم و ادامه دادم: روز خوش!!

صدای احمد زانو هامو سست کرد: بهت اجازه ندادم که بری.

به سمت صدا برنگشتم، دستگیره درو چرخوندم، هنوز قدمی به سمت راهرو برنداشته بودم که کسی دستمو گرفت و داخل خونه کشید. در با صدای گوش خراشی بسته شد. چشمامو بسته بودم، وقتی محکم به دیوار خوردم، چشمام باز شد. احمد باهمون بالاتنه برهنه و یه شلوار گرم کن طلوسی رنگ جلوم ایستاده بود. توی چشماش حل شدم. دستمو گرفت و منو کشید توی بغلش؛ صدای ضربان نامنظم قلبش از هرچیزی برام آشناتر بود. عصبی بودم از اینکه چرا بغلم کرده اونم وقتی که بهم انگ خیانت زده. توی گوشم زمزمه کرد: حالت خوبه؟

سعی کردم خودمو ازش جدا کنم، موفق شدم، مشتام مکرر به سینه احمد برخورد میکرد.

چرا بامن مث یه عروسک رفتار میکنی؟ چرا وقتی میدونی باین کارات بهت وابسته تر میشم، بدون هیچ کم و کاستی نقشه هاتو اجرا میکنی؟؟ چرا حالمو میپرسی وقتی منو بیشتر از یه خیانتکار نمیدونی؟؟ من خیانتی بهت نکردم لامصب... خیانت نکردم چون کسی بجز تو چشممو نمیگیره، چون... چون... (هق هق کردم) چون عشقت بهم اجازه نمیده.

احمد مهربون توی چشمام نگاه میکرد. نگاه کردن به چشماش حالمو بهتر میکرد، پرسید: داغی... تب داری؟!

صدای شیوا باعث بد شدن حالم شد: فکر نمیکنی این کارا، این حرفا جلوی من یکم بی شرمانست؟

نفسمو با صدا بیرون دادم، دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم: شیوا، تا حالا دهنمو باز نکردم؛ پس لطفا کاری کن صداتو نشنوم.

باحرص گفت:

از خونم برو بیرون، همین حالا.

داد زدم:

این خونه احمده!! آگه به اسمش "م" مالکیت اضافه میکنی و چیزی نمیگم، فکر نکن از ترس تو و لج کردناته؛ هردوتون از عزیزای من بودین، اما حالا...

صدامو پایین اوردم و کلام اخرو به زبون اوردم:

خوش باشید، روز خوش!!

از خونه زدم بیرون. سرم گیج میرفت. اشک بود که صورتمو میشست. چرا احمد؟! چرا شیوا؟! به کدومتون بد کردم؟؟ به چه گناهی دارین منو میسوزونین؟؟ من که بجز لبخند و خوشی شما چیزی نمیخواستم... تاوان چیه دارم پس میدم؟؟ آهای؟ خدایی که میگفتی به من نزدیکی؛ صدای گریه هام داره از گلویی بلند میشه که ادعا میکنی از رگش بهم نزدیک تری!! خوشی واسه بقیس؟؟ پس من چی؟؟ ببین شقایق، الناز، صبا به عشقشون رسیدن، من حق ندارم با کسی باشم که همه دنیا به؟؟

از تو خستم، از احمد خستم، از شیوا خستم؛ خلاصه کنم از حکمتات خستم. هان؟؟ چیه؟؟ کفر میگم؟؟ میبیریم جهنم؟؟ خدا جون منو از جهنم نترسون، جهنم تر از "دور بوین احمد ازم" سراغ ندارم. حالا اگه برات مقدوره جوری بزمن زمین که هیچ وقت چشمم باز....

جمله آخرم تموم نشده بود که دردی توی تمام تنم و بعد مایع گرم قرمز رنگ توی دهنم حس کردم. سرفه ای کردم و چشمم بسته شد....!

*رادر

5روزه که سرکار نیومده. دیگه بخششی در کار نیس. فقط منتظرم برگرده تا محکم داد بزمن «اخراجی» همین!!

گوشیم زنگ خورد. "صبا"

جواب دادم:

بله؟

_حسام، شیما بیمارستانه که سرکارش نیومده.

_بیمارستان؟ مگه چشه؟

_تصادف کرده؛ الان همه ما بیمارستانیم.

_سالمه؟

_اگه سالم نبود زنگ میزد بیای مراسم ختمش!!

_صبا!!

_مرض، شیما هنوز بیهوشه، من کار دارم، باید برم.

_وایسا، کدوم بیمارستانه؟!

بعد از اتمام کارای شرکت، رفتم ببینم چه بلایی سرخودش آورده دختره سربه هوا؟!!

وارد بیمارستان شدم. صبا رو دیدم که دست خانوم مسنی رو گرفته بود و تکیه گاهش شده بود و بعد به حرف اومد:

خاله جون نگران نباش، خود میشه. شما باید استراحت کنین، با استراحت نکردنتون شیما خوب نمیشه ها.

از حرفاش فهمیدم مامان شیماست. رفتم سمت اتاقی که سینارو اونجا میدیدم.

بعد از دست دادن و سلام کردن، پرسیدم:

الان حالش چگونه؟

— بهتره، اما چشم باز نکرده.

— میتونم ببینمش؟

— ببینش؟؟ □

— اره، کارمند شرکتیه دیگه!!

— برو داخل، کسی پیشش نیس.

داخل شدم و پشت سرم درو بستم. نگاهی بهش انداختم، گوشه لبش زخم بود و سرشو باند پیچی کرده بودن. لوله داخل دهنش، مظلومیت خاصی به چهرش بخشیده بود. جالبه که با این چهره ضعیف تر از اون شخصیت زبون دراز و گستاخ به نظر میاد. اما این مظلومیت به مزاج من و خودش، خوش نمیومد. درعین گستاخ بودن، بینهایت مهربون بود. این، من، بیرحم سنگدل رو رام میکرد. از خصوصیتش که همه رو مجذوب مهربونی ها و لبخنداش میکرد، متنفر بودم.

پارسا هم از کل کل کردن باهاش لذت میبرد. هنوزم غرق در افکارو چهره دلنشینش، خیلی دلم میخواد بشینم و تا صبح فقط نگاش کنم. صدای نالش منو متوجه موقعیتم کرد:

(_آی...)

چشماشو باز کرد، خیلی آروم... قرنیه چشماش روی من ثابت موند. متعجب نگام کرد. انگار منو نمیشناسه؛ برخلاف تصورم پرسید:

آقای رادفر... من کجام؟!

نگاه تمسخرآمیزی بهش انداختم، فکر میکنه کیه که از من سوال میپرسه؟! خودشو خیلی تحویل میگیره ها، خودپسند. صدای باز شدن در اومد. برگشتم، برام آشناست، کجا دیدمش؟ آهان، اون روز روی شیما حساس شد.

دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

شیطونه میگه بگم بتوجه، ضایع بشه. چیکار کنم حرصش دربیاد؟؟ جرقه خفیفی توی مغزم خورد، گفتم:

اومدم معشوقمو ببینم، تو با بودن من مشکلی داری؟؟

— خفه شو، گمشو از اتاق بیرون.

لج کردم:

اصلا مگه تو نبودی که بهش گفתי کثیفه؟؟ مگه تو نبودی که میگفتمی دیگه حتی اشتباهی سرراحت سبز نشه؟! حالا به چه اجازه ای اومدی اینجا؟ هان؟ (حرفای دلم بود، از گفتنشون خنک شدم)

با صدای نسبتا بلندتری گفتم:

به تو مربوط نمیشه که من بهش چی میگم، چی نمیگم.

با صدای ناله شیما خفه شدیم. برای بار اول بود که از زبانش، همچین جمله ای میشنیدم. حسام، بس کن تورو خدا.

چی شنیدم؟؟ حسام؟؟ هیچوقت منو به اسم صدا نمیزد، حالا...!

آروم شدم.. خیلی آروم. انگار توی کلامش مورفین داشت. شیما رستگار، چی توی وجود تو خلاصه شده که بعد نیشا، سعی کردم جلوی کسی که اون شب، غم دنیارو ریخت توی چشمت بایستم؟! نگاه سراسر آرامشمو بهش دوختم. چشماشو از درد زیادش روی هم فشار میداد. رفتم که مسئولارو خبر کنم بهوش اومده.

*شیما

مامان خم شده بود روی پاهام و گریه میکرد. از الی پرسیدم:

من چن روزه اینجام؟

لبخندی زد:

4 روزه بیهوشی عزیزم، تصادف کردی و کورنگی هات کار دست داد، راننده ماشینه میگه «دختره سربه هوا بود، داشت با ملکوت حرف میزد، به من چه؟! «میدونی به راننده چی گفتم؟! (چشمک زد) بهش گفتم این خانوم عاشقه، دست خودش نیس که... هعی، بسوزه پدر عاشقی.

شقایق سقلمه ای مهمون الی کرد:

چرا زر میزنی توی این موقعیت؟! ... شیما خوبی تو؟!

بی رمق گفتم:

درد ندارم، گلوم میسوزه.

صدای زجر آور احمد پیچید توی گوشم:

بخاطر اون لوله های شستشو دهنده معدست.

توی دلم گفتم:

مگه از تو پرسیدم چرا گلوم میسوزه؟ عوضی، نگاه تحقیرآمیزی بهش کردم و یاد حمایتای حسام افتادم، بخاطر من اومد بیمارستان؟! جالبه!!

شقایق نگاهی به حالت من انداخت و گفت:

خانوما بسه دیگه، بفرمایید خونه؛ من و مادرش هستیم.

الی با اعتراض:

نخیر، من میمونم.

به سختی گفتم:

شقایق راست میگه، برین دیگه؛ ممنون همتونم.

الی باناراحتی:

شیما، یعنی چی؟

__الناز جونم، عزیزم، از تو به من خیلی رسیده؛ با شقایق کار دارم و گرنه اونم باید میرفت، خدا فضا.

رفتن بیرون، مامانم فرستادیم خونه تا راحت بحریم، من بودم و شقایق، پرسیدم:

شقایق؟

__جونم؟

__اگه یه نفر ازت دفاع کنه و نگاه سنگینشو روی خودت حس کنی... چه معنی میده؟؟

__معنی هرچی میتونه بده، کی ازت دفاع کرده؟!

__حسام؛ جلوی احمد ازم دفاع کرد.

__حسام؟! خب با شخصیتی که صبا تعریف کرد، هرچیزی بجز عشق میتونه باشه.

لب برچیدم، با این حرفش قشنگ شست منو، خب عاشقم نباشه؛ به جهنم!! اصلا لیاقتش همون نیوشاست، حالا این نیوشارو هم نمیشناسما.

باحرف شقایق تازه متوجه کارو شرکت و این حرفا شدم:

زود خوب شو خره، شرکت رادفر یه هفتس حسابدار نداره.

باچشم بهش فهموندم که به من چه؟! بره یه حسابدار دیگه استخدام کنه، والا!!

عقد شیوا بخاطر من عقب افتاد، فردا مراسمشونو برگزار میکنن، امروز به سختی اومدم شرکت؛ پارسا به بهونه های مختلف وارد

اتاقم میشه و بعد از چن دقیقه خارج.

اَه.. بازم صدای در، پرسیدم:

امرتون؟!

__خانوم رستگار؟! پیام تو؟

پوفی کشیدم:

بفرمایید داخل.

اومد داخل، گفت:

سوال آخرمه، قول میدم، حسابداری رشته سختی نیس؟!

کلافه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

بهترینس این سوالای الکی رو کنار بذارین و برین سراصل مطلب؟!

خندید و گفت: قربون آدم چیزفهم، کلا دلم میخواد هرچی که لازمه بدونمو بگی.

توی چشماش نگاه کردم و خیلی سرد جواب دادم:

شیما رستگار، حسابدار شرکت پسر خالتون.

بازم ریز خندید:

اینارو که این حسام خره هم میدونه!!

باهمون لحن خشک جواب دادم:

چیزایی که لازم بوده، گفتم.

__نچ، با اینا راضی نمیشم؛ اگه میخوای دست از سرت بردارم باید به همه سوالام، چه عمومی چه خصوصی، جواب بدی.

راهی واسه خلاص شدن از دستش نداشتم، خصوصا اینکه بخاطر سرم کلافه تراز همیشه ام،
گفتم:

خیلی خب، پپرس.

__خواهر؟ برادر؟ عروس؟ داماد؟

__1خواهر، 1برادر...خواهرم فردا عقدشه، داداشم مجرد 30ساله.

__اوه...خودت چی؟ عشقی؟ نامزدی؟

__قدیما یه عشق داشتم (باحسرت آهی کشیدم) دیگه ندارم.

__اسمش؟ چرا دیگه نداری؟

__احمد...فکر میکنه به پسر خالتون علاقه دارم.

__یعنی نداری؟

چی جواب میدادم؟ نمیدونم، نمیدونم که جواب نیس؛ بطور حتم ندارم، گفتم:
نه، ندارم.

پررو پررو پرسید:

به من چی؟!

اخم کردم و گفتم:

پررو شدیا.

__واقعا میپرسم، آخه وقتی از یکی خوشم بیاد، طرفم ازم خوش میاد؛ توام طبیعتا باید ازم خوش بیاد.

خنده عصبی سردادم:

اینبار طبیعت طبق دلخواهت عمل نکرده.

توی چشمم زل زد و خیلی جدی گفت:
داری دروغ میگی، این از چشمت معلومه.

__وای وای پارسا، الکی خودتو جا نکن، بالین حرفات داری دیوونم میکنی.

__من نمیتونم تحمل کنم کسی که دوشش دارم، مال من نباشه؛ غرور من تابحال له نشده.

__من لهش میکنم، برو بیرون.

__شیما، بالاخره رام میشی؛ مطمئن باش!!

__اوهوم، منتظر باش.

اوه اوه... اینجا خونس یا آشفته خونه؟! انگار تیمورخان به خونه حمله کرده، همه جا ریخته بهم، هیچکس توجهی به من نداره، همه درگیر کارای خودشون، یکی نیس بگه بابا منم توی این خونه آدمم، مثل اینکه از بیمارستان اومدم... نخیر! بذار سرگرم کارای خودشون باشن.

شب حوالی ساعت 11 بود که چراغ اتاقو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم، امروز حتی 1 کلامم با کسی توی خونه حرف نزدیم، حتی جواب کل کل کردنای سجادو نمیدادم و ناامید بهم نگاه میکرد. بعد از اون تصادف، بعد احمد، بعد از شکست و باخت به شیوا هنوز موفق به بلند شدن و ادامه دادن نشدم، نمیدونم به چه علت؟! خب... بگذریم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم:

بهت گفتم مرخصی بگیر، نگرفتی! بهت گفتم استعفا بده، ندادی! از دیروز تا حالا یه کلمه ام حرف نزدی دختر، چته؟! چرا حرف نمیزنی؟

بازم حرفی نزدیم و بدون حرف خونه رو ترک کردم، رسیدم شرکت، پارسا دوباره جلوی چشمم سبز شد:
سلام، خانوم خانوما!!

جواب پارساهم جز سکوت چیزی نبود. لال شده بودم، میلی به حرف زدن نداشتم، حس مرگ داشتم، از این همه ناامیدی خسته ام، از اینهمه خستگی متنفرم، داخل اتاق شدم، صدای گریه مظلومانه کودکی باعث شد بیرون پیام، صحنه به نسبت عجیبی بود، رادفر سعی در آروم کردن بچه ای چن ماهه داشت اما بچه دست از گریه برنمیداشت، رادفر کلافه به نظر میرسید، بعد از

مدتی تماشا به سمت رادفر رفتم و دستامو به طرفش دراز کردم. زبونم سنگین شده بود و توانایی گفتن "بده به من" رو نداشتم. سعی کردم حرفمو بریزم توی چشمام. بهم نگاه کرد و بعد به بچه...

ناچاراً سمت من گفتمش، بغلش کردم و داخل اتاقم شدم. به قیافه درحال گریه دختر بچه خیره شدم. چقدر معصوم و مظلوم. به سینم فشردمش و آروم توی گوشش "شششششش" زمزمه کردم تا آروم بشه. دست پشت کمرش مالیدم و مکرر پشت کمرش میزد. بالاخره آروم شد. انقد طول اتاقمو رفتم و برگشتم تا خوابید. روی صندلی نشست. دستم روی سر کوچولوش بود. صدای باز شدن در اومد. حال بلند شدن نداشتم، اگه بلند میشدم بچه بیدار میشد؛ پس مینشستم سنگین تر بودم. رادفر مقابلم قرار گرفت. گفت:

اسمش هستیه، دختر خواهرم، امروز مجبور شدم باخودم بیارمش، ببخشید که مزاحم کارتون شدم. بدینش به من.

بچه رو از بغلم گرفت و راه افتاد سمت در، ایستاد و مکث کرد:

لطفاً به پارسا خیلی رو ندین، نمیخوام بهتون نزدیک بشه.

ورفت. کسل تر از اونی بودم که بخوام به حرفای رادفر توجه کنم. اون روزم با خستگی زیاد به خونه برگشتم. برم سالن یا نه؟!

بیخیال... حوصله شادی و جشن ندارم، بگیرم بخوابم بهتره.

خوابیدم

ساعت 1 شب بود که با صدای جیغ جیغ شیوا و حرفای مسخره سجاد بیدار شدم:

آخه این خواهره من دارم؟؟ دلمو به کی خوش کنم؟؟ به اینی که عقد منو ول کرده و اومده اینجا خوابیده؟؟

سجاد: ملکه عذابه دیگه؛ بیشتر از این ازش انتظار ندارم.

شب قبل تحویل سال بود که صبا بهم خبر داد امسال دوستانه با حضور آقایون میریم شمال، منم که توانایی رانندگی نداشتم، گفتم: «اگه منو باخودتون میبرین میام»

قرار شد منم سوار ماشین یکی از بچه ها بشم و رانندگی نکنم. چون حال خوبی نداشتم واسه توجیه مامان، گفتم میرم که حال و هوام عوض بشه. بعد از چن بار اصرار راضی به رفتنم شد.

داخل اتاق شدم، برای بستن یه ساک!!

چن تا مانتو، روسری و شال، شلوارای مختلف؛ خوبه سفر چن ماهه نمیرم که انقد لباس برداشتم... عاشق دیوونه بازیای خودمم!

صبح با صدای آلام ساعت بیدار شدم، ای زهرمار، ای درد... خفه شو دیگه... بیدار شدم، باشه... انقد غر نزن؛ دکمه مربوط به خفه شدنشو فشار دادم. هووووم؟! اینجوری باید خفه میشدی؟؟

مانتوی آبی کاربنی که حاشیه های کرم قهوه ای داشت و بلند بود همراه شلوار کرمی تنگم پوشیدم، موهای بلندمو باز گذاشتم و یه شال مشکی سرم کردم، منتظر صبا بودم، مامان اینا خونه نیستن، کی خونن اینا؟ آه، آه.

صدای زنگ آیفون اومد:

کیه؟

صدای شقایق به گوشم خورد:

سالاام خانوم، پاشو بیا.

_الان میام.

ساکو برداشتم و درب ورودی رو باز کردم، شقا و الی و صبا جلوم به صف شده بودن، همه باهم مژگروه سرود:

سالاام!

اومدم بالبخند جواب بدم که صدای شیوا مانع شد:

سالاام عزیزم.

سعی کردم لبخند همیشگی روی لبم نقش ببندد:

سلام خانوما.

ماشینارو که از دم چشم گذروندم، یکی اضافه بود، همچنین آشنا.

جنسیس مشکی!! دقیق تر شدم، شیشه های دودیش مانع از دیدن رانندش میشد.

به ماشین اشاره کردم و گفتم:

صبا؟! مهمون داریم؟؟

صبا به ماشین نگاه کردو گفت:

حسامه!!

_چی؟ حسام؟ امن نیام، چه فکری کردی که من و احمد و حسام رو باهم ببری سفر؟؟

_آوووو، همچین خودتو تحویل نگیر... ویلا مال حسامه، حسام فقط اینجوری قبول میکرد کلیدشو بده، بعدشم غصه احمدو نخور

که اصلا لایق نیس.

—چی میگی تو؟ من غصه احمدمو نمیخورم، فقط نمیخوام شکش تبدیل به یقین بشه.

الی با کلافگی:

زهرمار، چه اهمیتی داره که شکش تبدیل به یقین بشه؟!

—من نمیام.

شقایق با تهدید:

شیما گوه نخور (کلا منو خیلی دوست داره)... با کتک میبرمتا!!

خلاصه با کلی اصرار راضی شدم که برم. پرسیدم:

خب، من با کدومتون پیام؟

هرسه باهم:

حسام!!

اخم کردم:

صدسال!!

به طرف ماشیناشون حرکت کردن و گفتن:

ما رفتیم، توام حق نیومدن نداری.

بعد رفتنشون یکم این پا و اون پا کردم و رفتم سوار ماشین حسام شدم. سلام کردم و به روبه رو خیره شدم، خیلی سرد جواب دادو راه افتاد.

*شقایق

صدای ضبط رو کم کردم تا بامحمد حرف بزنم، صداش کردم:

محمد؟

—جونم؟

—از حضور حسام که ناراحت نیسی؟!

—نه بابا، به نظر پسر خوبیه اگه غرور نداشته باشه؛ حالا چرا رفیق شفیقتونو فرستادین باهاش؟!

—والا من از کارای الی سردر نمیارم با صبا درگوشی حرف زد و خندید، بعدشم گفت «شیما باید با حسام بیاد»

—مشکوک میزن!

—اوهوم، عجیب!

—شقایق؟ چرا سیاوش کنار جاده پارک کرد؟

—چمیدونم، من که از کاراش خبرندارم.

همه کنار زدیم و با صدای کر کننده سیستم سیاوش مواجه شدیم، چه آهنگیم هس... ساقیای ساسی!!

الناز شروع کرد به رقصیدن!! من از خنده منفجر شده بودم، یعنی الی مست کرده؟! هیچ بعید نیس!!

عادت داشتیم اگه یه نفرمون شروع به انجام کاری میکرد، هممون ازش پیروی کنیم. خب زشته جلوی بقیه!! ولی چه میشه کرد

که قانون اکیپه! یکی باید قرهای الی رو نگاه میکرد... عجب فیلم خنده داری!!

*شیما

دهنم باز مونده بود، خاک بر سرم... یعنی من باید برم برقصم؟! اونم جلوی این رادفر؟! شوخیشم قشنگ نیس، صدای رادفر پیچید

توی گوشم:

نه، ایول! خوشم اومد، چرا تو نمیری برقصی؟!

چشام گرد شد:

برم برقصم؟!

باقاطعیت گفت:

نمیخوای که سفرشونو تلخ کنی؟! برو... نترس، من به هرکی نگاه کنم، تورو نگاه نمیکنم.

پوزخندی زدم:

اصلا مهم نیس که تو منو نگاه میکنی یا نه؟! اونی که باید نگاه کنه، نگاه میکنه!!

رفتم توی جمع الی اینا

(من به می لب نزدم، تو لبات جام شراب است، یارب چه یاری، یارب چه نگاری)

لامصب عجب آهنگیه!!

یه آن چشمم افتاد به احمد، چه با لبخندم نگام میکنه؛ پررو!!

برای درآوردن حرصش به رادفر نگاه کردم و لبخند زدم، گرم رقص بودم که بالاخر رادفر تپش قلب گرفتم. ینی چیشده؟!

به الی و شقایق نگاه کردم. شقایق علامت داد؛ ها! ان، شالم افتاده از سرم. شالمو مرتب کردم و بازم گرم رقص شدم. اهنگ تموم شد و دوباره راه افتادیم.

*الی

اوووف، چه انرژی هدر دادما؛ ماشالا ماشالا به خودم که چقد ناز رقصیدم، قشنگ دلبری کردم از سیاوش، همه این برنامه ها، نقشه 20 مننه که 100 درصد جواب میده. یه دهنی از احمد سرویس کنم که اون سرش ناپیدا، خسته شده بودم یا بخاطر خستگی دیروزمه؟ نمیدونم؛ ولی اینو میدونم خوابم میاد. گفتم: سیا؟ منو واسه ناهار بیدار کن.

__چه خوش اشتها! باشه!

خوابیدم، توی خواب؛
امیر:

الناز مطمئن باش نمیذارم کسی غیر من دستش بهت بخوره، مطمئن باش.

گریه میکردم:

امیر؟ عوضی چرا ولم نمیکنی دیگه؟ چرا دست از سر من و زندگیم برنمیداری؟؟ بفهمم، من سیارو دوست دارم.

__اگه بفهمه بامن بودی حتی تف توی صورتت نمیندازه؛ در نتیجه مال خودمی.. زیاد حرص نخور النازم.

با داغ شدن گونم، چشمامو باز کردم. خیس عرق بودم، نفس نفس میزد، چشمام در حد گلابی باز شده بود. کجا بودم؟ توی ماشین، رو به روم چهره نگران سیا و پشت سرش بچه ها. آب دهنمو قورت دادم. سیا گفت:

خوبی؟ داشتی خواب میدیدی؟

خداکنه اسم امیر به زبونم نیومده باشه، من توی خواب هر حرفی میزنم، صبا منو از شک درآورد؛
هی توی خواب میگفتی «نه، نه.. تورو خدا» کیو التماس میکردی خره؟؟

توی دلم گفتم:

زهرمار با این سوالت... عوضی حالا بگم امیر خب؟؟... توروحت!! هیچی نگفتم.

شیما:

سواله میپرسی صبا؟؟ معلومه التماس منو میکرد که نزنمش.. این بنده خدا انگار لال شده، نه میگه حالش خوبه، نه حرفی میزنه؛ پس خوابشم یادش نیامد، آقا تورو خدا بریم برسیم یه رستوران من دارم تلف میشم.

شقایق:

بمیر توام... این از عرق خیس شده، تو فکر شکمتی؟؟ کارد بخوره به شکمت!!
شیما چشم غره ای تحویل شقایق داد و بعد خیلی عادی گفت:
یه خواب بود دیگه، حالش از منم بهتره.. بسه بریم!!

حسام:

دیر شده، حرکت کنیم.

* صبا

این الی مرض گرفته معلوم نیس چه خوابی دیده که مثل مرده ها شده. سینا سقلمه ای بهم زد:
صبا همه چیپسو خودت خوردی، تعارف کنی بد نیس.

__ سینا خب خودت بردار، من که نباید بذارم دهنتم.

__ چرا اتفاقا باید بذاری توی دهنم.

__ زررررشک؛ به من چه؟! چلاق نیسی که.

__ باز روت زیاد شد، بازم باید آویزونت کنم و لواشک بذارم توی دهنتم.

خندیدم و گفتم:

اونجارو نگاه کن، بچه ها وایسادن برای ناهار.

آقایون رفته بودن غذا بگیرن. ماهم پشت میز نشستیم که پرسیدم:

خواب کیو دیدی احمق جون؟؟

__ خواب امیر، عوضیا؟! شمام هی جلوی سیا میپرسین خواب کی؟ خواب چی؟

شیما:

من که فهمیدم، اصن از قیافت زار میزد خواب چه خری رو دیدی.

گفتم:

انقد رقصیدی مخت هنگ کرده وگرنه امیر چیکار داره بیاد تو خواب توی احمق؟!

__ سسه دیگه، اومدن... هیس!!

شیشلیک خریده بودن همراه پپسی... جووووون؛ سینا دهنهت سرویسه شووهری!! وقتی سینا حواسش نبود، نوشابشو 6 دور تند تکون دادم و گذاشتم سرجاش، حسام میخواست نمک برداره که دستش خورد به نوشابه کنارش و نوشابه خالی شد توی غذای شیما!!

*شیما

مشغول غذا خوردن بودم که دیدم غدام توسط نوشابه رادفر شستشو پیدا کرد، به رادفر نگاه کردم، برخلاف تصورم از عمد نبوده و ناخواسته این اتفاق افتاده.

گفتم:

هعی خدا... به بعضیا یه جفت چشم بینا و روشن عطا بفرما... الان این بنده بی تقصیر خدا چی کوفت کنه؟!

گفت:

شرمنده نشدما... حقت بود!! بذار 2 لقمه از گلوم پایین بره، دوباره میرم غذا بگیرم برات.

صدای سیاوش منو متوجه طرف چپم کرد:

الناز؟ شنیدم میخوای بهم غذا بدی!!

الناز متعجب:

کی؟ من؟ هر کی گفته غلط کرده!!

سیاوش با التماس:

الی؟ لطفا.

با عرض پوزش از جانب الی، یه آبیییی توی دلی به سیاوش گفتم و نظاره گر صحنه شدم.

الی لبخندی زد و قاشقشو پر از غذا کرد و گذاشت توی دهن سیا. پشت سرهم اینکارو تکرار میکرد و فرصت جویدن به اون بدبخت فلک زده نمیداد... الی خبیثانه میخندید و در آخر لیوانی از نوشابه پرکرد و به خورد شوهر جانش داد؛ الی جون، دهنش مورد رحمت الهی واقع بشه عزیزم...!

پکیده بودم از خنده؛ سینا که بیخیال غذا میل میکرد، دست به نوشابه شد. همین که با اطمینان در نوشابه رو باز کرد، نوشابه توسط گازهای دفعی با فشار خارج شد و ریخت روی صورت و لباس سینا!!
بازهم منفجر شدیم از خنده. صبای دیوونه!! آخه تو با این سینی بدبخت چه پدرکشتگی داری؟؟ حرصم دراومد از این کارش، با اعتراض گفتم:
صبا نگاه چیکار کردی دیوونه؟!

سینا با تعجب:

مگه کار صباست؟!

گند زدم!! چیزی نگفتم و باخنده به صبا خیره شدم.

سینا با سرعتی فوق انتشار نور لیمویی برداشت و به سمت صورت صبا فشارش داد. از خنده دلمو گرفته بودم و ریشه میرفتم. به بقیه نگاه کردم، از خنده سرخ شده بودن. سیاوش هنوز از رنگ سیاهی که صورتش پیدا کرده بود، خلاص نشده بود. امان از این الناز...

بعد از خنده شقایق:

خداروشکر من و محمد بلایی سرمون نیو....

جملش تموم نشده بود که سس مایونز توسط محمد خالی شد روی صورت و لباسش؛ دیگه واقعا منفجر شده بودیم. شقایقم از خنده پکیده بود، برای تلافی بشقاب غذاشو روی سر محمد خالی کرد؛ موهاش با برنج یکی شده بود... این جریان با سیرک و برنامه هاش فرقی نداشت؛ خداروشکر به سرو صورت من آسیبی وارد نشد.

گفتم:

ایها الناس، من گشمنه!!

رادفر خندید:

الان میرم.

بشقاب غذا و نوشابه رو برداشت و بلند شد. جلوی پای بهش دادم که افتاد و بشقاب و محتویاتش خالی شد روی الی!!
الی دندوناشو روی هم فشار میداد و به من و رادفر نگاه میکرد.

صبا:

وایسا ببینم، چرا حسام و شیما بلایی سرشون نیومده؟؟

الی با خبثت:

بلا سرشون میاریم!!

فقط اینو متوجه شدم که کسی دستمو گرفت و وادار به دویدن کرد. توی شوک بودم، جریان چیه؟! من کجام؟! کی دستمو گرفته؟!
رادفر!!!

*احمد

توی ماشین مشغول ساندویچ خوردن، همراه شیوا بودم. بخاطر حسادت و کنترل خانوم، نباید زیاد به اکیپ شیما اینا نزدیک بشم... بیخیال!!

به خوردن ادامه دادم که دیدن صحنه ای منو به مرز انفجار رسوند؛ حسام دست شیما رو گرفته بود و باهم میدویدن، بقیه هم دنبالشون.

بی توجه به غرغر کردنای شیوا، پیاده شدم و دنبالشون راه افتادم. ساندویچ پریده بود گلوم و سرفه میکردم، بالین حال بازم نمیتونستم اونو کنار کس دیگه ای ببینم.

انقد دویدن تا به استخر وسط پارک رسیدن. به صدای شیوا که احمد احمد کنان پشت سرم میدوید، بی توجهی کردم. شیما و حسام روبه جمع بودن و آروم آروم قدمی به پشت برمیداشتن.

صبا:

به نفعتونه خودتون با پای خودتون بپرین توی استخر، وگرنه هولتون میدیم.

شیما و حسام دست توی دست هم پریدن توی استخر. لعنت به تو شیما!! پس حدسام درست بوده عوضی!!

پشت سر اونا، صبا و سینا و شقایق و الناز و محمد پریدن داخل و شروع به اب پاشی کردن. صدای سیا و به مرور نزدیک شدنش:

تا من اونا رو حساب کردم چیکار کردین؟ اینجا چه خبره؟ مگه اومدین سواحل هاوایی؟!

الناز دست سیاوشو گرفت و کشید داخل آب. صدای قهقهه هاشون به آسمون رسیده بود!!
چقد خنده هات برام تلخ شده! اصلا فکرشم نمیکردم یه روز مقابل هم قرار بگیریم؛ پشیمونم از اینکه از دستت دادم...!

*شیما

باور نمیکردم این لحظات خوب و این خنده ها کنار حسام رقم بخوره. از ته دل خندیده بودم و حالا احساس قوی بودن و کمر راست کردن داشتم. چقد خوبه که دیگه احساس بازنده بودن ندارم. چقد خوبه که ناراحتی در کنار احمد نبودن نیستم. آره... من قویم و پشیمون میکنم هر کسیو که منو کنار بذاره.

چن ساعتی برای استراحت و دوش گرفتن توی هتل به سر بردیم. مانتوی دوست داشتیم خیس شد... هعی!!
ساکمو باز کردم. بعد از حمام چی بپوشم؟! تونیک سفید کوتاه، شلوار 90 سانت یخی رنگ، همراه روسری سه گوش سفید ساده؛ کیف و صندل قرمز رنگم ست کردم. زدم بیرون. باخوشحالی زیاد رفتم سمت حسام... عخی!! معلومه 3 ساعت تمام خوابیده... چشماشو!! به تیشرت مشکی رنگ همراه شلوار تنگ مشکی پوشیده بود؛ در نهایت سادگی فوق العاده جذاب بود!!

سوار ماشین شدیم. باگوش دادن به اهنگ ملایمی خوابم برد. باحس قلقلکی توی دماغم چشمامو باز کردم. حسام پری به دست گرفته بود و بالبخند شیطانی سمت دماغم میاورد... صدای همه که میگفتن «دوباره، دوباره» رو میشنیدم!!
دست حسامو پس زدم و خندمو مهار کردم:

گمشین، عوضیا!!

الی:

بلندشو خره، رسیدیم و تو هنو کپیدی؟!!!

چشمامو مالیدم و از ماشین خارج شدم. این حسام یچیزیش میشه ها؛ نه به اون شوری شور، نه به این بی نمکی.

سینا:

اتاق من و صبا لطفا؟!

سیا:

بذار برسی، عرق تنت خشک بشه.

حسام:

پشت سرمن بیاین تا اتاقتونو نشون بدم... این اتاق دم دستیته؛ بزرگه برای دخترخاله و سینا؛ صبا اینبار واسه میمون بازیات جا به انداره کافی بازه... اتاق سمت راستش که تخت 2 نفره داره برای شقایق خانوم و محمد... اتاق روبه رویی واسه اقا سیاوش و خانومشون... اتاق کناریش تخت جدا داره برای احمد و شیوا؛ و اتاق آخری، اتاق مخصوص خودمه، والسلام.

اخم کردم:

منو یادت رفت... پس من؟!

خندید:

متاسفم، شما از اولشم زیادی بودی!!

جمع منفجر شد از خنده. هنورم اخم کرده بودم که الی گفت:
خب اتاق ما که واسه تو جا داره.

سیا با آرنج زد به دستش، گفتم:

پیش قاضی و ملق بازی... بیخیال آجی!!

حسام:

بالاینکه اتاق من جای دخترا نیس ولی میتونم بزرگواری به خرج بدم و قبولت کنم.

احمد:

لازم نکرده، من روی کاناپه میخوابم؛ شیما بره پیش شیوا!!

اعتراض کردم:

نه، من نیازی به فداکاری کسی ندارم؛ همون کاناپه برام مناسب تره.

حسام با خودخواهی تمام:

خونه از منه، من میگم کی کجا بخوابه و ساکن بشه؟! دیگه هم مخالفتی نشنوم، شیما بیا برو توی اتاق.

نگاهی به احمد و حسام انداختم، سری به نشونه تاسف تگون دادمو داخل اتاق حسام شدم. ساکمو گوشه اتاق گذاشتم و روی تخت 2 نفره حسام نشستم، سرمو بین دستام گرفتم. امیدوارم فقط دعوایی صورت نگیره که نمیدونم باید طرف کیو بگیرم؟! بلند شدم و روبه آینه ایستادم. دوباره موهای کوتاه جلوی صورتم، حالت موج دار گرفتن، قشنگ نمایان بود. لبخند زدم؛ از همون لبخندایی که دل احمد و شقایق واسشون ضعف میرفت.

بیخیال شیمما، ارزش نداره که الان با فکر کردن به این چیزا کام خودتو تلخ کنی. عکس گوشه آینه نظرمو جلب کرد؛ رادفر کنار دختری زیبا ایستاده بود و لبخند قشنگی روی لب هردوشون بود. عکسو برداشتم و دقیق شدم... این دختر کیه؟! نکنه این دخترهمون نیوشائیه که رادفر الان ازش متنفره؟! آره؟! فکر نمیکنم!! چرا دیگه خره، باور کن خودشه...

با صدایی که از 1 سانتی متری گوشم شنیدم سکنه کردم...

__فضولی کار زشتیه!!

دستم روی قلبم گذاشتم و سریع به سمت صدا برگشتم. رادفر خیلی عادی نگام میکرد. ای تورو ح عمه شانسیم!! من اگه شانس داشتم، الان ملکه الیزابت نوکرم بود. اعتماد به نفسمو جمع کردم و گستاخانه جواب دادم:
فوضولی؟ من؟! شوخیت گرفته؟!

__عکس توی دستت داد میزنه که شوخی نمیکنم.

به عکس اشاره کردم:

اینو میگی؟ این روی میز بود. من از حرفات سردر نمیارم؛ تو که اینو قایم نکردی، در معرض دید همس!!

__آزایرم داری؟ گفته بودم کسی تابحال پا توی این اتاق نداشته.

عکسو روی میز گذاشتم و گفتم:

فقط یه عکسه!! خوردنی نیس که نگرانی بخورمش!!

زیر لبش خیلی آروم زمزمه کرد:

برای تو فقط یه عکسه!!

معلوم بود نمیخواست حرفشو بشنوم، منم که قربونم بره بقال سرکوچمون، خودمو به کری زدم. سمت ساک رفتم؛ خب چی بپوشم که برای خواب راحت باشم؟! اومممم؛ ساپورت جورابی و این لباس یقه باز فیروزه ای رنگه، باهمین شال مشکیه مناسبه!! لباسامو برداشتم و نگاه سنگینمو به رادفر دوختم. سرگرم گوشیش بود که گفت:

چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

از بس خوشگلی آقا!!

میدونم، مسئله جدیدی نبود؛ چیزای تازه بگو.

بین یکم از روت کم کنی خدا قهرش نمیگیره، پاشو برو بیرون، میخوام لباس عوض کنم.

همچین تحفه ای نیسی بخوام نگات کنم، نترس!!

خودتم به درست بودن حرفت شک داری، میری بیرون یا برم توی پذیرایی جلوی همه عوض کنم؟!

هه، جلوی من که یه نفرم عوض نمیکنی، میری جلوی جمع؟! خیلی شوخی!!

اصن حوصله بحث باتو یکيو ندارم، فعلا.

رفتم سمت در؛ هنوز دستم به دستگیره در نخورده بود که رادفر دستمو گرفت و عقب کشید؛ رسماً توی بغلش بودم. توی گوشم با بدجنسی گفت:

لازم نکرده بخاطر لج بامن، حیا و عفتتو زیر سوال ببری خانوم کوچولو.

دستمو ول کرد و از اتاق بیرون رفت. چن دقیقه ای به زمین خیره بودم... باعث شدم حرف بدی بهم بزنه؛ من... من جلوی جمع مطمئناً لباس عوض نمیکردم، فقط داشتم تهدیدش میکردم که زودتر از اتاق بیرون بره. در هر حال؛ لباس پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم. انقد فکر و فکر که نفهمیدم کی خوابم برد؟!

صدای در بود که مکرر شنیده میشد؛ نالیدم:

کیه؟! چته؟! چی میخوای؟!

صدای قهقهه شقایق و بعد حرف زدنش به گوشم رسید:

خواب زمستونی رفتی یا خواب ابدی که دیگه بیدار نمیشی؟!

درو باز کردم. با چشمایی که به زور باز شده بود نگاش کردم و گفتم:

خواب ابدی!! حالا دردت چیه؟!

با تاسف نگام کرد و گفت: دستی به سرو صورتت بکش بیا پایین، میخوایم جرات/حقیقت بازی کنیم...زود بیا!!

رفت. آبی به صورتم زدم و جلوی آینه ایستادم. موهامو شونه زدم و بستم، شالمم مرتب کردم و رفتم پایین. صدای حسام رو شنیدم:

اگه عروس بود تا الان آماده شده بود!!

صدامو بالا بردم:

از خواب بیدارم کردین، دوقورت و نیمتونم باقیه؟!

خندید:

اوهوع، چه عصبانی!! خانوم معلم تنبیهم نکن، قول میدم پسر خوبی باشم.

احمد با طعنه:

بچه هم داریم توی جمعمون الحمدالله!!

حسام پراز خشم:

از خلیا عقم بیشتر میرسه.

سیاوش:

بابا اومدیم بازی کنیم نه دعوا!! بیخیال.

دایره ای نشستیم و بطری روی سینی رو به حرکت درآوردیم. اولین نفرات افتاد به سیاوش و صبا.

صبا:

جرات یا حقیقت؟

سیاوش:

حقیقت.

—بزرگترین دروغ زندگیت؟!

—من بدون الناز زنده میمونم.

ایییی، چه لوس شده سیاوش. به بازی ادامه دادیم، افتاد به الی و شیوا.

الی:

جرات؟ حقیقت؟

شیوا:

مسلماً حقیقت.

—اومممم... چرا احمدو انتخاب کردی؟!

—دوست داشتن دلیل نمیخواه، من دوستش دارم.

—عجب، خوش باشید؛ عشقتون پایدار.

بازی توی سکوت تلخم ادامه پیدا کرد، اینبار من و سینا!!

سینا:

جرات یا حقیقت خانوم معلم؟

—از آخرین باری که جراتو انتخاب کردم خاطره خوشی ندارم... حقیقت!

—هنوزم عشق قبلیتو دوست داری و میخوای برگرده؟؟

—معلومه که نه، سوال مزخرفی بود ولی بانهایت صداقت جواب دادم.

به احمد نگاه کردم که لبخند کجی گوشه صورتش بود... چیه؟ نکنه فکرمیکنی هنوزم دوست دارم؟ خوش خیال!!

بازم بطری چرخید و افتاد به الناز و محمد.

محمد:

جرات یا حقیقت؟

از اونجایی که جراتاتون کارای افتضاحه، اینبار حقیقت.

دیدم سیاوش توی گوش محمد چیزی گفت و فاصله گرفت.
محمد پرسید:

اونی که مکرر چن روزه بهت زنگ میزنه کیه؟!

سکوت مزخرفی حاکم شده بود بینمون. آخرش تک سرفه ای کردم و گفتم:
منم!! قول میدم دیگه مزاحم نشم.
و زدم زیر خنده.

سیاوش خیلی سرد:

جوک خیلی قشنگی بود، الناز جلوی جمع دارم میگم اگه امشب نفهمم این پدرسگ کیه میرم و تورو با رازات تنها میذارم.

الناز با غمی توی صداش:
بعدا حرف میزنیم.

سینا:
آقا این بطری رو بچرخون تا جنگ جهانی رخ نداده.

محمد چرخوند و افتاد به صبا و حسام.

صبا:
جرات یا حقیقت پسر خاله؟

حسام چشمکی زد:
برای تغییر و تحولم که شده، بافتخار تمام جرات!!

صبا فکری کرد و با لبخند شیطانی گفت:
شیما بلندشو برو سبزه عیدی که آوردیم بیار حسام خان نوش جان کنه و صدای گاو دربیاره.
چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد:
چیکار کنم؟؟

حسام: تا باشه از این علف خوردنا، برو بیار.

کاری که گفتن انجام دادم، حسام قبل از خوردن سبزه، نگاهی به جمع انداخت و گفت:
یادتون باشه من اهل انتقامم، تلافی میکنم عزیزان!

واللای باورم نمیشد، صدای گاو درآورد و علف خورد، خیلی کله خره!! دیوونه مضحک...!
بعد از دیدن یه فیلم پلیسی به پیشنهاد صبا (خودش پلیسه) که کشتمون با توضیح دادنش، رفتیم سراغ خواب.
با چشم غره های احمد، همراه رادفر وارد اتاق خواب شدیم، بازم بهش خیره شدم، دستی توی موهاش کشید و گفت:
درسته خوشگلم، ولی بقران تقصیر من نیس؛ کار خداس.

نفسمو با صدا بیرون دادم:
شب بخیر، امیدوارم خوب بخوابی البته اگه سقف پایین نیاد.

به سمت تخت میرفتم که گفت:
آهای؟ کجا؟ جای جنابعالی پایین تخته!!

روی تخت دراز کشیدم:
لازم به گفتن نبود عزیزم، جای خانوما همیشه روی تخته!!

لبخند شیطانی مٹ صبا زد:
جای مردا هم کنارشونه.

اخم کردم:
این مورد درباره ما صدق نمیکنه.

خندید:
من یکاری میکنم صدق کنه.. هان؟! نظرت چیه؟!

همزمان که حرف میزد، به من نزدیک میشد، منم روی تخت جا به جا میشدم، انقد عقب رفتم که از تخت پایین افتادم، رادفر قهقهه زد و روی تخت نشست، گفت:

فقط هدفم این بود جایگاهتو پیدا کنی؛ شب خوبی داشته باشی!!

خوابید عوضی بیشعور. برخلاف ریخت و قیافش، بویی از انسانیت نبرده... نکبت!! بعد از کلی این پهلوان پهلوان شدن روی مبل خوابم برد.

طبق معمول همیشه کسی هست که گند بزنه به خواب ناز من!! گوشیم منفجر شد از بس زنگ خورد، فکر کنم اگه زبون داشت، منو با مواد شوینده اسمی میشست و پهن میکرد روی بند. شیوا خواهر گلم بود؛ جواب دادم: هوم؟!

صدای عصبی همیشگیش پیچید توی گوشم: زهرمارو هوم، دردو هوم، بدون اینکه خبر بدی و مارو از حالت باخبر کنی، گرفتی کپه مرگتو گذاشتی؟! نمیگی یه خانواده داری که نگران میشن؟! هان؟!

_ اوووو؛ حالا همه نگران من شدن؟! چقد مهم شدم، من حالم خوبه.. نگرانم نباشید.

_ تو آدم نمیشی؛ جون به جونت کنن همون افسرده زبون نفهمی و درکی از موقعیت و اطرافیانت نداری.

_ اوهوم، همینه.. دیگه کاری نداری؟!

صدای مامانو شنیدم که قصد داشت بامن حرف بزنه؛ شیوا در جوابش گفت: بیخیال مادرمن؛ میخوای باکی حرف بزنی؟! با کسی که قد یه ارزمن برامون ارزش قائل نیس؟!... خدا حفظ خواهرمن!!

و صدای بوق ممتد بود که میگفت گند زدی رفت... خاک برسرت!! همیشه کاری کردی، اینجوری باهات رفتار کنن!!

دست و صورتمو شستم و دوباره شال و موهامو سروسامون دادم. رفتم پایین دیدم بچه ها مشغول خوردن صبحانه و مخلفاتن. داد زدم:

یهو وارد شدم که خجالت بکشین، یوخت بد نگذره بهتون؛ خوش میگذره بدون من؟!

الی:

سلام، صبح بخیر... نه اصلا خوش نمیگذره عشقم.

شقایق با تعجب:

عجب آدمیه این النازا... تو همین چن دقیقه پیش نمیگفتی نباشه بهتره؟!

خیلی سرد به الی خیره شدم، دوست داشتن الکی و تظاهر حال بهم زن ترین اتفاق زندگی من بود!!

صدای حسامو شنیدم که گفت:

راست میگه خب، نباشه جو آروم تره... راستی شیما، دیشب بهت خوش گذشت؟! امشب همون برنامه در کاره ها.

بازم باهمون لبخند نگام کرد. لجم دراومد، عوضی میخواد یه کاری کنه بچه ها منو دست بندازن؛ عجب شیطانیه لامصب. دیدم صبا نگاه عجیبی به من و حسام میندازه، اهمیت ندادم، رفتم و پشت میز نشستم. صبا دستشو روی شکمم گذاشت، متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

معلومه چته؟! چیکار میکنی؟!

به رادفر نگاه کرد:

به حد حاملگی که نرسیده؟!

بازم با چشمای اندازه هندونه نگاش کردم، چی زر زد الان؟!

حسام جواب داد:

نه بابا، من کارمو خوب بلدم.

و هردو زدن زیر خنده، خیلی نفهمن هردوشون، حالا من و دخترا بفهمیم دارن شوخی میکن، احمد که این فکرو نمیکنه!!

بالخم بهشون خیره بودم که احمد گفت:

خوبه باز جنابعالی یه سودی ازش بردی، قهراش که رسیده بود به ما.

والله... خدایا!! حالا یکی بیاد به این بفهمونه من دختری که فکر میکنه نیستم... چقد فکرش راجع من مسمومه!!

خواستم دهن باز کنم که رادفر عصبی تر از من دهن باز کرد:

بین اقا احمد، این یه شوخی بود، صبا هم داشت شوخی میکرد، چون هم منو میشناسه هم دوستشو؛ بین من و شیما هیچی نمیگذره... البته منظورم افکار شیطانیه، الان این دختری که روبه روی شما نشسته جی اف کسی نیس و دیگه به شما تعلق

نداره... لطف کن دیگه باهاش کاری نداشته باش! اینم بگم من دیشب کاری کردم دوستتون بترسه و از تخت دلخواهم پایین بیاد... همین!! ایشون تا قبول نکرده مال من باشه، دستی بطرفش دراز نمیشه!!

رادفر از پشت میز بلند شد و رفت بیرون، همه در سکوت بهم خیره بودن، اول جواب الی رو دادم:
الی خانوم؟ عزیزم؟ شمایی که منو دوست نداری و گفتمی من نباشم بهتره، اجباری توی اومدن من نبود، خودتون دعوتم کردین.
بدون منتظر شدن جوابی از الناز، بلند شدم و راه رادفرو طی کردم، پیداش کردم، روی نیمکت فضای باز ویلا نشسته بود، رفتم و کنارش نشستم، بعد از مدتی سکوت گفتم:
بیخشید که بخاطر من عصبی شدی.
_ بخاطر تو عصبی نشدم، بخاطر نفهم بودن کسی که دوشش داشتی عصبی شدم.

چشمامو بستم و گفتم:
اون نفهم نیس، فقط دوست داره تموم حرف های منفیو راجع من باور کنه!!

پوزخندی گوشه لبش نشست:
پس هیچوقت دوست نداشته!!!

گوشم از شنیدن این حرف سوت کشید، شقیقه هامو فشار دادم و گفتم:
ممنون میشم دیگه اینو هرگز به روم نیاری.

پوزخندش پررنگ تر شد:
حقیقت تلخیه! اینکه تو دوست داشتنی نیستی تلخه... ولی واقعیه!!

دندونامو روی هم فشردم و از جام بلند شدم، با بغض و چشمای پر از اشک داخل خونه شدم، وارد اتاق شدم و ساکمو بستم، صدای باز شدن در اتاقو شنیدم اما به طرف در برنگشتم، معلومه کیه؟! حسامه، اومده گندی که زده درست کنه، از روی زمین بلند شدم و ساکمو برداشتم، برگشتم، شوکه شدم!! این توی این اتاق چیکار میکنه؟! احمد بود، با حالی پریشون و شرمنده و سربه زیر، سرشو بالا آورد چیزی بگه که منو بالون چهره اشک آلود دید؛ اخم کرد و پرسید:
چته؟! چرا گریه میکنی؟!

جوابی ندادم و باهمون چشمای تار شده از اشک نگاش کردم، جلوتر اومد و گفت:

مگه باتو نیستم؟ بخاطر چی گریه میکنی لعنتی؟! بخاطر حرفای مزخرف من؟! آره؟!

*حسام

چرا نمیخواود بفهمه قضیه چی به چیه؟! واقعا نمیفهمه یا خودشو زده به نفهمی؟! وایای خدایا؟! همیشه آدمای نفهم رو سر راه من قرار دادی؛ ببین مارو با کیا کردی 75 میلیون نفر؟! دختر به این خنگی ندیده بودم، بلندشدم برم براش توضیح بدم چیشده؟! از پله ها بالا رفتم و رسیدم به اتاق، درو باز کردم... کارد میزدی خونی ازم ریخته نمیشد، این توی اتاق من با این دختره چیکار میکرد؟! حالی ازش جا بیارم... داد زدم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟! از اون دختر فاصله بگیر...

بدون توجه به حرفم، اجازه نمیداد شیما از بغلش جم بخوره، صدامو بالاتر بردم: بار دومه بهت اخطار میدم، بشه بار سوم خونت گردن خودته...

برگشت سمتم: بتوجه؟! تو چیکاره حسنی؟!

با صدای آروم تری گفتم: فکر کنم توی بیمارستان بهت گفتم که چیکارشم... این دختر کسیه که بهش علاقه دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم، نمیخوام دیگه دوروبرش بپلکی و گرنه جوری از زمین محوت میکنم که کسی نفهمه دیگه وجود نداری.

پوزخند زد: فکر کردی میذارم بهش برسی؟!

خیز برداشتیم سمت هم.

*شقایق

صدای دادو بیدادو گریه شیما از طبقه بالا میومد. گفتم: بچه ها شما چیزی نمیشنوین؟!

محمد گوششو تیز کرد:

آره انگار دعوا شده.

صبا با تعجب:

یعنی شیما با حسام دعواش شده؟!

شیوا با نگرانی:

بچه ها احمدم نیس.

همه طی یه حرکت متکلم مع الغیر پریدیم طبقه بالا، سمت اتاق حسام، داخل شدیم، حسام و احمد گلاویز شده بودن و شیما هم با گریه التماس میکرد که تموم کنن دعوارو، محمد، سینا و سیاوش رفتن که جداشون کنن، دماغ احمد و لب حسام خونی شده بود ولی هنوزم با عصبانیت به همدیگه فحش میدادن، رفتم سمت شیما و بغلش کردم، جو که آروم شد، حسام از روی مبل بلند شد و با قدم های بلندش مقابل ما قرار گرفت، دست شیما رو گرفت و به دنبال خودش کشید، دیدم که سوار ماشین شدن و رفتن.

*شیما

از ویلا خارج شدیم، دوباره لال شدم، دوباره گریه، دوباره ضعیف بودن... آه لعنتی!! کی میخواد قوی بودنت دووم بیاره؟!

باصدای حسام ترسیدم:

این حرفارو برای اولین بار و آخرین بار میگم، خوب توی گوشت فرو کن، اگه جلوی جمع ازم شوخی و لبخند اووق برانگیز میبینی، اگه جلوی اون پسره آشغال ازم دفاع میبینی و حرف دوست داشتن میشنوی، فقط بخاطر اینکه که نمیخوام به خودش اجازه بده دوباره بیاد سمتت، دوباره به بازیت بگیره، نمیخوام مٹ خودم یه اشتباهو دوبار تکرار کنی وگرنه من نه به تو، نه به هیچکس دیگه هیچ علاقه ای ندارم... بخاطر همین که توی خلوت ازم رفتار عکس میبینی.

دندونامو روی هم فشار دادم، فکر کرده کیه که اینطوری بامن حرف میزنه؟! به من چه مربوط که علاقه ای به هیچکس نداره؟!

جواب دادم:

تو خودتو توی زحمت نداز، فکر کنم پارسا انقد غیرت داشته باشه که نذاره کسیو که دوشش داره اذیت کنن.

عصبی تر از قبل توی چشمام نگاه کرد و گفت:

بهت گفتم از پارسا دوری کن، پارسا رو فقط من میشناسم.

هرچی باشه از تو بهتره؛ سرمن داد نمیزنه و ترحم نمیکنه.

پوزخندی زد:

هه!! فکر میکنی پارسا تورو واسه خودت میخواد؟؟ خیلی خری تو!! خیییییلی!!

این حرفات چه معنی دارن؟!

پوزخندش غلیظ تر شد:

از حسابدار شرکت اسمی ونیز بعیده معنی یه حرف ساده رو نفهمه!!

نگاهمو ازش گرفتم و به محیط اطرافم خیره شدم، تحقیر از این بیشتر؟؟ خدا این ابرهاتو کنار بزن بلکه منو دیدی!! چشمامو

بستم... به همه فکر کردم؛ به احمد، شیوا، حسام... به حرفاشون توی این مدت.. به روزی که توی شرکت رادفر استخدام شدم تا

جداییم از احمد و این سفر شمال... چه لحظه های سخت و خوبی!! هعی...

صدای رادفر رسید به گوشم:

اگه خودتم نمیخوای از این بیشتر دستمال دست احمد بشی، بامن همکاری کن.

یه چیزی به ذهنم رسید، پرسیدم:

در مقابل چی ازم میخوای؟

خندید:

عجله نکن، به موقعش میفهمی.

چشمام سنگین شده بود، ترجیح دادم بخوابم... کاش میشد خوابید.. برای همیشه!!

*حسام

چرا نمیتونم مٹ نیوشا بیرحم بشم؟ منی که زخم خوردم باید بیرحم باشم ولی ازم برنمیاد!! نمیتونم درمقابل اشکاش به

بیرحمی ادامه بدم. اون ضعیفه؛ یه زمین خورده که دیگه توانی واسه جنگیدن و سرخوشی نداره، اینو حتی پارسا هم فهمیده

بود. کاری جز این نداشتم؛ یعنی به فکرم نمیرسید، باید مٹ خودم کامل خورد میشد تا تصمیم میگرفت قوی بشه!!

آخر شب بود. من و سینا مشغول تماشای فوتبال بودیم... ال کلاسیکو بود!! سینا طرفدار رئال مادرید و من بارسا بودم. مدام واسه هم کری میخوندیم. شیما روی مبل نشسته بود و بشقاب میوه روی پاهاش؛ گهگاهی هم به تلویزیون خیره میشد، باهام سرسنگین شده بود. حرفی نمیزد، فقط خیره نگاه میکرد... مثل روزی که هستی گریه میکرد.

صدای من و سینا از دعوای لفظی زد و خورد و خنده، بالا رفته بود. گوشی شیما زنگ خورد و رفت بیرون. یه لحظه صدای خنده دختری و نکن نکنش به گوش رسید. بچه هائیم که توی اتاقشون بودن بیرون اومدن، همه مقابل اتاق قرار گرفتیم. شیما هم بدبختانه وارد خونه شد. متعجب به ما نگاه کرد و گفت:

چه خبره؟!

خواستم دست به سرش کنم که اون صدا دوباره بلند شد «مرگ شیوا نکن... عهههه... احمد» و قهقهه زد. رنگ شیما عوض شد. شقایق به سمتش رفت تا دوباره از خونه بیرون ببرتش که ممانعت کرد و بعد صدای باز شدن در همگی رو متوجه داخل اتاق کرد.

شیوا و احمد توی قاب در خشکشون زده بود.

شیما با پوز خند:

چیشد؟! چرا نداشتی آقا احمدت کارو تموم کنه؟! اینطوری دیگه هرگز تنهات نمیداشت.

احمد بالحنی خشک:

خفه... میخواستم موهاشو شونه کنم، نمیداشت... من که مٹ تو نیستم!!

شیما با حرص:

هه! معلومه که مٹ من نیسی؛ تو بدتر از منی... از خداتم باشه مٹ من باشی.

داد زد:

شیما خفه!!

شیما سرخوش خندید. موندم چرا انقد زبونش نیش داره این دختر؟؟ برای عوض کردن جو گفتم:

بچه ها ال کلاسیکوئه... بیاین ببینیم، خوش میگذره!!

صبا:

اخ جووووون... چن چندن؟!

سینا:

همگی زدیم توی اتاق پذیرایی، میخواستیم بشینیم که صبا گفت:
لطفا طرفدارای رئال یه طرف و طرفدارای بارسا طرف دیگه بشین، برنا! ماها دارم براتون.

الناز:

خدابخیر بگذرونه، باز این خواب دید برامون.

صبا با خنده:

سیبیل آتشین خوابو از سرتون میندازه، من که خواب ندیدم.

یاعلی..خدایا خودت به دادمون برس. روی مبل من، شیما، شقایق، احمد و سیا نشستیم؛ مار از پونه بدش میاد، کنارش روی مبل میشینه...والا! رئالی های عزیزم طرف دیگه نشستن. خدانکنه رئال گل نزنه که بیچاره میشم... صبا دیوونه وار سیبیل آتشین اجرا میکنه. وسط بازی بود که رنالدو از دفاع ها عبور کرد و به دروازه نزدیک شد؛ نفسمون حبس شده بود. داشتیم دست به دامن خدا و ملائکه میشدم که صدای دست و جیغ دوستان با صدای گزارشگر قاطی شد «گل، گل، توی دروازه... رنالدو رئال مادریدو جلو میندازه»

توی ذهنم داشتم گزارشگره رو مورد الطاف بی شائبم قرار میدادم و از خجالتش درمیومدم. چشمامو که باز کردم، صبا باخنده مشهور خاندان رئیسی بهم خیره شده بود. گفتم:
جهنم!! بیا کارتو بکن و برو.

بگذریم از اینکه چقد درد داشت. دوباره مشغول تماشا شدیم. هنوز دقایقی از گل زدن رئال نمیگذشت که مسی قربونش بره مامانش گل خورده رو جبران کرد. منم با حرص دویدم سمت صبا، بعد از سیبیل آتشین یه پس گردنی صدا دار مهمونش کردم.

خلاصه بازی تموم شد و من رفتم مسواک بزنم. بعد از اینکه کارم تموم شد وارد اتاقم شدم. دیدم شیما با لبخند موزیانه نگام میکنه. نه به اون گریه هاش نه به این خنده هاش. رفتم سمت تخت، همین که روش نشستم گرم صحبت شدم:
عقلت سر جاش اومد؟؟

ـ بعله...چه جورم!!

سرگرم گوشیم شدم. عکسای سلفیمو نگاه میکردم که احساس کردم یکم خیسم. دستمو روی تشک کشیدم. این که خیسه!!
چجوری خیس شد؟؟ مثل برق از روی تخت بلند شدم و گفتم:

به شیما نگاه کردم که قرمز شده بود و لبشو گزیده بود. یکم دقیق تر شدم... بعد از چن ثانیه منفجر شد از خنده.

گفتم:

زهرمار... پس دست گلای توئه!! حالا نشونت میدم.

—همه... ببین، دیگی که برای من نجوشه، میخوام سر سگ توش بجوشه.

—خدا به دادت برسه؛ فقط نگیرمت.

*شیما

گفت:

خدا به دادت برسه، فقط نگیرمت.

پریدم از اتاق بیرون و با قهقهه و جیغ از خونه رفتم توی محوطه. 3 تا کار بیشتر انجام نمیدادم: فرار کردن، خندیدن، جیغ زدن. احساس کردم کل بچه ها از صدای من بیدار شدن و اومدن تماشا. درحین دویدن به شقایق نگاه کردم و گفتم: سینما که نیس، بیا منو از دست این روانی نجات بده.

نمیدونم دقیقا چیشد؟! پام کجا گیر کرد که پخش زمین شدم. چشمامو از درد زیاد، بسته بودم. صدای پا میومد، انگار داشتن، سمت من میومدن... زانوم به گوه خوردن افتاده بود. له شده بودم... له... له... توسط کسی از زمین بلند شدم. از صداش فهمیدم کیه:

حالت خوبه؟ چیزیت که نشده؟!

حسام بود که انداممو واری میگرد برای مطمئن شدن از اینکه مشکل جدی پیش نیومده باشه... عجب رویی داره ها... یکم حیا... یکم شعور! آآآی!!

بالاخره بلایی که میترسیدم ازش، سرم اومد. پاچه شلوارمو بالا داد و زخم زانوم رو دید. گفت:

اوه دختر... زانوت منفجر شده!!

شقایق:

امشب پیش من میخوابه، بذارین ببرمش.

حسام جواب داد:

من هنوز زنده و نمیذارم کسی پرستاریشو بکنه!!

احمد:

میفهمی داری چی میگی؟؟ تو پرستاری کنی ازش؟؟

آره، به کسیم هیچ ربطی نداره.

خلاصه بگم؛ سرخوش از دراومدن لج احمد بودم که حسام بغلم کرد و بردم توی اتاق پتو رو کشید روم و با فاصله ازم خوابید. من که زخم شمشیر نخورده بودم ولی فهمیده بودم اینکارای رادفر واسه چیه؟! ای بابا، من خودم خسته شدم از بس گفتم حسام، رادفر... شما چی؟! اقا بیخیال، خسته شدم دیگه.. از این به بعد میشه "حسام"!!

صبح که بیدار شدم، باز کسی داخل اتاق نبود. 4 روزی بود که شمال بسر میبردیم. بخاطر گندی که زده بودم، هیچکس سراغی ازم نمیگرفت و این برای من چندان خوشایند نبود. سرو وضعمو درست کردم و رفتم پایین. حرف سفر بود؛ حسام تا منو دید، گفت:

چقد خوابیدی دختر!! میخوایم عصر حرکت کنیم.

پرسیدم:

تهران میریم؟!

نه، اونجا چیکار داریم آخه؟! میریم سمت قشم و کیش؛ شهرای اطرافشم میگردیم.

اووووف، یکم خسته کننده نیس؟!

نه، مگه تو رانندگی میکنی که خسته بشی؟!

خیلی خب، من تابع شما.

شب بود و ما توی جاده... من و حسام که فقط جلوی احمد باهم گرم میگیریم و حرف میزنیم الانم که دوتایییم حوصله سررفته... لااقل باهم کل کل کنیم ولی اینجوری لال نشیم!!

از سبد میوه جلوی پام، پرتقال و سیب درآوردم و شروع به پوست گرفتن کردم. وقتی تموم شد، برشی از سیب رو به طرف حسام گرفتم. یکم با تعجب نگام کرد اما بعد سیب رو از دستم گرفت و نوش جان کرد؛ اونم بدون تشکر!! انگار واقعا لال تشریف داره. گفتم:

دستم درد نکنه، زحمت کشیدم.

گفت:

وظیفه بود.

سوالی که مدت هاست ذهنمو مشغول کرده، پرسیدم:

حسام؟ چرا از من بدت میاد؟؟

__ کی گفته ازت بدم میاد؟؟

__ رفتارات، حرفات.

__ من ازت بدم نمیاد ولی خوشمم نمیاد.

__ مرررسی واقعا، تا این حد بی تفاوت چرا؟!

سیگاری روشن کرد و دودشو توی ریه هاش کشید. تعجب کردم از سیگاری بودنش!!

جواب داد:

وقتی ضربه بخوری از کسی که فکر میکردی کسی مثلش عاشقت نیس، میشی مٹ من!! یجوری بی تفاوت نسبت به همه چی!! البته راجع تو بی تفاوت نیستم؛ دقت کردی که بهت یه حس مسئولیت دارم که اینم نمیدونم چطور شده درمقابلت احساس مسئولیت میکنم؟!

__ میتونم بپرسم چه ضربه ای؟؟

محکم تر از قبل دود سیگارو به داخل ریه هاش کشید و این منو آشفته میکرد. یکم تعلل کرد اما بالاخره مُقَر اومد:

26 ساله که بود بخاطر دختر خالم نیوشا که مَث تو حسابداری خونده بود، از همه دوست دخترام گذشتم و اونو به زندگیم راه دادم. فکر نمی‌کردم کسی وجود داشته باشه که اونو اندازه من و منو اندازه اون بخواد. روزها می‌گذشت و من بیشتر از دیروز شیفته زیبایی ها و اخلاقش میشدم. آوردمش توی شرکت و شد حسابدار من. دیگه بیشتر از قبل جلوی چشمم بود و دلبری میکرد. همین سال پیش بود که فهمیدم حسابا مشکل داره و داره یه اتفاقی میوفته. وقتی یه دستی بهش زدم امید داشتم واسه اثبات بی گناهییش هرکاری بکنه ولی اون انکار که نکرد هیچ، اعترافم کرد و گفت اگه سمتم اومده فقط بخاطر شرکت و پول و این مزخرفات بوده؛ بهم گفت لیاقت ندارم کسی دوسم داشته باشه و زیادی روی خودم حساب باز کردم. بعد چن روز صبا خبر آورد که با سامان پسر عموش ریخته روی هم. 2 سال از عمرم پای کسی تلف شد که هیچ تعلق خاطری بهم نداشت. فکر نکن خیلی آسون بهم گذشت. تو نمیتونی بفهمی یه مرد چجوری با این حرفا کمرش خم میشه؟! بعد بهم نگاه کرد و لبخند محوی زد:

اگه اون نبود و بهم ضربه نمیزد، بدون شک عاشقت میشدم؛ مَث پارسا... مَث کارمندای شرکت... اما اون روحیه توی من مرده، من دیگه هرگز اون آدم سابق نمیشم... راسی؛ خوب بلدی دلبری کنیا!!

متعجب گفتم:

من دلبری میکنم؟؟ مگه بلدم؟؟

— تو بی اینکه بخوای دلبری میکنی؛ با همین لبخندای از ته دلت...!

بعدم ضبط رو روشن کرد و نداشت حرفامون ادامه پیدا کنه:

بغلم کن، که من از همه خستم... توی این دود و دم غم میکشم از تو نفس من

بغلم کن همینجوری که هستم، بغلم کن که شکستم

بغلم کن که من از دنیا بریدم... عشق و آرامشو باور کن باتو دیدم.. فک نکن به کسی عمرا جاتو میدم، بغلم کن که تو نیسی ناامیدم

بغل تو میدم به من حس قشنگو... بغل تو؛ عطر تن تو

دستش روی دنده بود؛ برای اینکه بهش امید بدم، دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم:

غصه نخور، درست میشه!!

باسردی جواب داد:

تا آخر عمر مدیونیم به کسانی که بهشون گفتیم درست میشه و نشد!!

گفتم:

تو 2 سال از عمرت رفت پای کسی که لیاقت نداشت، من 3-4 سال از عمرم هدر رفت!! تو مٹ من با همه چی نساختی، با خیانتای مکرر... با بی محلی؛ اگه بحث زمین خوردن باشه من زخمی تر از توام، تو مردی، بعد از یه مدتی بلند میشی و ادامه میدی اما من یه زنم!! احساسم به فنا رفته؛ بلند شدن من به این زودیا ممکن نیست... خصوصا اینکه هرروز جلوی چشممه و با یکی از رفیقام دوست شده که مثلا منو حرص بده!!

_آره... یجورایی!!

دوباره سکوت بینمون برقرار شد. ترجیح دادم با خوابیدن تنهاس بذارم، لازم داشت تنها باشه!!

10+ روز بعد

طبق معمول همیشه، سرم با حسابای شرکت گرم بود که توسط حسام احضار شدم. در زدم و داخل شدم. گفتم: اول اینکه خسته نباشی؛ دوم کلید خونمو بهت میدم، برو اونجارو یکم مرتب کن، چن نوع هم غذا درست کن شب مهمون دارم.

ابروهام بالا رفت و چشمام گرد شد:
بیخشید؟؟! چرا باید حرفتونو گوش کنم و انجام بدم؟؟

لبخند مضحکی گوشه لبش نشست:
یادت که نرفته، 14 روز پیش کاری کردم واسه همیشه راحت بشی.

اخم کردم:
باشه ولی من کلفت خونه تو نیستم!!

_فعلا هستی؛ میخوام کارتو درست انجام بدی... اینم کلید!!

مدتی با اخم نگاش کردم...

ولی چاره دیگه ای نداشتم؛ نمک گیر شده بودم مثلا!!

ناچارا کلیدو برداشتم، آدرس خونشم گرفتم و رفتم اونجا، توی راه به عالم و آدم فحش دادم؛ از حسام گرفته تا خودم و احمد... لعنت به این روزگار، لعنت!!

مقابل در آپارتمان قرار گرفتم. به در خیره شدم؛ باید اینکارو میکردم؟! بیخیال... جهنمو ضرر!!
کلید انداختم و درو باز کردم. داخل خونه شدم. اوه، اوه!! اینجا واقعا خونست؟! با انباری چه فرقی داره؟! نمیدونم. همه ظرفا نشسته توی سینک ظرفشویی، همه لباسا روی مبل و وسط خونه. پوست چیپس و قوطی پیسی و جعبه پیتزا همه جا دیده میشد. بهش نمیداد نقد شلخته باشه. حالا من یه تنه چجوری از پس این آشفته بازار بریام؟
اول ظرفا رو شستم، دست و کمرم افتضاح پدرشون دراومد، باین حال لباسارو مرتب کردم و سرجاشون توی کمد گذاشتم. آشغالارو جمع کردم و جارویی توی اتاق پذیرایی و آشپزخونه زدم. رفتم سراغ آشپزی. برنج و خورشت سبزی بار گذاشتم. مرغ سوخاری خواستم درست کنم، مرغو سیخ گرفتم و گذاشتم توی فر. سالاد فصل و سالاد ماکارانی درست کردم. پودر ژله به چشمم خوردم، ترتیب اونم دادم. لامصب همه چی توی خونس بود. چایی دم کردم و قهوه ام ریختم توی قهوه جوش و پوفی از سر خستگی کشیدم.
صدای زنگ در اومد. بالاخره اومد خداروشکر. مانتومو تنم کردم و شالمو انداختم روی سرم. پشت در قرار گرفتم و با کشیدن نفس عمیقی درو باز کردم اما...

*حسام

صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ حاله بود. جواب دادم:

بله؟؟

—سلام، منو نیوشا و پارسا جلوی آپارتمانیم... پارسا میخواد بره، کار داره... تو خونه ای دیگه؟!

والله ای... شیما اونجاست که!! آبروریزی میشه الان ولی چاره ای نیس، جواب دادم:

من خونه نیستم ولی عشقم خونس، برین داخل.

صدای متعجبشو شنیدم:

عشقت؟؟ عشقت کیه؟؟

—برو داخل میبینیش.

از شرکت بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. واسه گاف ندادن شیما، پامو روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت خودمو رسوندم خونه. در زدم و بالبخت به کسی که توی قاب در قرار گرفت، نگاه کردم. اخم کرده بود.

*شیما

اما حسام مقابلم نبود. 2 دختر که حس میکردم یکیشونو قبلا دیدم. دخترم وقتی منو دیدن، چشماشون گرد شد. اومدن داخل و درو بستن. یکیشون دست به سمتم دراز کرد و گفت: سلام، من حاله ام؛ خواهر کوچیک حسام... خوشبختم عشق داداشم.

یا بسم الله... این چی گفت الان؟! خاک تو سرت حسام! از اولشم نقشه داشتی که منو فرستادی واسه اینکار. دستشو به گرمی فشردم.

سلام حاله جون؛ من شیمام، از آشنایی باتو خیلی خوشحالم.

به دختر بغلیش اشاره کرد:

ایشون دختر خالم نیوشاست.

نیوشا؟! یا ابرفض... یا اسطوخودوس... تلف بشی حسام با این کارات به حق آل عبا... نیوشا بی میل سلام کرد و رفت نشست و ادامه داد:

متاسفم واسه حسام که تو عشقشی... آخه توی تو چی دیده؟! نه قیافه درست و درمونی داری، نه اندام جذابی... البته باید اضافه کنم از سرشم زیادی، جفتون یه آدم بی همه چیز!!

نمیتونستم جواب حرفاشو ندم، برای همین با آرامش گفتم:

یه آدم با کمالات که مٹ ما بی همه چیز نیس، دزدی و اختلاس نمیکنه نیوشا خانوم، من و حسام هرچی باشیم دزد نیستیم.

صداشو بالا برد:

چه زری زدی؟؟ من دزدم؟؟

بازم باهمون آرامش همیشگی، گفتم:

کسی که داد میزنه ثابت میکنه یه جای کارش میلنگه... حقیقت چیزی جز این نیس.

دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:

بین بچه، داری زیادی ور ور میکنی... بهتره بری عروسک بازیتو بکنی.

توی چشماش زل زدم و گفتم:

عروسک بازی صد برابر بهتر از بازی با دل آدماست اونم بخاطر پول!!

دهنشو با حرفام بسته بودم. دیگه حرفی نمیزد، فقط با نفرت بهم نگاه میکرد. ختما باید اینطوری دهنشو ببندم؟؟ آدم نیستی بدبخت!!

حدودا یه ربع گذشت که زنگ خونه به صدا دراومد. به ظاهر لبخندی زدم و رفتم درو باز کنم. از جلوی چشم نیوشا و حاله که دور شدم، ابرو هامو توی هم کشیدم و دستگیره درو چرخوندم. چه لبخندیم میزنه!! فقط دعا کن فردا کار دست ندم!! اومد داخل و سلام کرد. الان دعوا جایز نیست وگرنه بهت میگفتم دنیا دست کیه؟! جواب سلامشو با صدای بلند و با عناوین تو خالی دادم. باهم رفتیم توی اتاق پذیرایی...

حاله با لبخند:

سلام داداش... بی معرفت؟! خواهرت الان باید از وجود یه دختر توی زندگیت باخبر بشه؟؟؟

حسام نگاهی به من انداخت و گفت:

تقصیر شیماست... نمیخواست باخبر دار کردن شما، نیوشا حرص بخوره!!

نیوشا با پوزخند:

حرص من؟! هه!! به خود این دختره گفتم به توام میگم من به شما دوتا هیچی ندار حسودیم نمیشه!!

حسام خواست جواب بده که گفتم:

هیچی نگو حسام، من قبلا جواب این خانومو دادم... نمیخواه اعصاب خودتو خورد کنی!!

نیوشا:

او هو... نیومده دور برداشتی خانوم کوچولو!؟!

گفتم:

به تو رفتم مامان بزرگ!!

حاله نگاهی به 3 نفرمون انداخت و گفت: بسه دیگه، نیوشا ما برای دعوا اینجا نیومدیم... تمومش کن لطفا.

نیوشا به همراه حاله رفتن و روی مبل نشست. حسام گفت:

واسه آروم شدن بعضیا لطف کن چایی بیار.

نیوشا نگاهی تحقیر آمیز بهم انداخت و گفت:
آره، بهت میاد کلفت خونه حسام باشی.

حسام با عصبانیت:

دهن گشادتو ببند... حداقل کاری نکن مٹ پارسال که دمتو گرفتم و از شرکت انداختمت بیرون، الانم از خونم بندازمت بیرون... احترام خودتو نگه دار بی چشم و رو.

حوصله شنیدن بحث و دعوا نداشتم، داخل آشپزخونه شدم. بعد از چن دقیقه حسامم وارد شد. گفت:
اصلا یادم نبود که زودتر پیام درثانی قرار بود اینا ساعت 8 بیان، نه 7!! متاسفم واسه حرفاش...!

باخسکی گفتم:

معذرت لازم نیس! من الان دارم نقش بازی میکنم و احساس میکنم این حرفایی که شنیدم یه دیالوگ مسخره از طرف
مقابله... همین!!

_خوبه که درک میکنی!!

_تو که دختر دورت زیاده، یکی از همونارو جایگزین من کن! اونا خیلی دوست دارن جای من باشن و لااقل فیلمی عشقت
باشن!!

خندید:

یعنی تو دوست نداری؟؟

توی چشماش مستقیم نگاه کردم:
معلومه که نه!!

_انتظار داری باور کنم؟؟

_میخوای باور کن، میخوای باور نکن... من فقط همین امشب که فیلم بازی میکنم.

دست به سینه نگام کرد:

مگه دست توئه؟! برای من تعیین تکلیف نکن، این منم که میگم چه کاری کی شروع میشه و کی تموم!!

شام رو که چیدم دهن نیوشا و حاله و حتی حسام باز مونده بود و برق تحسین توی چشمشون دیده میشد. البته این برق خیلی زود جاشو با تحقیر توی چشمای نیوشا عوض کرد...چندان مهم نیست!! از اون شب و اتفاقات مسخرش بگذریم.

به خونه برگشتم. هیچکس خونه نبود. مامان و بابا امروز رفتن سفر مشهد، سهیلیم که خونه مجردیشه، عوضی من و تنها گذاشته... شیوا هم بهم گفت امروز کلا خونه سجاد ایناست؛ بعله!! خدانکنه کسی عقد کنه، دیگه جدا کردنش از طرف واویلاست.

ساعت 12 شب بود. لباسامو از تنم دراوردم و لباس راحتیامو پوشیدم. روی تخت دراز کشیدم که گوشتیم زنگ خورد. خروس بی محل کیه؟! نصفه شبی مگه خواب و خوراک نداری؟؟ مزاحم!! همینجوری فحش میدادم که شماره طرفو دیدم. مات شدم؛ چن بار چشمامو بازو بسته کردم تا از بیدار بودنم مطمئن بشم. نه...خیال نبود!! خواب نبودم، واقعا خودشه "احمد" جواب دادم:
بفرمایید؟!

__شیما؟!

__بله؟ کاری داشتین؟؟ شیوا خوبه؟!

__شیوا خوبه!!

__سلامتی...خب؟!

__بین اگه من این چن روز بیخیالت شدم، اگه رفتم سراغ شیوا فقط بخاطر تنبیه کردنش بود...چرا تو رفتی با حسام؟؟ چرا؟!

__احمد؟! بس کن، واسه تنبیه کردنم دلمو شکستی؟! درضمن جنابعالی خیانت کردی، چرا من باید تنبیه بشم؟! عجب دنیایی شده ها.

__توام با حسام بودی، چیزی که عوض داره گله نداره.

__جمع کن این مسخره باز یارو لطفا، میخوام بخوابم.. امر دیگه؟!

برای بار آخره بهت میگم برگرد، برم پشت سرم نگاه نمیکنم.

فکر میکنی دیگه برام مهمه؟ به درک که میری پشت سرم نگاه نمیکنی، من حسامو دوست دارم... خدا فضا.

قطع کردم. گاهی واسه آرامش خودت باید دروغ بگی؛ اینکه حسامو دوست دارم دروغ واهی بیش نیست. صبح بیدار شدم و طبق عادت همیشگی آماده شدم و با تاکسی رفتم شرکت. زندگی من یه حالت یه نواخت پیدا کرده؛ شده یه روز مرگی مسخره... اما باید این وضعیو تغییر داد، چجوری؟! خدا میدونه!!

توی اتاق بیکار نشسته بودم که در با تقه ای باز شد. پارسا بود.

با اخمای درهم کشیده بدون سلام گفت:

قبلا ازت شنیده بودم که به حسام علاقه ای نداری!!

متقابلا اخم کردم:

که چی؟!

جواب داد:

که هیچی!! دیشب خورش چه غلطی میکردی؟؟

هوا برت نداره، تو هیچ کاره منی و به تو ربطی نداره که به کی علاقه مند شدم.

باگفتن «نمیذارم یه آب خوش از گلو تون

پایین بره» رفت و پشت سرش درو محکم کوبید.

بهت قول می

ای خدا!!

نه اینکه دشمنام خیلی کم، به لطف تو از آسمون برام میباره. مهم ترین اتفاق امروزم این بود که الی پیام داد «بدبخت شدم رفت» و جواب پیام و زنگام رو نداد. گفتم از آسمون میباره ها، اینم نمونش!! وقتی کارم تموم شد، به سهیل زنگ زدم تا سرازش دنبال منم بیاد. حدودا نیم ساعتی گذشت که با پیامش از شرکت خارج شدم و سوار ماشین شدم. جو ماشین سنگین بود، همیشه از سکوت زیاد بدم میومد، گفتم:

سهیل، دلیل اینکه همش از ازدواج درمیری چیه؟!

نگاهی بهم انداخت و دماغمو کشید:

به تو این فوضولیا نیومده کوچولو!!

__عههه...بخاطر کسیه، نه؟! یه نفرو دوست داری، مشخصه!!

__یعنی انقد تابلوئه؟

__همچین زیادم تابلو نیس اما خب من فهمیدم.

__مارپل شدی؟! آره کارآگاه درست فهمیدی!!

__خب چرا به مامان نمیگی؟!

قیافه متفکری به خودش گرفت و گفت:

تا از خودش و حسش مطمئن نشدم، اقدامی نمیکنم.

__چه مغرور؛ پس دلت نمیخواد بشکنی، مثل همیشه پاتو جایی نمیذاری که زیرش آب بره!!

__کاملا درسته!!

__خب بذار به عهده من، من میفهمم حسش به تو چجوریاس؟!

__تو که نمیدونی من کیو میگم.

__مگه کار داره برادر من؟! اسم و فامیل بگو عروس تحویل بگیر.

خندید.

رفتیم خونه، سجادم خونه بود، خوبه والا؛ مامان بابا نیستن، میدون واسه بعضیا خالی شد، راستیا؛ من بعد اون تصادف خیلی بداخلاق شدم... اصلا بطور کلی عوض شدم، قبلا از حضور سجاد خوشحال میشدم اما الان نه!! حوصله کسیو ندارم و اعصاب فقط واسه تعدادی آدمای خاص سرجاشه!!

سر میز شام...

سجاد عمداً با قاشق و چنگالش صدا ایجاد میکرد. رسماً روی اعصاب بود. اول خواستم سکوت کنم و بی تفاوت باشم اما نخیر سجاد دست بردار نبود. گفتم:

سجاد بس کن داداش!

بدون هیچ جوابی به کار مسخرش ادامه داد. اینبار سهیل گفت:

سجاد، سرمون رفت، بسه!!

بازم سجاد بی اعتنا به حرفای ما صدای دلخراش قاشق و چنگالو درمیاورد. در آخر شیوا با تندی گفت:

سجاد کر که نیسی! دلمون ضعف رفت.. موفق شدی، کافیه!!

خندید و گفت:

مرسی که موفق شدنمو تایید کردی!!

با حرص گفتم:

صدبار بهت گفتم اسمش سحر صالحی! میفهمی؟!

شقایق قهقهه زد:

سحر؟! اخیانا عصر نبوده؟!

— خیلی بی مزه ای، اصلاً برو گمشو؛ نخواستیم کمکم کنی!!

— خیلخب، باشه! بریم داخل.

از روی اتکت روی میز شون فهمیدم سحر کیه؟! نه، خوشم اومد!! خوشگله!! جلوی میزش قرار گرفتم و گفتم:

خانوم سحر صالحی؟

از روی صندلیش بلند شد:

بله، بفرمایید؟!

__ میتونیم باهم صحبت کنیم؟!

__ عذر میخوام، شما؟!

__ معرفی میکنم خودمو، لطف کنین چن دقیقه ای بامن بیاین توی ماشین.

__ ببخشید، نمیتونم.

__ خانوم من آشنا، غریبه نیستیم... لطف کنین بیاین.

بالاخره با کلی اصرار حاضر شد که بامن بیاد. رفتیم داخل ماشین و من سر صحبتو باز کردم.
سحرجون، من شیما رستگارم.

باتعجب گفت:

رستگار؟! شما با آقای رستگار نسبتی دارین؟!

لبخندی روی لبم نشست:

بعله، من خواهر کوچیکشونم.

گفت:

شرمنده نشناختم، خوبین شما؟ امری با بنده بود؟

__ خواهش میکنم، من خوبم.. ممنون! امر که نه، عرض!! راستش من از جانب خانواده⁵ نفرمون خدمت رسیدم تا بصورت خصوصی از شما خواستگاری کنم، اگه جوابتون مثبته که با خانواده خدمت برسیم، اگه نه پیش خودمون این قضیه تموم بشه.

انقد صریح و بدون مقدمه چینی حرف زدم که دختر بدبخت هنگ کرد. اول حرفامو پیش خودش حلاجی کرد و باز سکوت...! ادامه دادم:

بین سهیل پسر بدی نیس، دستش توی جیب خودش، یه مردو یه تکیه گاه خوبه، اگه رامش کنی، مهربونِ فجیح!!....

پرید وسط حرفم:

من نمیگم آقای رئیس آدم بدیه، یا اینکه نقص و ویژگی بدی دارن!

__ پس جوابت مثبتہ؟!

__ اگہ اجازہ بدین یکم فکرکنم، بعدا جواب قطعیدم.

__ فکرکن عزیزم، شمارتو بہم بدہ کہ جوابتو پیگیر باشم.

بعد از توضیح مبلغ اضافہ برداشت از حساب شرکت و تقاضای وام یکی از کارمندا، اجازہ خروج خواستم، نزدیک در شدم کہ با سوالش متوقف شدم:

پریروز سوار ماشین یہ غریبہ شدی، کی بود؟!

عجب، پس منو دیدہ، جواب دادم:

بہ شمام باید جواب پس بدم؟؟

__ آره، باید جواب بدی! اگہ پارسا بینہ و بہ نیوشا بگہ تموم نقشہ هام، نقش براب میشہ!!

__ این دیگہ مشکل خودتہ و بہ من ربطی ندارہ.

__ میشہ این لجبازیتو کنار بذاری؟؟ کم داری حوصلمو سر میبری.

__ من لج نمیکنم فقط دلیلی نمیبینم بخوام گزارش کارام و دیدارامو بہت بدم، لطفا توی کارام دخالت نکن.

بدون منتظر شدن جوابی از طرف حسام خارج شدم، ملتّ چہ پرتوقع شدنا!!

بہ خودم اومدم کہ دیدم الی دارہ بہم زنگ میزنہ، جواب دادم:

الو؟ الی؟؟ خوبی؟؟

__ نہ اصلا خوب نیستم، یہ اتفاقای وحشتناکی افتادہ، باید برات تعریف کنم.

__ خب تعریف کن.

__ پشت تلفن نمیشہ، بیا جای ہمیشگی.

بعد شرکت، کارم که تموم شد میام، منتظر باش، خدا فضا.

داشتم از در شرکت خارج میشدم که با صدای حسام زهرم ترکید:
کجا؟!

دستم روی قلبم گذاشتم:
هرجا...بتوجه؟!

میرسونمت!!

لازم نکرده، تاکسیو گذاشتن واسه اینجور مواقع.

باحرص گفت:
اصلا به درک، هر قبرستونی میخوای برو!

و از کنارم رد شد. اینم با دشمن فرضی درگیره ها...بقول خودش به درک!!

خودمو رسوندم پارک همیشگیمون و همون نیمکت بنفش. الی به نظر مشوش و نگران بود. بعد از سلام و احوالپرسی کلیشه ای، لب به حرف زدن باز کرد:

شیما...بدبخت شدم، امیر توی این مدت با سیا دوست شده بود. منم واسه اینکه سیا حقیقتو از زبون امیر نشنوه، خودم مو به مو همه جیو گفتم. اول میخواست ولم کنه اما نظرش عوض شد. میخواد مراسم ازدواجمونو توی این هفته بگیریم و بریم یه شهر دیگه. یه جایی که امیر نتونه پیدامون کنه...! شیما...دیدی چه بلایی سرم اومد؟ دیدی بیچاره شدم؟؟
و حق حق کرد. درک نمیکردم حالشو...دقیقا به چی میگفت بلا؟! چرا خودشو بیچاره میدونست؟! خب سیاوش که بهترین تصمیمو گرفته، فکرمو به زبون آوردم:
سیاوش که بهترین تصمیمو گرفته!!

غرید:

بهترین تصمیم؟! دوری از شماها و خانوادم بهترین تصمیمه؟!

بغلش کردم و توی گوشش گفتم:

عزیز من، تو هیچوقت از ما دور نمیشی؛ ما تورو توی قلبمون داریم.

__ لعنت به امیر، چطور تونست زندگیمو خراب کنه؟! چطور؟!

__ بیخیال رفیق، اون نتونست به هدفش که نابود کردن تو بود برسه، همین کافیه!!

ضجه هاش برام ناخوشایند بود. من خودمم داغونم، حالا باید یه نفرو آروم کنم!! آخه چی بگم؟؟ چی دارم که بگم؟! حقیقت اینه که یه نفر از اکیپ پنج نفرمون جدا میشه و ما تبدیل میشیم به یه اکیپ چهار نفره. تلخه... کنار گذاشتن این همه خاطرات و راهی کردن الی به یه شهر غریب سخت بود!!! اینم یکی دیگه از شیرینکاری های روزگار!!!

شب، خوابیدن سخت بود. فکر احمد، الناز، حسام مثل پتکی بود که با کوبیدنش مانع خوابیدنم میشد. اینقد این پهلوی اون پهلوی شدم که بالاخره خوابم برد.

صبح با سهیل راهی شرکت شدم. جواب سحر و جویا شد که گفتم امروز جواب قطعیو میگیرم و نگران نباشه. مشغول خوردن چای بودم که صدای در اتاقم بلند شد، کاملاً به صدای عادت کردم. انقد رفت و آمد حسام و پارسا به اتاقم زیاد شده که منشی هم مشکوک نگام میکنه. با گفتن بفرمایید چشم به در دوختم. خانوم شیک پوشی همراه دختر بچه ای داخل شد. بی اختیار از روی صندلی بلند شدم. روبه روم ایستاد، دست داد و سلام کرد و بعد ادامه داد:

من حانه ام عزیزم، خواهر بزرگ حسام؛ اینم دختر کوچولوم هستی!! تعریف تو از حاله شنیدم... اومدم ببینم این خانومی که از داداش و خواهرم دلبری کرده، کیه؟!

__ خوشبختم حانه جون، من شیمام... شیما رستگار؛ حسابدار شرکت برادرتون.

__ و همچنین عشق برادرم.

__ یکمی اغراقه... من لیاقت عشق آقای رادفر بودن رو ندارم.

حانه خواست جواب بده که صدای در مانع شد و بعد حسام به ما پیوست. بعد از سلام به خواهرش گفت:

راه گم کردی حانه؟! تو کجا؟! شرکت فقیرانه من کجا؟!

__ آخی داداشی... واسه دیدن تو و شرکت نیومدم؛ اومدم شیما رو ببینم، زنداداشمو!!

چشم‌ام گرد شد؛ چپشده؟! زنداداشم؟! یا خود خدا...یکی بیاد جمع کنه این مسخره بازو!!

حسام حرفشو نشنیده گرفت و بجای عکس العمل، هستی رو از خانه گرفت و قربون صدقش رفت.

خانه رو به من پرسید:

چجوری عاشقت شد؟! چجوری رامش کردی؟!

من منی کردم که حسام جواب داد:

بیا بریم بیرون خانه، شیما از اینجور سوالا خوشش نمیداد...خب شیما دیگه مزاحمت نمیشم، به کارت برس؛ بعدا میبینمت، فعلا.

و دست خانه رو گرفت و از اتاق بیرون رفت. هووووف، خطر از بغل گوشم رد شد. یه پیام داشتم از شقایق، نوشته بود «امشب من میام دنبالت، به خاله ام گفتم امشب دیر میری خونه؛ کارت تموم شد بیا پایین»

باز چه خوابی برام دیده؟! الله اعلم. کلا ضرب المثل سلام گرگ بی طمع نیست بصورت عجیبی با شقایق پیوند خورده. ولی از حق نگذریم هیچوقت به ضررم کاری نکرده و این مسئله توی این دوره و زمونه ستودنیه!!

توی راه بودیم که شقایق پرسید:

شیما؟! تو حسامو دوست داری؟!

متعجب نگاش کردم:

نه، چطو؟!

مطمئنی دوستش نداری؟!

آره مطمئنم شقایق، چرا میپرسی؟!

هیچی، فکر کردم جایگزین احمد شده!!

فکر نکن لطفا؛ واسه هیچکس، هیچ جایگزینی نیست!!

هنوزم احمدو دوست داری؟!

دارم؛ ولی نه این احمدی که الان روبه رومه، مقابلمه!! احمدی که قبلا بخاطر من خط کشید روی همه دخترا.

اینطوری خودتو اذیت میکنی... دست بکش از علاقه به احمد... شیما لطفا!!

بیخیال شقایق، میدونی نصیحت روی من اثر نداره.

از بس خری، خود کرده را تدبیر نیس.

نه، اینجوری نگو. هر کسی که منو از دست بده ریده توی آیندش... پس خود ریده را تدبیر نیس... خخخ!

شقایقم خندید و لقب خودش گرفته گلشیفته رو بهم داد. کلا خیلی لطف داره به من!!

مقابل یه خونه با دری نسبتا عریض و بزرگ پارک کرد و گفت:
اینجاست، پیاده شو!!

اینجا کجاست؟!

یه خونه باغه، بابابزرگ محمد براش به ارث گذاشته.

خونه باغ؟! خونه باغ چه خبره؟!

قهقهه زد:

آوردم سر به نیستت کنم.

آخ آخ، جوجه یه حرفی بزن بهت بیاد؛ مال این حرفا نیسی!!

داخل خونه شدیم، محیطش خیلی تاریک بود. درختای تنومند و پرشاخه داشت که مانع ورود نور مهتاب به فضا میشد. فرش قرمزی هم پهن بود. دست شقایقو سفت چسبیده بودم... خب فضا ترس آورده، باید تکیه گاه داشته باشم.

به در ورودی خونه رسیدیم، شقایق دستگیره درو چرخوند و درو باز کرد. صدای لولای در مثل صدای جیغ زنی بود که منو بیشتر به وحشت می انداخت... با لرز داخل شدم، صدای منفجر شدن چیزی رو سمتم شنیدم و بعد چراغا روشن شد و اکیپ

پنج نفرمون همراه آقایون رو دیدم، دست میزدن و شعر تولدت مبارک رو میخواندن، غافلگیر شده بودم، چرا روز تولدم یادم نبود، از بس فکرم مشغوله... خخخ.

از ته دل خندیدم و وسط جمعهشون قرار گرفتم، حسامم توی اون جمع به چشم میخورد، بالبخند نگام میکرد، لبخند ملیح و زیبا!! به احمد نگاه کردم، نگاش آروم بود؛ از چی انقد آروم شده بود؟! هیچوقت چنین آرامشی توی نگاش ندیده بودم...!

حواسم به دوستای خودم جمع شد.

الناز:

مبارک باشه فروردینی خودم!

—مرسی عزیزم.

شقایق:

تولدت مبارک خانووومی!

—مررسی فداتشم.

سینا:

خب تبریک بسه دیگه، شمعو زودتر فوت کن، این کیکه بدجور دل صبارو برده.

سیا:

دل صبارو برده، دل تورو چی؟!

—دل من؟! نوچ، نبرده.

—آره، باور کردیم.

شعر میخواندن:

بیا شمعارو فوت کن، تا صد سال زنده باشی.

حس بچه بودن بهم دست داده بود، کم مونده یه کلاه بذارن سرم و بغل به بغلم کنن... والا!!

شقایق:

چشماتو ببند، آرزو کن... بعد فوت کن.

به شمع که عدد 24 رو نشون میدادن نگاه کردم. یه سال از عمرم گذشت... چه زود!! یه سال از عمرم گذشت با همه اتفاقات خوب و بدش... با همه گریه ها و خنده ها... با همه دل بستن و دل بریدن و دل شکستن... با همه خرد شدن و دم نزدن... با همه تظاهرها و لب باز نکردن... یه سال گذشت و منو تبدیل به دختری کرد که آرزوی بچگیم بود اینطوری نشم...! چشمامو بستم و آرزو کردم؛

خدا جونم سحر دست رد به سینه سهیل نزنه، خدا جونم احمد کنار هر کی که هست خوشحال باشه!! چشمامو باز کردم و شمعارو فوت کردم.

دست زدن و خندیدیم. کیک رو بریدم و مشغول نوش جان کردن شدیم. بعد از خوردن کیک، بچه ها اهنگ گذاشتن و به قصد مسخره بازی ریختیم وسط «والای سیه موی من» اهنگ توپییم بود. من که دل درد گرفتم از خنده. سیا گفت که مسخره بازی درنیاریم و قشنگ برقصیم. الناز نامردی نکرد و اطاعت کرد. ای بابا؛ چرا یکی نمیخواد بفهمه من معذبم؟! الناز چشمکی زد و گفت به افتخار خودت.

«اسمت مٹ گلای اطلسی قشنگه، دوست دارم، چه کنم؟! دلت مٹ سنگه. دوریت برام سخته.. عاشق سیا بخته.. شیم، شیم...»
قر میدادیم، بیا و ببین! البته من هنوز خنده ها و مسخره باز یامو داشتم.

صبا:

نوبتیم باشه، نوبت باز کردن کادوهاست. اولم کادوی من که از همه بزرگتره.

راست میگفت، یه جعبه بزرگ که قالب قلبی داشت. درشو باز کردم، یه جعبه دیگه توش بود. اونم باز کردم، باز یه جعبه دیگه... همینطوری کوچیک تر و کوچیک تر! همه میخندیدن؛ رسما اسکول شده بودم. به آخرین جعبه و کوچیک ترین جعبه رسیدم. بازش کردم؛ یه آدامس خرسی توش بود. استیکر تعجب شده بودم. این همه جعبه و یه آدامس خرسی؟! به صبا نگاه کردم که از خنده سرخ شده بود. سینا یه کادوی دیگه دستم داد و گفت:
اون یه شوخی بود، این کادوی اصلیه!!

بازش کردم، یه روسری آبی فیروزه ای طرحدار خوشگل بود. تشکر کردم.

یه کادوی دیگه رو باز کردم؛ یه عروسک ناز بود با موهای خرمايي تیره بلند از طرف شقا. شقایق:

این عروسکه دقیقا شبیه خودته... هم چشمش... هم موهاش... هم حالت چهرش!!
بازم تشکر کردم... واقعا ناز بود!!

بیخشید بابت رفتار امشبم، نمیدونم چرا بخاطر اذیت کردن احمد حاضر شدم اونکارو بکنم ولی بهر حال لازم دونستم بهتون بگم که از عمد نبوده و عذر تقصیر بخوام.

حسام نفس عمیقی کشید:

لزومی نداره معذرت بخوای؛ بالاخره منم به تو نیاز پیدا میکنم.

باتعجب پرسیدم:

چی؟!

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:

فکر کردی فقط همون شب نیوشا قصد دیدن من کرد؟! نخیر، من حالا حالایی ها باهات کار دارم.

پس همینو بگو؛ کارت لنگه که خودتو توی زحمت انداختی.

چی خیال کردی؟! حتما فکر کردی عاشق چشم و ابروتم که پیام تولدت؟! اصلا تولد تو سرتق چه دخلی به من داره؟!

عجب!! (گردنبندو از گردنم باز کردم و گرفتم سمتش). پس بیا اینو بذار پیش خودت.

به مرغ آمین نگاه کرد و گفت:

عادت ندارم کادویی که دادمو پس بگیرم، لطفا بچه نشو و ادای بچه هارو در نیار.

داد زدم:

من بچه نیستم.

باشه؛ خانوم بزرگ... فقط داد زن که سرم درد میکنه.

با بگ شاپ بزرگی که کادوهای تولدم توش بود، داخل خونه شدم. به حد مرگ ترسیدم. صدای تلاوت قرآن میومد. چراغا هم خاموش بود. مو به تنم سیخ شد، کم کم داشتم قبض روح میشدم که چراغا روشن شد و بمب شادی منفجر کردن. چقد بانمکن اینا دیگه... سجاد بود که به حالت چهرم اشاره میکرد و قهقهه میزد... زهرمار!!

گفتم:

پس تو نوار قران گذاشته بودی؟! کثافت، فکر کردم اوادم مراسم ختم خودم.

گفت:

مراسم هست، فقط ختم نیس... تولده!!

سهیل قاب گوشی مینیونی برام خریده بود... شیوا و مامان کفش عروسی... و بابا حدودا 30 عدد لاک، توی یه جعبه خوشگل و قرمز رنگ!!

صبح که از خواب بیدار شدم، یادم افتاد به سحر زنگ نزدم. سریع بهش زنگ زدم و جوابو خواستم که گفت موافقه و مخالفتی نداره. منم خوشحال... بقول شاعر گفتنی منو این همه خوشبختی محال... الهه محال... هههه...! توی این ماه کلی مراسم ازدواج داریم. ازدواج الی، شقایق، و آبجیم شیوا... خوبه، یه عالمه خوش میگذره.

* حسام

شماره ناشناسی افتاد روی گوشیم. جواب دادم:

بله؟ بفرمایید؟!

_سلام، آقا حسام؟!

_سلام، بله؛ شما؟!

_من سیاوشم، خوبی داداش؟!

_من خوبم، تو خوبی آقا سیا؟!

_مرسی، آقایی!! زنگ زدم دعوت کنم واسه عروسیم.

_به به، مبارکه؛ کی هس؟!

_فردا، میای که؟!

_حتما میام، مگه میشه نیام؟

_دمت گرم، پس؛ فردا منتظرتم.

چرا باید هرجایی دعوت بشم که حضور اون قطعی؟! چمیدونم؛ لابد قسمته!!
از دیروز تا حالا همه کت و شلوارامو پوشیدم اما مگه به چیزی راضی میشم؟!
چیزی به نیمه جشن نمونده بود. تصمیم گرفتم شلوار مشکی و تیشرت سفید یقه بازمو با کت تکم که آستینا و یقه مشکی بود و بقیش آبی کاربنی بپوشم. به قول حاله، با عطر دوش گرفتم و راه افتادم. به باغی که گفته بود رسیدم. رفتم داخل، سینا اومد استقبال و راهنماییم کرد سمت یه میز. چشمم خورد به شیما؛ لباسشو نگاه کن... شیطونه میگه برم حالشو جا بیارم.

*شیما

وقتی صبا بهم گفت سیاروش حسام دعوت کرده، وا رفتم. چه معنی داره اونم دعوت باشه آخه؟! خصوصا اینکه منو توی این لباس ببینه. لباس مشکی بود و قدش با هزارتا تبصره و ماده تا 5 سانت بالای زانوم میرسید. یقه کج بود و یه آستین داشت که همون به آستینم بند بند بود... کلا همین یه آستینم اگه نداشت سنگین تر بود. بدون ساپورت پوشیده بودمش؛ یکم شرم، یکم حیا خوب چیزیه... خخ!
موهامو آزاد روی شونه هام ریخته بودم. آرایش غلیظیم نداشتم؛ بالاخره مهمونی مختلطه.

صبا به سمتم اومد. لباس یقه گرد و کوتاه که 10 سانت بالای زانوش بود، پوشیده بود که آستین سه ربع بود و بادمجونی رنگ، پشت کمرشم ضربدری بود و یه حالت لخت داشت. گفت:
تو نمیدونی چرا حسام دیر کرده؟!

گفتم:

وا؟! صبا؟! چه ربطی به من داره که بدونم؟! توام انگار باور کردی ما عاشق و دلباخته همیم.

صبا چشم گردوند و گفت:

اوناهاش، داره به تو نگاه میکنه ها.

_چه حرفا میزنی تو؛ مگه دختر قحطه که به من نگاه کنه؟!

نگام کشیده شد سمتش؛ چه تیپ دختر کشی زده!!

شقایق اومد، دستمو گرفت و گفت:

چرا ماسه وایسادی؟! بیا بریم برقصیم.

یه لباس یقه گردنی نقره ای اکیلی رنگ پوشیده بود که دامن کوتاه و پوفی داشت؛ ساده ولی شیک بود.

انقد رقصیدم که عرق روی پیشونیم نشست. اون وسط تازه فهمیدم مشروبم سرو میشه. خون خونمو میخورد، دعا دعا می کردم الی رو نبینم. عوضی بهم گفته بود از این آشغال سرو نمیشه. حتما اینا آبمیوه ای چیزین؛ من دارم اشتباه میکنم. آهان، راسی؛ یه چیزی از قلم افتاد... الناز و سیاوش آخر جشن خدافظی میکنن و به سمت اصفهان حرکت میکنن. از طرفی نمیشد برای عروسیش خوشحال شد و از طرف دیگه نمیشد گریه کرد، الناز خودش منتظر یه تلنگر تا بزنه زیر گریه؛ نمیخوام این بهونه رو من دستش بدم. بالاخره عروس و داماد رویت شدن. به به چه عروسی داریم! لباس عروسیش یقه دلبری با تزئین شکوفه ریز بود. روی پاهاش پارچه نامرئی و از پایین و پشت کمرش دوباره شکوفه های ریز قسمتای مهم رو سانسور کرده بود... خخخ!

حلقه زدیم دورشون... حالا نرقص، کی برقص!! صبا هم تقی به توقی میخورد میزد پس گردن من... بی هیچ دلیلی!! بهش گفتم:

چته؟!

گفت:

گمشو از حلقه بیرون.

__ آهان، اونوقت چرا؟!

__ چشم بگردون بین کیا توی حلقن؟! یکیشون که اصلا حال درست و درمونی نداره، به گمونم زیادی خورده.

فهمیدم کیو میگه ولی خودمو زدم به بیخیالی و به رقص ادامه دادم. چرا باید برای این دوتا خودمو از شادی محروم کنم؟! آهنگ تموم شد و همه پراکنده شدن. رفتم سمت الناز و نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

مگه تو عوضی نگفتی مشروب سرو نمیشه؟!

خندید و جواب داد:

بیخیال شینیون (برگرفته از مینیون) بذار خوش بگذره بهمون... آخرین شبیه که باهمیم.

__ بسه، بسه!! بعدا حسابو می رسم.

داشتم میرفتم سمت میزم که گوشیمو چک کنم، یهو خوردم به یه چیزی. آه... توروح شانس... یه بار سرمو مٹ دخترای خوب انداختم پایینا.

سر بلند کردم که حسامو مقابلم دیدم. بعد مدتی سکوت، گفت:
انقد با رقص خودتو خسته نکن.

باتعجب پرسیدم:
چطور؟!

_ نمیخوام فردا واسه دیر کردنت بهونه تراشی کنی.

_ آهان، پس آقا نگران شرکت خودشه.

_ پ ن پ... نگران جنابعالیم یه وقت ضعف نکنی.

باچشم غره ای از کنارش رد شدم. خیلی عوضیه ولی من حسابشو میرسم... مغرور خودپسند!!

پشت میز نشستم و آبمیوه پرتغالیمو نوش جان کردم. خداوکیلی مشکل آب یا آبمیوه چیه که بعضیا رو میارن به مشروب؟! فقط امیدوارم خدا بهشون عقل بده. راستی اینم بگم! احمد لباس و شلوار مشکی با کت آبی کاربنی پوشیده بود... بهشتم میومد. فقط نمیدونم چرا هرچی میگردم این شیوا پیدا نمیشه؟! کجا رفته؟! خدا داند.
اسم احمد اومد حلال زاده الان جلوی چشممه!! انگار داره میاد سمت من، اما...

چرا اینجوریه؟! حالت طبیعی نداره!! ها!! ان؛ راسی مشروب خورده!! خااااا! عالم. حالا چیکار کنم؟! همه وسط دارن میرقصن، کسی حواسش به من نیس. یکی به دادم برسه. از روی صندلی بلند شدم و قدم قدم به عقب رفتم. بازم خوردم به یه چیزی... آه، لعنتی!! آخرین میز باغ نشسته بودمو پشتم دیوار بود... گیر افتادم. راه فراری نیس. احمد دیگه فاصله ای بامن نداره!! حرارت نفس هاش صورتمو داغ میکرد... بوی گند مشروب حالمو بهم میزد. اخمام توی هم بود و موهام جلوی دید درستم گرفت. احمد موهامو از جلوی چشمم کنار زد و خیره شد توی چشمم. دیگه داشت گریم میگرفت. صورتشو بهم نزدیک کرد! نه.. نه!! توروخدا نه احمد!!

انگار دوباره لال شده بودم... لامصب حرف بزن... نذار کارشو بکنه؛ تو که میدونی چقد بعد اینکار ضعیف میشی... تو که تجربه داری... دوباره میتونه رامت کنه احمق جون... نذار!!!

میخواستم حرف بزنم که دیگه دیر شده بود. حتی اگه میخواستم نمیتونستم چیزی بگم!!!

دنبال صبا میگشتم... کجا گذاشت رفت باز؟! همینجور که با چشم دنبالش میگشتم، چشمم به صحنه ته باغ خورد... آخرین میز!! دندونامو روی هم فشار دادم و دویدم سمتشون!! کثافت داشت چیکار میکرد با اون دختری که یه بار به لطف خودش زمین خورده بود؟! چجوری میتونه لبای دختری رو ببوسه که حدودا یک ماه غم ریخت توی چشمش؟! بازوهاشو گرفتم و به سمت دیگه ای هولش دادم... رنگ به قورت نداشت این دختر، معلومه فشارش افتاده، خیز برداشتم سمت احمد و دوباره کتک کاری...!

دست شیما رو به قصد خارج شدن از مجلس گرفتم که نالید:
حسام، اگه بخوای بریم... باشه میریم، حداقل بذار با رفیقم خدافظی کنم... تورو خدا!

بهش نگاه کردم... چه التماسی میکنه آخه؟! بردمش پیش سیاوش و زنش، شیما النازو بغل کرد و گریه کرد، از باغ خارج شدیم، توی راه لب به سرزنش کردنش باز کردم:
چرا گذاشتی ببوست؟! هااان؟! چرا؟! دلت واسه بوسه هاش تنگ شده بود؟! از خدات بود... نه؟! برات متاسفم که میذاری بازیچت کنه.

وسط گریه هاش جوابمو با صدای بلند داد:
چی میگی تو؟! انقدر هرزه نیستم که تو فکر میکنی! دلم واسه چی تنگ شده؟ واسه خریتم؟؟ حماقتام؟؟ واسه چی؟! تو چی ازمن میدونی که سرزنشم میکنی؟! فکر میکنی خودم پیشنهاد همچین کاریو به احمد دادم؟! ندیدی مشروب خورده بود و توی حال خودش نبود؟! حال خودش نبود؟!

حس خیانت به شیوا داره خفم میکنه... حس بازیچه شدن داره خفم میکنه... چی میگی حسام؟ دربارم چی فکر میکنی؟!

و بعدم ضجه زد...

داد زدم:

خب، باشه... غلط کردم؛ فقط گریه نکن... باشه؟! گریه نکن دیگه.

یکم آروم شد و گفت:

کارت مٹ مادریه که هم میزنه، هم میگه گریه نکن.

جلوی یه مغازه نگه داشتم و آب معدنی خریدم، از مغازه که بیرون اومدم، یه غذا سرا توجهمو جلب کرد، خودم که گرسنه نبودم ولی خب... شیما شام نخورده بود، یه پرس جوجه کباب براش خریدم و رفتم سوار ماشین شدم، از شهر بیرون زدم، جایی توقف کردم و آب معدنی رو برداشتم و پیاده شدم، در سمت شیما رو باز کردم و گفتم:
بیا صورتتو بشور؛ بالاین قیافه نمیتونی برگردی خونه.

صورتشو شست و گفت:

بریم!!

جواب دادم:

با شکم خالی برمیگردی؟؟ اونم این ساعتی که تازه سر شبه!!

بی رمق گفت:

پس چیکار کنم؟؟

پلاستیک غذا رو از ماشین دراوردم و گرفتم سمتش:

بیا... این غذا رو بخور تا بریم.

_ کی گفته من گشنمه؟؟ میل ندارم... زود راه بیوفت، خوابم گرفته.

عجب لجبازی به ها:

تا نخوری نمیدارم قدم از قدم برداری.

با اعتراض اسممو صدا زد که گفتم:

بیخود جیغ نزن، همین که گفتم.

با حرص پلاستیکو از دستم کشید و روی صندلی نشست. با اخم به من قاشقی از غذا توی دهنش گذاشت.

روی مبل دراز کشیده بودم و به ظاهر فیلم میدیدم... اما حواسم به ماجراهایی بود که این مدت واسم اتفاق افتاده بود. ماه پیش صبا ازم خواست دوستشو بعنوان حسابدار شرکت استخدام کنم، با اصرارای زیادش قبول کردم. دختر زبون درازی بود اما مشخص بود یه غمی گوشه دلشه. اون شبی که نیوشا اومد و عصبانیم کرد و من از سر عصبانیت نفهمیدم چه بلایی سر دستم اوردم، کنارم موند و نگرانم شد. حتی بخاطر من بهش تهمت خیانت زده شد. شکست؛ اما جلوی من، نم پس نداد ولی درک میکردم شبشو چطور صبح کرد. یا اون روز توی بیمارستان؛ دعوا با اون پسره احمد که برای اولین بار اسممو صدا زد. یا... روزی که صبا ازم خواست کلید ویلا رو بهش بدم؛ وقتی فهمیدم اونم هست، شرط گذاشتم که خودمم باید باشم... نمیدونم چرا؟! اولی دلم میخواست هرجایی که هست، باشم. یا هرباری که از سر اجبار بهش میگفتم دوست ندارم دوست داشتنی نیسی؛ خب دلم نمیخواست بازیم بده گرچه بهش نمیخورد مٹ نیوشا بی صفت باشه!! یا تولدش... موقعی که بغلم

کرد... حس عجیبی داشتم؛ نمیدونم چه حسی بود ولی تیش قلبمو تندتر میکرد...! امروزم که اتفاق خاصی رخ داد، بازم دلیل غیرتی شدنمو نمیدونم.

حسام؟! بیا باهم صادق باشیم؛ عاشقش شدی... نه؟! عاشق یه دختر ضعیف و بی دفاع و شکست خورده... آره؟! نه!! من عاشقش نیستم.

حسام؟! گفتم باهم صادق باشیم... همه این نمیدونمایی که گفتمی دلیل بر عاشق بودنیه پسر.

نه!! اقرار نیس هرکس با مظلوم نمایی و ضعیف بودنش، سرشو بندازه پایین و با یه «یاالله» بیاد توی این سینه لعنتی!!

حسام خان، نیوشا هیچوقت نتونست اونجور که باید، کنارت باشه اما این دختر وقتای ناراحتیت کنارت بود تا بتونی همه عقده هاتو روی سرش خالی کنی... تا بتونی با تحقیر کردنش یکم آروم بشی اما نیوشا چی؟! خیلی خری اگه روی نیوشا اسم عشق بذاری...!

آره بذار اعتراف کنم:

من، بدون شک عاشقش شدم!

*شیما

صبح، با سردرد بدی بیدار شدم. ترجیح دادم بی اعتنائی کنم و سرکارم حاضر بشم... همینم مونده باز حسام بهونه دستش بگیره و بکوبه توی سرم، اون که آدم نیس و چیزی سرش نمیشه... والا!!

دست به پیشونی وارد اتاقم شدم... نمیدونم چرا اون اتفاق دیشب نمیخواد از جلوی چشمم کنار بره، هنوزم تا یادم میوفته ترس به وجودم چنگ میزنه و حالت تهوع میگیرم... حسامو دیدم که پشت میزمن نشسته بود و بهم چشم دوخته بود، متعجب گفتم: اینجا چیکار میکنی؟!

__شرکت خودمه، هرجا بخوام میرم.

__جریان چیه؟! نکنه اخراجم؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

میخوام برای کسی چیزی بخرم، به سلیقت احتیاج دارم.

پوفی کشیدم:

نمیام.

__جمله من امری بود، سوال نپرسیدم که میای یا نه؟!

__آهان، پس دستوره؛ خلیخ ب بریم.

جلوی مغازه جواهراتی پارک کرد و رفتیم واسه دیدن ویتترینش. یه انگشتر تک نگین با طلای سفید... خیلی به دلم نشست، گفتم:

اگه نظر من برات مهمه، اون انگشتر که تک نگین خیلی نازه.

__اونی که طلای سفیده؟؟

__آره، اگه فرد خیلی عزیزیه این براش مناسبه.

__عزیز که هس، خب ب بریم داخل.

رفتیم داخل مغازه، انگشتر آورد و دست حسام داد. حسام نگاهی بهش انداخت و روبه من گفت:

انگشتاش مٹ توئه! ببین اندازه دستت هس؟!

انگشتر دستم کردم، اندازه بود. بدون مکثی از دستم درآوردم و گفتم:

آره، اندازست.

توی ماشین بودیم که گفت:

امشب حاله، نیوشا، پارسا و امید برنامه سینما گذاشتن... من و توام دعوتیم.

کلافه وار گفتم:

و اگه من نیام؟!

__خونت حاله...بعدشم، مگه دست خودته؟! لازمه یادآوری کنم به من مدیونی؟!

__نه! بسه...بسسه!! نقد مدیون بودنمو به رخم نکش...هرقبرستونی میام.

از اتاق بیرون اومدم و بحث مامان و شیوا رو شنیدم. مثل اینکه شیوا قرار نیست مراسم بگیره و میرن ماه عسل. خب اینم از عروسی یه دونه خواهرم. عوضی میخواد تک و تنها خوش بگذرونه با اون سجادهش...خدا شانس بده.

رفتم توی جمعشون و گفتم:

شنیدم یه دونه آبجیم میخواد بره ماه عسل و دست مارو توی حنا بذاره؟!

گفت:

مگه دست قحطیه که دست تورو توی حنا بذارم؟؟

__حالا منم همچین افتخار نمیدم...جریان چیه؟!

__هیچی با سجاده قرار گذاشتیم بجای اینکه یه مراسم بیخود بگیریم، بریم مسافرت.

__نه ایول، خوشم اومد...مامان واسه پسر آستین بالا بزن.

مامان:

آستین بالا بزنم؟!

__آره دیگه، یه دختر هست توی شرکتش...مسئول ثبت و اینجور چیزاس؛ من اقدام کردم، شماره مامانشو میدم هماهنگ کن.

__دختره خوبه؟!

__اوهوم، بی عیب و نقص...اسمش سحر صالحی!

__سهیل موافقه؟!

__بله، گل پسر بخاطر همین دختر به همه دوستای من پشت پا زد.

__ واقعا؟!

__بله مادر من، واقعا... راسی ماما، من امشب با بچه ها سینما قرار دارم.

شیوا:

عه؟! خب منم میام... حوصلم سر رفته.

__بیخود، تو بیای بگی چی؟ جمع دوستانست.

__خب منم باهاتون دوستم.

__مامان دختر تو نگاه کن...

__بذار بیاد ماما.

__اصلا مگه از روی جنازم رد بشه.

توی ماشین حسام بودم... اوووووف! عجب حيله گری هستم! به سجاد زنگ زدم و گفتم «داداش راستش من امشب با دوستانم میرم سینما، یکی دوتا شون دوست پسر دارن، زشته شیوا هم باشه... میدونین که؟!»
گفت «زنگ میزنم بهش، نمیذارم باهاتون بیاد... خیالت راحت ملکه خانوم»

و اینگونه بود که شیوا از اومدن بامن ناکام موند... خخخ! اون جادوگره توی سفید برفی بود، من استادشم... خخخ.
حالا انقد بخند شیما خانوم تا بعدا همین حسام خان گریت بندازه... ما که شانس نداریم یه شب خل و چل بازی درمیاریم میخندیم، همونم ملت چشم ندارن ببینن بقران!!

به سینمای مذکور رسیدیم... چه لحنی به خودم گرفتم! مذکور؟! از این کلمه قلمبه سلمبه هاهم بلدم و نمیدونستم؟!
بیخیال... از هرچه بگذریم چهره عجوزه نیوشا خوش تراست... خخخ... افاده ها طبق طبق خانوم فولاد زره!! گند دماغ نجسب.

حاله مٹ اون شب، بهم لبخند زد و گرم برخورد کرد. پارساهم جدیدا خودشو میگیره... مثلاً قهره!!
بقول یکی از دوستانم: فدای تار تار موهام...!

و اما این اقا امید...

خوشتیپ و خوش چهرس اما خدایی حال توصیف ندارم.. با تک تکشون سلام و احوالپرسی کردم که امید ازم پرسید:
افتخار آشنایی با چه فرشته ای رو دارم؟!

لب به صحبت باز کردم که با حرف حسام دهنم بسته شد:

شیما خانوم؛ تو فکر کن نامزد من!!

لحن تندى داشت، انگار از امید دل خوشی نداره... یاعلی!! کلا باهمه دعوا داره حسام.

امید:

تترس... خیال دزدیدن قاپ این یکیو ندارم، ولی... خب خدارو چه دیدی؟! شاید خیالش زد به سرم.

جااااااااااا! این چی بلغور کرد؟! میخواد قاپ منو بدزده؟! به قبر 7 جدش خندیده... مرتیکه الدنگ!! آروم باش شیماجونم، یه زری زد تو چرا بیتربیت میشی؟! خب باشه، آرومم.

پس حسام حق داشت نرسیده، جبهه بگیره مقابلش. خلاصه کنم با تلخی و زهرماری نیوشا ذلیل مرده داخل سینما شدیم و تمر گیدیم، فیلم دیدیم.

این حسام عوضیم از لج این دختره مدام دستاشو مانور میداد روی دستای من... حالمو بهم زد.

میگه احمد بازیچت کرده اما بازیچه کردن خودشو کوره!! عجب زندگی دارما...!

از این فکر ناخودآگاه اخمی روی پیشونیم نشست. حسام توی گوشم گفت:

چرا اخم کردی؟ چپشده؟؟

گفتم:

هیچی، یه حقیقت آزارم میده.

_آزار؟ چه حقیقتی؟؟

_اینکه توام مٹ احمد داری منو بازیچه میکنی، ازم استفاده میکنی تا به خواسته هات برسی.

_بازیچه؟ قد این حرفام هستی؟

—چی؟!—

—فرد خاصی نیستی که بخوام به وسیله تو به خواسته هام برسم، پس زیاد نطق نکن.

—عه؟ خب من از سینما میرم، ببینم تو میخوای چه غلطی بکنی.

بلند شدم اما صداش که میگفت «نه، شیما نه» رو میشنیدم. از سینما بیرون زدم. حسام دنبالم اومد و دستمو گرفت. دستمو از دستش کشیدم و گفتم:

حق گرفتن دستمو نداری... میفهمی؟! کسی نیسی که بتونی عضوی از تنمو لمس کنی.

دوباره دستمو گرفت و گفت:

حق دارم، خوبم دارم... دختر لجباز؟! نمیگی یهو نیوشا بیاد و همه چی لو بره؟!—

—یه درک، به من چه اصلاً؟!—

—شیما، این رفتارات یعنی چی؟!—

—این رفتارام عکس العمل حرفاته... من که قد بازیچه شدن نیستم و ازم استفاده نمیکنی؛ پس لطفاً دست از سرم بردار.

صدای امید از پشت سر حسام بلند شد:

چیشده؟! سرکار خانوم ناز میکنن؟؟

حسام دندوناشو روی هم فشار داد:

به تو مربوطه؟!—

—گفتم شاید کاری از دستم بریاد!!—

—نه ممنون، از تو به من خیلی خیلی رسیده.

—تعارف میکنی؟—

اینبار من داد زدم:

میری گم بشی پیش همون نیوشا یا جور دیگه گمت کنم؟!

چشماش برق زد:

اوه...چه زبونیم داری؛زبونت لال!!

حسام بیشتر از قبل صداشو بالا برد:

بقران قسم امید،اگه بازم پایچ من و شیما بشی؛گورتو خودم میکشم.

_داداش حالا انقد عصبی نشو...یه فرشتس،جفتمون حالشو میبریم.

دست حسام بود که محکم خورد توی گوش امید.گفت:

همه مٹ خودت،کثافت ازشون نمیباره؛گمشو.

دست منو گرفت و سوار ماشینم کرد.از سینما که دور شدیم،انقد دادو بیداد کرد که گوشم سوت کشید:

اگه تو از سینما بیرون نمیزدی،اون عوضیم فرصت پیدا نمیکرد بیاد زر بزنه...همیشه باعث میشی از دهن کسایی که سگ در

خونمم حسابشون نمیکنم یه مٹت اراجیف بشنوم...خستم کردی شیما،حیف...حیف...!

پرسیدم:

حیف؟!

_حیفش مهم نیس.

جمعه بود.صبا هماهنگ کرده بود بریم بگردیم.پرسیدم«شیوام هست؟»گفت«نه،با احمد دعواش شده پیش اونه»

خدا بخیر بگذرونه...دعوا دیگه چرا؟!

توی پارک جدید نشسته بودیم که شقایق گفت:

دیوونه ها،2هفته دیگه عروسی منه؛میخواین چیکار کنین؟!

گفتم:

مگه کار خاصی باید بکنیم؟!

آره دیگه...لباس جدید،آرایش جدید.

میخواستم جوابشو بدم که صدای زنگ گوشیم مانع شد "احمد" چیکارم داره باز؟!

جواب دادم:

بفرمائید؟!

شیما،خوبی؟!

اوهوم،عالی...توچی؟

بدنیستم،میتونم ببینمت؟!

به چه دلیل؟!

باید باهات حرف بزنم.

درچه مورد؟!

وقتی ببینمت میفهمی،کجایی؟!

پارکی که جدیدا افتتاح شده.

تا چن دقیقه دیگه اونجام.

قطع کرد.بلافاصله صبا پرسید:

کی بود؟

احمد!

شقایق:

چیکارت داشت؟!

__میخواست ببینتم.

__که چی بشه؟!

__نمیدونم.

__توام قبول کردی؟!

__آره، ببخشید باز یادم رفت ازت اجازه بگیرم.

__اوهوم، تیکه بنداز... فقط امیدوارم پشیمون نشی.

... سکوت توی ماشین حاکم بود. خسته شدم از بس به ضبط خاموش و اطرافم خیره شدم، گفتم:
اگه حرفی نداری من پیاده میشم.

__حرف که زیاده، چجوری شروع کنم؟

__راحت... بی مقدمه و حاشیه.

__خیلی خب... ببین من منکر علاقم به تو نمیشم، منکر اینم نمیشم که تورو به چشم زنم میدیدم...

حرفشو قطع کردم:

آخرشو بگو... اینا برای من چیزی جز دروغ محسوب نمیشه؛ واسه این حرفاتم دیره، خیلی دیر!!

پوزخندی زد و گفت:

هنوز دوماهم از اومدنش نمیگذره، چقد عزیز شده واست.

چشمامو بستم و گفتم:

احمد، آخرشو بگو.

— برای آخرین بار ازت میخوام برگردی... تویی که ادعا میکردی زندگیت بدون من جهنمه، الان زندگیت بهشته...! بامن میمونی که بهم برسیم؟!

— من به شیوا خیانت نمیکنم.

— امروز شیوا برای همیشه از زندگیم بیرون رفت... پس خیانتی در کار نیست.

— حسام چی؟!

— تمومش میکنی، خیلی راحت!!! گمون نمیکنم از من بیشتر دوش داشته باشی.

— از کجا معلوم تو منو دوست داری و من قبل نیستی؟!

— ازت خواستگاری کردم، بفهم.

دوباره یچیزی درونم خواست احمد کنارم باشه... خواست که حرفاشو قبول کنم... خواست ببخشمش... ساده بگم (عشقش دوباره توی وجودم قد علم کرده) اما... زود تصمیم نمیگیرم... گفتم: فکر میکنم جوابتو میدم.

— امیدوارم بهترین تصمیمو بگیری.

3 روزی بود که حرفای احمد از گوشم بیرون نمیومد. مدام به این فکر میکردم که برگردم پیشش یا نه؟! دلم میگفت برگردم، عقلت میگفت خفه، غلط میکنی برگردی.

از خودم خجالت میکشیدم که هنوزم دوش دارم... اما خب، چاره چیه؟! چجوری از قلبم بیرون بندازمش؟!

توی مجلس خواستگاری بودم ولی حواسم به جایی نبود. همه چی بریده و دوخته شد، منم توی حال و هوای خودم افکارمو بریدم و دوختم.

توی شرکتم اصلا حال خودمو نمیفهمیدم. لازم داشتم با یکی حرف بزنم، از کسی مشورت بخوام... اما کی؟!

صدای در اتاق بلند شد و بعد حسام داخل شد. گفت:

چیزی شده؟! چن روزہ توی خودتی!!

دستپاچه گفتم:

کی؟من؟...نه...من توی خودم نیستم.

__چیشده؟بهم بگو.

سرمو تکون دادم.روی صندلی نشست،گفت:

میترسی تحقیر یا دعوات کنم؟!

__من از تو ترسی ندارم حسام.

__خیلیخب،پس دهن بازکن.

__چی بگم؟؟

__صبا میگفت از روزی که احمدو دیدی عوض شدی،چی گفته بهت؟!

صبا فقط نبینمت،حالا راپورت منو میدی؟! جواب دادم:

چیز خاصی نگفت.

__هه...من حتی میتونم حدس بزنم چی بهت گفته؟!!

__عه؟!چی حدس میزنی خب؟؟

__چیزی جز ابراز احساسات دروغینش و درخواست برگشتنت نگفته.

دهنم باز موند،گفتم:

تو از کجا میدونی؟!

__من همجنس خودمو بیشتر از جنابعالی میشناسم شیما خانوم.

__خب؛ پس چرا ازم سوال میپرسی؟!

__دلیل این حالت دوراهی سر این قضیسه؟! آره؟!

جوابی ندادم، صداشو یکم بالا برد:

تورو خدا نگو آره... تو نمیتوتی انقد احمق باشی.

عاجزانه گفتم:

احمد... احمد منو دوست داره.

__به نظرت دوست داشتن کافیه؟! آره؟!

__نمیدونم، بخدا نمیدونم.

__شیما، به من اعتماد کن... اگه به عقل من اعتماد داری قبول نکن.

__مسائل من چرا برات مهم شده؟!

__بهت میگم، اما الان نه!! فقط جواب احمدو بده... دست رد به سینهش بزن.

__اما...

__فقط همینو بگم که اگه قبول کنی برگردی احمقی... احمق!

از اتاقم بیرون رفتم، چیکار کنم خدا؟! برگردم یا نه؟! حرف احمدو باور کنم؟ یا حرف حسامو گوش بدم؟؟ عجب دوراهی سختیه.

*حسام

اشکی از گونم چکید، ردشو با دستم پاک کردم و سیگاری روشن کردم، رو به روی پنجره ایستاده بودم، بعد از یه مدت، دود فضای اتاقو پر کرد. اگه قبول کنه؟! اگه بره با احمد؟! لعنت به این غرور... کاش زودتر بهش میگفتم، اینطوری دودل واسه برگشت پیش احمد نمیشد...!

طرفای شب بود، از صبا پرسیدم که جواب شیما به احمد چی شد؟!

اول طفره رفت اما آخرش گفت «قبول کرد برگرده پیشش»

زانوام سست شد، یعنی چی؟! چی داره میگه صبا؟! اشک توی چشمم جمع شد اما برای حفظ غرورم زدم زیرخنده. خنده هایی که معلوم نبود سرچشمش کجاس اما جوری از ته دلم بلند میشد که به شکستم شک نکردم.

از خونه صبا زدم بیرون، نصفه شب پیاده روی و گریه کردن بدون دیدن و فوضولی های کسی عجیب آرومم میکرد... بازم این غرور لعنتی کار داد دستم. کاش حداقل امروز بهش میگفتم دوش دارم اما حیف... اون دیگه مال من نیس، از اولشم مال من نبود و مال احمد بود... لعنت ب این زندگی که هیچی گدونگ مال من نیس. عجب شب آرومیه... انگار کسی توی این دنیا نیس، یا شایدم... من توی دنیای کسی نیستم. هه... خندم میگیره؛ من بودم، اونم بود... اما قسمت گم و گور بود. قربون قسمت برم خدا که هروقت به من رسید شد حکمت.

میدونی شیما؟! خیلی دوست دارم ولی حیف... حیف که میخوای کسی جز من کنارت باشه. دلم گرفته؟! یا دلگیرم؟! یا دلم گیره؟! نمیدونم، اصلا چه فرقی دارن؟! اونم نمیدونم، فقط میدونم دلم یجوریه... یه جور غیرمعمول... وقتی دلم اینطوری غصه خودم که هیچ، غصه همه دنیا هم میشه غصه من. شیما تو نخواستی، ندونسته شدی دلیل حال داغون امشبم و هر شبی که خوشحال با احمداً شبو صبح میکنی.

روی تخت دراز کشیدم، دهنم مزه توتون و دود میداد. امشب رکورد زدم... بیشتر از همیشه سیگار کشیدم. بازم دیواری کوتاه تر از ریه هام پیدا نکردم. پهلوی به پهلوی شدم، نه، امشب از اون شباست که باید جون بکنی تا صبح بشه، از اون شبایی که صبح شدنش چن سال طول میکشه... از اون شبایی که وقتی صبح بشه، تو با آدم دیروز فرق داری. هی میخوام بگم بیخیال اما همیشه بگم.

قیافش اومد جلوی چشمم؛ حالت چهرش وقتی عصبی میشه، وقتی تعجب میکنه، وقتی حرصش درمیا، لج میکنه؛ وقتی میخنده و چشماش همراه لباش میخندن... وقتی گریه میکنه... آه، چرا اصلا دارم خودمو عذاب میدم؟! به درک که... نه!! رفتنش لبخندو از لبای من میگیره.

بیخیال حسام، زیادی گندش کردی... اون لیاقت عشق تورو نداشت. لیاقتش همون احمديه که بازم زمینش بزنه... یا نه، اصلا باهاش ازدواج کنه، برام مهم نیس... لااقل دیگه نیس.

طبق معمول سروقت رسیدم شرکت. ماشینو پارک کردم، خواستم پیاده بشم که ماشین آشنایی جلوم توقف کرد و بعد... شیما با لبخند از ماشین پیاده شد و برای رانندش دست تگون داد.

وقتی رفتن داخل شرکت شدم؛ بدون هیچ تعللی وارد اتاقم شدم. موبایلم زنگ خورد، جواب دادم:
چیشده؟!

__ آقا... ملک السلطنه خانوم بزرگ دستور دادن امروز حتما همراه نیوشا خانوم برسین خدمتشون.

__ نگفتن به چه دلیل هردومونو میخوان ببین؟!

__ خیر آقا، ببخشید ملک السلطنه دارن صدام میکنن... امری با بنده ندارین؟!

__ نه، خدا فظا.

احترام خانوم بود، ندیمه مخصوص خانوم بزرگ.
خانوم بزرگ، بزرگ خاندان رادفره.. آقا جون عمرشو داده به همسرش. قربونش برم مستبد و زورگوئه. بامن میونه چندان صمیمی نداره ولی بعنوان تک پسر خاندان رادفر (بجز من خاندان رادفر پسری نداشتن، نسلمون در حال انقراضه... خخخخ) خیلی بهم احترام میذاره. همه باید ملک السلطنه خانوم بزرگ صداش کنن اما من خانوم بزرگ و نیوشا خانوم جون صداش میکنیم... رابطه نیوشا و خانوم بزرگ صمیمی تره.
حالا چرا ما دوتا رو باهم خواسته از کشش مغز من خارجه!!

مادرم از اقوام پدرم بوده، بخاطر همین کلا همدیگه رو میشناسن و باهم در ارتباطن. وقتی 18 سالم بود و پدرم از دنیا رفت، خانوم بزرگ امر کردن من باید از خونه بیرون انداخته بشم و روی پاهای خودم بایستم؛ اینجا بود که من با تنهایی آشنا شدم... رفیق بامرامیه، تا حالا تنهام نداشته! خلیه ها... تنهایی تنهات نداره!!
از استبدادی خانوم بزرگ همین بس که حنا توی 16 سالگی با کسی که نمیشناخت و علاقه ای بهش نداشت ازدواج کرد. خدا بخیر بگذرونه سرنوشت منو!!
نزدیک عصر بود، آخرین نفری بودم که از شرکت خارج میشدم. هنوز سوار ماشین نشده بودم که صدای گوشیم دراومد... نگاه به شماره انداختم... آه، مزاحم... جواب دادم:
هان؟!

__ منظورت سلامه؟!

__ نه، منظورم همون هان... چته؟

__بیا دنبالم باهم بریم پیش خانوم جون.

__راننده شخصیت نیستم که، تاکسی بگیر و خودت بیا.

__حسام؟!

__آقا حسام!! شیما بفهمه من با تو تنهام قهر میکنه، نمیخوام ناراحتش کنم؛ کاری نداری؟!

__به درک که ناراحت بشه، دختر بی چشم و رو.

__اووووووی... احترام خودتو نگه دار و گرنه به احترام خانوم میگم نحوه احترام گذاشتن یادت بده.

__هه... میبینمت.

__بسلامت.

جلوی خونه اشرافی خانوم بزرگ پارک کردم، زنگ زدم و داخل شدم. احترام خانوم به استقبال اومد و گفت: مادرتون سارا بانو هم حضور دارن.

از عادات خاندان این بود که پسوند بانو به اسم عروشون اضافه میکردن. مادر منم که تنها عروس خاندان، از عزت و شکوه بی پایانی برخوردار بود، نمیدونم چرا سارا بانو رو انداختن توی زحمت؟!

اولین چیزی که به چشمم خورد، خانوم بزرگ بود که به صندلی نماد قدرتش تکیه کرده بود و عصای مار ماندش کنار دستش بود.

موندم چرا خدا این ملک السلطنه رو از سلطنت عزل نمیکنه؟! قربون حکمتات خدا.

نیوشا از راه رسید و خانوم بزرگ شروع کرد به حرف زدن:

شما 2 نفر از عزیزای منین، خصوصاً تو حسام!! تو تنها پسر تنها پسر منی!!

گفتم:

خانوم بزرگ مقدمه چینی لازم نیس، اصل مطلب چیه؟!

سرشو تگون داد و گفت:

اگه کسی مد نظرت نیس، تا 1-2 سال دیگه شماهارو به عقدهم دریارم.

هعی...بازم دستوراتش شروع شد.وقتی اینجوری میگه یعنی بالا بری،پایین بیای نیوشا زنته!! ولی کور خونده!اگه من پسر فرهادم جلوی این چی چیو السلطنه وامیسم.

جوابشو دادم:

بیخشید خانوم بزرگ اما من نه علاقه ای به خانومی که روبه روم نشسته دارم،نه قصد ازدواج...شرمنده،از حضورتون مرخص میشم.

بلند شدم و چن قدمی برداشتم که صدای عصای به زمین کوبیده خانوم بزرگ،باعث شد بایستم،گفت:

میدونی که نمیتونی بامن مخالفت کنی.

__باعرض پوزش،ولی من دختر سارابانو نیستم که بذارم کسی واسه زندگیم تصمیم بگیره...خودم عقل دارم،خدافظا.

از خونه بیرون زدم.بعد چن ساعت رانندگی،قصد رفتن به خونه کردم.جلوی در آپارتمان بودم،کلید انداختم و داخل خونه شدم.روی مبل لم دادم...برای بار چهارم سیگاری روشن کردم و برای اینکه خونه پر دود نشه رفتم توی تراس.به خیابون رو به روم نگاه کردم،یه دختر و یه پسر.دختر خوشگل به نظر میرسید اما پسر قیافه معمولی داشت.دختر چنان دست پسر رو سفت چسبیده بود که اگه زلزله هم میومد اونو رها نمیکرد؛کیف کردم...خیلی قشنگ به نظر میرسه وقتی کسی با مرام و اخلاق مردونه و چهره معمولی بتونه تکیه گاه یه دختر همه چی تموم بشه.چه حس و حال خوبیه وقتی واسه کسی که از همه دنیا بریده،بشی همه دنیا...بشی همه کسش...همه دار و ندارش...و البته اینکه کاش لیاقتم داشته باشی و وسط راه تنهات نذاری.من که هیچوقت همه دنیا،همه کس،همه دارو ندار کسی نشدم.خوش بحال کسی که کسی رو داره که با دنیام عوضش نمیکنه.راستش حسودیم شد؛نگاهمو ازشون گرفتم و به آسمون خیره شدم.فیلتر سیگار کنج لبم نشست.ماه کامل بود و اطرافش توده های ابر دیده میشد.چه فضای غم انگیزی رقم زده شده بود.نگاه کردن به ماه و ابرای کنارش منو بیش از پیش ناراحت میکرد.بخاطر همین از اونجا به اتاق خوابم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.ناخودآگاه فکرم رفت سمت یه خاطره!! یه خاطره نه چندان دور...شبی که واسه خوابیدن روی تخت خودم،کاری کردم بترسه و از تخت به پایین پرت بشه!! واقعا ساده دل و زود باور بود...حیف چه زود خاطره شد واسم!! حالا...یه آرزوی محالی که دارم اینه که خاطراتم دوباره برام تکرار بشه!!

*شیما

1 هفته به بهترین شکل ممکن کنار احمد گذشت. احمد فوق العاده شده؛ با دختری بجز من حرفی نمیزنه و بامن بداخلاقی نمیکنه... اون دقیقا همون احمدیه که همیشه میخواستم. امروزم قراره بیاد شرکت و باهم بریم دور دور!! بیشتر اوقاتشو بامن میگذرونه... این بهترین اتفاقه واسم.

همزمان با رادفر رسیدم شرکت، نگاهی سرد بهم انداخت، گفتم:
سلام آقای رادفر.

خشک جواب سلاممو داد که باعث شد بپرسم:
حالتون خوبه؟!

—بهترین حالو دارم، چطور؟!

—هیچی، همینطوری.

داخل اتاقم شدم. آبدارچی برام چایی آورد، بعد از خوردن چای، با انرژی کارامو انجام دادم. صدای در بلند شد، گفتم:
بفرمایید؟!

در باز شد و قامت مرد دوست داشتیم به چشمم اومد. با لبخند از جام بلند شدم و سلام کردم. جوابمو داد اما بهتر بود جواب نمیداد تا اینکه اینجوری جواب بده. یعنی چیشده؟! توی چشمش خیره شدم؛ چیزایی میدیدم که اصلا برام قابل درک نبود، توی چشمش هرچیزی بجز تصویر خودمو میدیدم و این یعنی چی؟!

احمد بالاخره دهن باز کرد:

نمیدونم باید از کجا شروع کنم؟! نمیدونم عکس العملت چیه اما باید بهت بگم... هرجوری که هس، با هر عکس العملی از تو...!

تو خیلی مهربون بودی، خیلی!! همه جوهره پام بودی، چشمتو روی خیلی از اشتباهاتم بستی اما شیما... قبول کن خیلی از افراد هستن که میتونن بهتر از تو باشن!! یکی از این خیلی از افراد، قراره زنم بشه!! اگه هم این مدت باهات خوب بودم و برگشته بودم پیشت، صرف انتقام گرفتن از تو و اون پسر حسام بخاطر کارای دم عیدتون بود... متاسفم شیما! ما برای هم ساخته نشدیم... همه رویاهات خیالین؛ تو واسه من تموم شدی!!

کارتی روی میزم گذاشت و گفت. تاریخش 3 روز دیگس، دلم میخواد حضور داشته باشی!!

اولین قطره اشک بی اختیار از گونم پایین چکید؛ نمیفهمیدم معنی حرفاشو... عروسیته؟! عروسی؟! این کارت چیه؟! احمد داشت چی میگفت خدا؟!!

قدم برداشت سمت در... دویدم و دستشو گرفتم؛ نالیدم:

احمد؟! عزیزم؟! چی میگی؟! چجوری دلت میاد بذاری بری؟! چجوری دلت میاد چشم ببندی روی گریه هام، روی همه چی؟! من که بدون تو میمیرم کجا میخوای بری؟! اومدی چی بگی؟! عروسیته؟! لعنتی تو که میگفتی بغیر من کسی شریک زندگیت نمیشه!! لامصب چن بار... چن بار من باید بشکنم تا تو دلت خنک بشه؟! بی معرفت من که بخاطرت جلوی همه وایسادم!! من به عشق تو تا اینجا دووم آوردم... حالا میای میگی عروسیته؟! تویی که میگفتی منم خانوم خونت، منم دار و ندارت؛ احمد چشمتو باز کن و ببین منو به کجا رسوندی؟! (موهامو توی دستم گرفتم)؛ این موها فقط بخاطر دوست داشتن تو بلند موندن!!

احمد، من هنوزم عاشقتم... بهم بگو همه چی دروغه؛ بگو قرار نیست کسی جای من باشه احمد... بگو تو فقط منو دوست داری... احمد بگو...

دستشو از دستم بیرون کشید و رفت به دیوار تکیه دادم و هق هق کردم، جونی توی پاهام نمونده بود... دنیا دور سرم تاب میخورد!! روی زمین افتادم...

ضجه زدم... این حق من نبود، حق من نیست زیر پاهات له بشم... خدا!!! کی میخوای توی این زندگی لعنتیم معنی بشی؟! کی میخوای معجزه کنی؟! ببین بازم رفت... بازم منو شکست...

* حسام

...ببین خانوم محسنی، من امروز با آقای سرور قرار داشتم... شما باید پیگیری میکردین.

صدای باز شدن در اومد، برگشتم... احمد بازم اینجاست!! هووووف... خوش باشن، من که بخیل نیستم.

ولی... این چرا اینجوری رفت؟! حتی در رو هم نبسته!!!

رفتم سمت اتاق حسابدار، صدای گریه میومد... شیما گریه میکنه؟!!

رفتم داخل... شیما زانو زده بود و گریه میکرد... جلوش زانو زدم، نگران پرسیدم:

چته؟! چرا گریه میکنی؟!!

جواب داد:

عروسیته... اما... اما من عروسیش نیستم... حسام... اگه این مدت بامن بود، میخواست از من و تو انتقام بگیره. حسام دارم دیوونه میشم، نفس کم آوردم... مگه من چیکار کردم؟! حساااا... من خودمو میکشم... بچون خودش میخوام دنیاش نباشه...

بغلش کردم، نمیدونم دقیقا چقد گریه کرد تا خوابش برد.

آخر وقت اداری بود... رفتم توی اتاقم، گوشیمو برداشتم و دوباره داخل اتاق شیما شدم. بغلش کردم و رفتم سمت پارکینگ. صندلی عقب ماشین خوابوندمش و راه افتادم..

توی راه مدام به احمد و شخصیت پستش و کاراش فکر میکردم... به اینکه چقد خدا میتونه یه انسانو پست خلق کنه!! به صبا زنگ زدم و همه چیو تعریف کردم؛

صبا:

خب، حالا حالش چطوره؟!

_نمیدونم... ببین یه زنگی به مادرش بزن، بگو پیش خودته، خب؟؟

_خدا مرگت بده... همش واسم دردسر درست کن.

_خدا فضا.

*شیما

چشم باز کردم، به اطرافم که نگاه کردم، مکان ناآشنا به نظرم اومد. همین که خواستم از جام بلند بشم، صدایی مانع شد: اینجا خونه منه... نمیتونستم بذارم با اون وضعیت بری خونه، به صبا گفتم به خونوادت بگه پیش اونی.

اومد و جلوی دید چشمم قرار گرفت، با یه کارت آشنا توی دستش. چشممو بستم... نمیخواستم بازم آتیش بگیرم اما حسام با حرفاش آتیشم زد:

آقای احمد شادمان و دوشیزه صادقان

یا علی گفتیم و عشق آغاز شد...

داد زدم:

بسه... بسه نمیخوام بشنوم؛ تورو جون عزیزت ادامه نده... تورو خدا ادامه نده... تورو خدا...

حسامم متقابلا داد زد:

بهت گفتم جواب منفی بده؛ نگفتم؟! بهت نگفتم من همجنس خودمو بیشتر از تو میشناسم؟! گفتم یا نگفتم؟! حالا به حرفم رسیدی؟! بسه، تمومش کن... انقد گریه نکن... انقد عذاب نده خودتو... پاشو توی آینه خودتو نگاه کن، ببین توی این چن ساعت چی به روزت اومده؟!

اون قراره با سوگلیش ازدواج کنه و تو اینجا زانوی غم بغل گرفتی؟! تو فقط لایق ترحمی؟! آره؟!

لیوان آب مقابلمو کف خونه که سرامیک کاری بود کوبوندم؛ یکی از تکه هاشو گذاشتم روی رگم و داد زدم: آره... لایق ترحمم... یه احمق لایق ترحمه...

حسام نگاهی بهم انداخت و به طرز فجیحی زد توی گوشم... برق از سرم پرید، گفتم: نمیخواهی به خودت بیای؟! نمیخواهی زندگیتو عوض کنی؟! نمیخواهی؟!

شیشه رو از دستم گرفت و پرت کرد اونطرف. بغلم کرد و موهامو نوازش کرد؛ گفتم: دوست ندارم این حالتو ببینم... گریه دیگه بسه.

لغت به تو احمد... لغت بهت که واسه یه انتقام مسخره آتیش کشیدی به کل زندگیم.

با خوردن نوری توی چشمم، بیدار شدم. حسام رو به روم نشسته بود و با دسته ای از موهام بازی میکرد؛ دور انگشت میپیچوندشون.

وقتی چشمای باز شده منو دید، گفتم:

چه عجب!! بالاخره خانوم چشم باز کرد؛ بهتری؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم.

گفتم:

اینهمه پرستاریتو کردم، مگه میشه خوب نشی؟!

بی توجه به شوخیش، گفتم:

امروز عروسی شقایقه!!

جواب داد:

آره، محمد دعوتم کرده.

__ باید برم خونه.

__ مگه میدارم؟! تو نمیتونی جایی بری؛ یعنی حق نداری بری!!

__ چرا؟!!

__ تو نه حال عروسی رفتن داری، نه حال جواب دادن به سوالای خانوادت؛ پس همینجا بمون.

__ نمیخوام بیشتر از این مزاحمت بشم.

__ مزاحم نیستی؛ این افکار منفیو از خودت دور کن.

__ ولی...

__ ولی نداره؛ همین که من میگم!! خودمم به محمد میگم نمیتونیم بریم عروسیش.

__ شقایق ناراحت میشه!!

__ انقد به دیگران فکر نکن، خودت مهم تری! اول خودت!!

__ حسام؟!!

__ هوم؟!!

__ یه سوال بپرسم بهم راستشو میگی؟!!

__ تابحال ازم دروغ شنیدی؟!!

__ نه!!

__ خب بگو؟!!

__یادته بهم گفתי دوست داشتی نیستم؟! واقعا اینطوریه؟! حتما واسه احمدم دوست داشتی نبودم!!

یکم فکر کرد و گفت:

من این حرفو وقتی زدم که اصلا نمیشناختم... الان در کمال صداقت میگم «تو دوست داشتنی ترین فردی هستی که تابحال دیدم».

__واقعا؟!

بوسه ای روی موهام نشوند و گفت:

آره واقعا... حالا بیا بریم که نهار داره صدامون میکنه!!

__غذای بیرون به مزاجم سازگار نیس.

__او هوع... بیا بچه جون... دست پخت خودمه!!

دستم گرفت و هدایتم کرد سمت آشپزخونه. ازش پرسیدم:

تو چن تا خونه داری؟!

__با اجازت 2 تا... اونی که تو مرتبش کردیو همه بلدن و رفت و آمد مامان برای سرزدن به من توش زیاده! آوردمت اینجا تا راحت باشی.

__2 تا؟! چه خبره؟!

__خوبه مالیاتشو تو نمیدی!!

و زد زیرخنده. قبل اینکه قاشقی از ماکارانی که پخته بود بخوره، گفت:

خدایا، خودت به من و این شیما گلی رحم کن... یه وقت قاتل هردومون نشم!! حالا تو بمیری عیب نداره ولی من خودم مهمم، آرزو دارم!!

__کوفت!!

ماکارانی خوشمزه ای بود. معلوم بود، بار اولش نیس که آشپزی میکنه. پرسیدم:
تو که بلدی آشپزی کنی، چرا همش از بیرون غذا میگیری؟

وقت پخت و پز ندارم، حوصلم نمیشه بخوام چیزی بپزم... امروز بخاطر تو عادت گذشته هامو بیاد آوردم.

3روز مٹ برق و باد گذشت و من از روز قبل کم حرف تر شده بودم. صبح روز عروسی احمد و روز عزای من بود.
از روی تخت پایین نیومده بودم و به خاطراتم با احمد فکر میکردم... از روزی که باهم آشنا شدیم، از عشق حرف زدیم... از
علاقه و زندگی مشترک حرف زدیم. امروز عروسیشه... کنار کسی می ایسته که من نیستم. اون دختر، کنار کسی می ایسته که
همه زندگی منه!! همه زندگی کسی میشه که دلمو شکونده!!
نمیدونم قسمت خدا چیه؟! چیه که من و احمد هیچوقت باهم کنار نیومدیم؟! من همه تلاشمو کردم اما انگار نشد که بشه!!
سخته، اینکه به زبون بیاری «قسمت اونی که عاشقشی نیستی».
حالا تو ازدواج میکنی و پایان میدی به من و خاطراتم اما من...
هنوزم باورم نمیشه!! اخه چطور؟!

آره، تو تونستی بگذری اما لامصب... من هیچوقت نتونستم ازت بگذرم؛ چرا؟! چون زندگی بودی... دنیام بودی!!
تو تونستی به یکی بهتر از من علاقه مند بشی اما من چی؟! من به همه میگفتم یکی بهتر از شماها رو دارم!!
به کجا رسوندیم؟! بهت گفته بودم دلیل نفس کشیدنمی، دلیل زندگیمی... باور کن ترسم از غصه خوردن مامان و باباس، وگر نه
من زندگی بی تورو میخوام چیکار؟!

لعنتی با دوتا دستات کاخ آرزوهامو خراب کردی... چی بهت بگم؟؟
اشتباه از من نیس، من که تورو انتخاب نکردم... قلبم اینکارو کرد!!
هعی.. خوبی زیاد دل نمیره، دل میزنه!!

بدجود دلتو زدم... میدونم!! راستش تو بی تقصیری... نفرین نمیکنم اما... هیچی، امیدوارم خوشبخت بشی.

صدای در اتاقم بلند شد، گفتم:

من حالم خوبه مامان... میتونین به کارتون برسین.
صدای چرخیدن دستگیره در اومد، با لحن تندی گفتم:

اجازه داخل شدن ندارم بهتون.

بجای صدای مامان، صدای شقایق توی گوشم پیچید:

بلندشو دختر لوس!! خجالت بکش... سر مادری داد میزنی که خودش حرف زدن یادت داده؟؟ تو شعور نداری؟؟

با بی حوصلگی گفتم:

نه، شعورمو بخشیدم به تو... واسه چی مزاحمم شدی؟؟

_اگه یاد نگرفتی واسه ازدواجم تبریک بگی، لااقل بهم نگو مزاحم!!

اووووف، گند زدم... گفتم:

ببخشید، خودت که میدونی حالم خوب نیس، چرا سر به سرم میذاری تازه عروس؟؟ مبارکه عزیزم.

_مرسی، پاشو... پاشو ساکتو جمع کن میخوایم بریم اصفهان، لنگر بندازیم خونه الی.

_الان؟! امروز؟! من جایی نیام، میخوام برم عروسی زندگیم.

_غلط کردی! تو عروسی من نیومدی، میخوای بری عروسی احمد؟؟ مگه از روی نعشم رد بشی.

_شقایق!!

_نمیخوام چیزی بشنوم... بقران اگه نیم ساعت دیگه با ساک توی دستت پایی نباشی، چشم میبندم روی رفاقتمون.

_آهان.

نیم ساعت گذشت... من با تیپ سرتاپا مشکی مٹ کسایی که دور از جون یکی از فامیلاشون مرده رفتم پایین. نگاهی سراسر تاسف بهم انداخت و با مامانم خدافظی کرد. منم خدافظی کردم و از درخونه زدم بیرون. حسام حضور داشت. لبخند روی لبش با بررسی تیپ من محو شد. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

ضبط روشن شد و آهنگی پلی شد:

.....هرکی اومد جاتو بگیره من گفتم نه! وقتی تو اینجا یی وقتی باتو جفتم من... دنیا مال مادوتا ست وقتی تو اینجا یی! اینا واقعیه رویا نیس.

باهجوم خاطره ها، به سرعت دستمو روی دکمه فشار دادم و آهنگ بعدی پلی شد... حسام متعجب نگام کرد... سرمو به شیشه تکیه دادم و اشک ریختم:

خداحافظی کن که تنها بشم
 برام بسه تو قلب تو جابشم
 دیگه بسه این بغض تکراریو
 بگو قبل رفتن دوسم داری تو
 خودت راه برو دیگه راحت بکن
 کسی نیس بفهمه خیانت بکن
 تو که مال من نیستی آخر میری
 دیگه پس بهونه چرا میگیری؟!
 خداحافظی واسه ما بهتره
 دلت آخر این بازیو میبره
 برو فکر نکن حال من بد بشه
 دیگه وقتشه گریه عادت بشه
 خداحافظی کن دستم رو بشه
 دلم توی تنهایی ترسو بشه
 تمومش کن این بازیو مٹ من
 بجز یک خداحافظ حرفی نزن
 تو خواستی اسیر² راهی بشی
 دیگه وقتشه تنها راهی بشی
 مسیر من و تو جدا ازهمه
 برو تنها میشم ولی حقمه
 خداحافظی کن بدون هراس
 خودت میدونی عشق ما اشتباس
 خداحافظی کن داره شب میشه
 باید واسه ما دوری عادت بشه
 خداحافظی واسه ما بهتره
 دلت آخر این بازیو میبره
 برو فکر نکن حال من بد بشه
 دیگه وقتشه گریه عادت بشه
 خداحافظی کن دستم رو بشه

دلم توی تنهایی ترسو بشه
تمومش کن این بازیو مٹ من
بجز یک خداحافظ حرفی نزن

صدای پیچ پیچ الی و شقا رو پشت سرم به وضوح میشنیدم؛
الی:
حالش انقد بده؟!

شقا:
وخامت حالش از سیاه پوش شدنش معلومه که!!

الی:
الهی بمیرم!! عروسی اون ذلیل مرده تبدیل به عزا بشه بحق 5تن.

شقا:
به اون چیکار داری آخه؟! یه وقت جلوی شیما اینجوری نگیا، جلوی همه میشورت!!

الی:
حواسم هس، حالا چرا حرف نمیزنه؟!

شقا:
دوباره لال شده، طبق عادت همیشگیش.

صدای حسام بلند شد:
عروس این خونه نمیخواه اتاق خواب مارو نشون بده؟! بخدا مردم از خستگی!!

الی هم صداشو بالا برد:
بفرمایید تا نشونتون بدم.

حسام:
یاالله...کسی روسری سرش نباشه!!

همه به استثنای من خندیدن، الی جلوتر از ما راه افتاد، به اتاقی اشاره کرد و گفت:
این اتاق، مخصوص تازه عروس و اتاق دست راستش واسه آقا حسام و شیما!!

هه!! عجب رفیقایی دارم من!! باسردی تمام گفتم:

الی؟! اول اینکه خر خودتی؛ دوم، بیخود واسه من نقشه نکشید، توی این سینه لعنتی قلبِ نه کاروانسرا!!

رفتم داخل اتاق و درشو قفل کردم، به در تکیه دادم... نفس عمیق کشیدم و رفتم جلوی آینه قرار گرفتم. در عرض چن ساعت
میشه چقد پژمرده شد؟! من پژمرده که هیچ... به فنا رفتم.

+حدودا نیم ساعت بعد...

صدای در بلند شد و بعد حسام حرف زد:

شیما؟! شیما این درو باز کن، خستم میخوام بخوابم.

با لجبازی گفتم:

به من چه؟! برو یه جای دیگه بخواب.

_اتاق شخصیت نیس، اینجا اتاق هردومونه.

_خودتو بامن جمع نبند... اتاق من اینجاس.

به در کوبید و گفت:

باز میکنی این در لعنتیو یا نه؟!

داد زدم:

نه!! تنهام بذار.

_یه درک!!

روی تخت دراز کشیدم. چن تا قرص خواب آور با بطری آب معدنی که توی کیفم داشتم، خوردم. چشمام داشت گرم میشد که صدای الی مزاحم شد:

اوووی؟! میخوای از گشنگی بمیری؟! بلندشو بیا یچیزی کوفت کن.

داد زدم:

اگه بازم بخواین مزاحمم بشین، بجون جفتمون قسم وسایلمو جمع میکنم و میرم هتل.

صدای شقایق اومد؛ خیلی مهربون:

شیما... جون شقایق درو باز کن و بذار باهم حرف بزنین، شیما؟!

هعی... جون خودشو قسم میداد که گوش کنم... چشمامو مالیدم و از روی تخت بلند شدم. کلید رو توی قفل چرخوندم. شقایق داخل شد و دوباره درو قفل کرد. روی تخت نشستیم که گفت:

چته عشق من؟! چرا اینجوری نمیکنم.

سری تگون دادم و گفتم:

وقتی میدونی چرا میپرسی؟!

_آخه عزیزم، درسته خیلی دوش داری اما باید باور کنی واسش حکم یه بازیو داشتی. اون هیچوقت چشمش دنبال تو نبوده و نیس... تو با اینکارات فقط خودت و اطرافیانت رو اذیت میکنی.

_کی گفته بخاطر من اذیت بشین؟! من این ترحمو نمیخوام.

بغلم کرد و با صدایی گرفته گفت:

چرا نمیفهمی؟! ما باهم بزرگ شدیم... وقتی ناراحتی، وقتی دلت گرفته منم ناراحت میشم و دلم میگيره!! تو بجای خواهر نداشتی... بخدا خیلی برام مهمی شیما.

دستام پشت کمرش قرار گرفت، زدم زیر گریه:

شقایق... اینکه هنوزم دوش دارم احمقانهست؟! اینکه هنوزم باور نکردم عروسیشه احمقانهست؟! اینکه دلم میخواد برگرده احمقانهست؟!

_نه احمقانه نیس... تو عاشقشی عزیزم... معلومه که دلت نمیخواد باور کنی همه زندگیت داره میره دنبال زندگیش...!

__ میتونم فراموشش کنم؟!

__ فقط میتونی به نبودنش عادت کنی.

...هیچ صدایی نمیومد، حتی شقایقی که کنارم خوابیده بود، کنارم نبود... کجاست؟! در اتاقو باز کردم، پامو که از در بیرون گذاشتم، صدای گوشیم بلند شد؛ جواب دادم: الو؟! صبا؟!

صدای صبا همراه اهنگ شادی پیچید توی گوشم، پرسیدم: اونجا عروسیه؟؟

__ آره دیگه؛ عروسی احمد... دختره هم بگی نگی خوشگله... کاش بودی شیما!!

قلبم شروع به تپش کرد... زانو زدم، گوشی پرت شد روی زمین، دستم رفت سمت قلبم... گریه شدت گرفت... دیگه نه حق هقی بود، نه ضجه ای... بیشتر شبیه جیغ و فریاد بود!!

* حسام

میخواستن برن خرید، شیما هم خوابیده بود، بقول شقایق به بدبختی خوابید. ازم خواستن همراهشون برم اما قبول نکردم که شیما رو تنها بذارم، مشغول دیدن یکی از برنامه های ماهواره بودم که دل درد امونم رو برید. آخه الان وقت دل درد گرفته؟! آیییی!!

هووووف، راحت شدما! پامو از WC بیرون گذاشتم که صدای جیغ و شیون شنیدم، ذهنم فقط یه جواب میداد: «شیما»!

دویدم سمت صدا... زانو زده بود و جیغ میزد!! بغلش کردم و سرشو به سینم فشردم و مدام توی گوشش زمزمه میکردم: آروم باش دختر... چت شد یهو؟! شیما؟!

دیگه صدایی ازش بلند نشد، ترسیدم!! از بغلم بیرون کشیدمش و بهش نگاه کردم، چشماش بسته بود و هرچی توی گوشش زدم بیدار نشد... رفتم یه لیوان آب آوردم و پاشیدم توی صورتش، بهوش اومد اما مات نگاه میکرد... آدم قبلی نبود. مانوشو تنش کردم و شالشو انداختم روی سرش، راه افتادم سمت بیمارستان، سرم بهش وصل کردن... حمله عصبی بود و شیما برای یکی دو روز قدرت تکلمشو از دست میداد!!

شماره احمدو از گوشیش برداشتم؛ فردا لازم میشه...بذار شب عروسیش خوش باشه!! عوضی نامرد، نزدیک بود دختر بیچاره رو به کشتن بده.

محمد بهم زنگ زد؛ جواب دادم:

الو؟!

__سلام حسام، شیما پیش توئه؟!

__سلام، آره پیش منه!!

__حالش خوبه؟! کجاس؟!

__حالش اصلا خوب نیس، بیمارستانه!! تا 2ساعت دیگه میارمش.

__بیمارستان واسه چی؟؟

__حمله عصبی!!

__خب بگو کدوم بیمارستان ماهم خودمونو میرسونیم؟!

__محمد 2ساعت دیگه مرخصه!! واسه 2ساعت بیان که چی بشه؟!

__پس تو حواست بهش هس؟؟

__آره هس.

وارد اتاقش شدم، خیره شده بود به سقف!! دستاشو توی دستام گرفتم؛ سرد بود...مٹ جسم یه مرده!!

نگاهشو از سقف گرفت و به من خیره شد. گفتم:

چرا به حرفم گوش نمیدی؟! چرا هم به خودت، هم به اطرافیانت ظلم میکنی؟! شیما بفهم، رابطه شما با ازدواج احمد تموم شد...خلاص!! به خودت بیا..وقتی اینجوری هستی، ترجیح میدم نباشم و نبینمت.

با داخل شدن پرستار حرفمو قطع کردم. بعد از چک کردن سرمش گفت:

خانومی خداروشکر کن شوهرت تعلی توی آوردنت نکرده و گرنه بجای 2 روز، 2 سال قدرت تکلمتو از دست میدادی.

تغییری توی حالت صورتش ایجاد نشد... هنوزم مات!!

مرخص شد و بردمش خونه سیاوش.

وقتی داخل خونه شدیم، شقایق خانوم و الناز خانوم شروع به پرسیدن حالش کردن، گفتم:

شقایق خانوم، الناز خانوم... بیخود خودتونو خسته نکنین، بخاطر حمله عصبی 2 روز قدرت تکلمشو از دست داده، الان نمیتونه حرف بزنه!!

دستشو گرفتم و تا اتاق هدایتش کردم. کمکش کردم تا روی تخت دراز بکشه... قصد بیرون رفتن از اتاق رو داشتم که شیما دستمو گرفت؛ آهان... کاملاً متوجه شدم!! ازم میخواد کنارش بمونم!! روی زمین نشستم و گفتم:

باشه، همین جا کنارت میمونم، راحت بخواب!!

چشماشو آسوده بست. به اجزای صورتش چشم دوختم...

هنوزم آرامش توی صورتش موج میزنه!! چشماش، حتی وقتیم بستس جذابه!!

توی خواب، زیاد تکون میخورد. این تکون خوردنا باعث شد شالش کامل از سرش باز بشه. چشمم به موهای افتاد، ناخودآگاه دستم رفت سمت موهای و مشغول نوازش کردنشون شدم... موهای و چشماش باعث شد یه تیکه از آهنگی رو زیر لب زمزمه کنم:

تو که خیره میشی یه وقتا توچشم

بجز عطر موهای که چیزی نمیخوام

آخه دست من نیس، دلم دیگه گیره

تموم وجودم به سمت تو میره

گره خورده باتو همه تارو پودم

که انگار از اول اسیر تو بودم

دلم با نگاهت، با چشمت رفیقه

علاقم به موهای یه حس عمیقه

وقتی به عقب نگاه میکنم، وقتی اتفاقات بینمون رو مرور میکنم؛ غرق لذت میشم، میدونی چرا؟! چون به این نتیجه میرسم که

خدا قطعاً منو خیلی دوست داشته که تورو همراه قرار داده. تو همونی هستی که همیشه آرزوی داشتنشو داشتم!!

تو همونی هستی که میتونی واسه من همه دنیا باشی!!

من از خدا ممنونم واسه بودن تو!!

...رفته بودیم برای تفریح 40 ستون. واسه زنگ زدن به احمد، از جمع فاصله گرفتم. شمارشو گرفتم و زنگ زدم. 2-3 تا بوق خورد و صدای بیخودش پیچید توی گوشم: بفرمایید؟!

— حسامم!! زنگ زدم که از دسته گلی که به آب دادی باخبرت کنم؛ بلکه خوشحال شدی یا اینکه وجدان خوابیدت بیدار بشه. — چی میگی تو؟!

— الان بهت میگم... تو ازدواج کردی و باز دواجت یه نفرو به کام مرگ فرستادی. تو مسئولی در مقابل این دختر، مسئول 2 روزی که توانایی حرف زدن پیدا نمیکنه... مسئول یه جای خالی توی سینه؛ یه کمبود!! مسئول احساساتش که له شد...! — هه!! زنگ زدی که اینارو بگی؟؟

— متاسفم برات، تو مرد نیستی... یه نامردی!! امیدوارم به بدترین شکل ممکن جواب کاراتو بدی... سلامت!!

توی جمع قرار گرفتم. شیما ترجیح داده بود تنها و چند قدم جلوتر از ما باشه. شقایق:

وقتی اینجوری ساکت میشه و حرفی نمیزنه چقد مظلوم به نظر میرسه، دلم واقعا میسوزه براش؛ از اون دختر شیطان و پر حرف چی موند؟! این ساکت بودنشو دوست ندارم.

سیاوش:

فردا، پس فردا به حرف میاد! نگرانش نباشین.

از بچه ها خدافظی کردم و همراه شیما سوار ماشین شدم که 2 تایی یه گشتی توی شهر بزنیم. دلمو به دریا زدم... باید حس واقعیمو بهش میگفتم.

صدای ضبط رو کم کردم و شروع کردم:

شیما میخوام یه حقیقتی رو بهت بگم، به حرفم گوش میکنی که؟!

سرشو به علامت تایید تکون داد و بهم خیره شد.

گفتم:

روز اولی که پا گذاشتی توی شرکت و بابت دیر کردنت، شرمنده که نبودى هیچ، زبون درازم بودى منو مجذوب خودت کردى... یا اینکه مٹ بقیه کارمندان مقابل هر حرفم کوتاه نیومدى و جوابمو دادى...! نمیدونم چرا؟! اما دلم میخواد همیشه کنارم باشى... همیشه چن قدمیم باشى...! من از عمد خواستم که عید کنارت باشم، اونم چون تو بودى!! انکار نمیکنم که بعد نیوشا، از تموم مونثای دنیا بیزار شدم ولی نمیدونم چیشد؟! چیشد که به تو دل بستم؟! وقتی منطقی فکر میکنم بازم به این نتیجه میرسم که تو ایده آل منی!! تو همونی هستی که باید کنارم داشته باشم، خیلی وقت بود میخواستم بهت بگم اما فکر برگشت احمد... خب تصمیمای تو قابل پیش بینی نبودن!! حالا باینکه دوست ندارم، اعتراف میکنم «دوست دارم و میخوام کنارم باشى» کنار منی که بیشتر از هرکسى درکت میکنه!! نمیگم همین حالا جواب بده، خوب فکرکن... این زندگى، این روحیه از اون دختری که کسى حریف زبونش نمیشد بعیده!! ضعیف نباش...

ما میتونیم باهم زندگى رو بسازیم که همه حسرتشو بخورن...

حرفام که تموم شد، بهش نگاه کردم، توى چشمام خیره شد و پوزخند زد و بعد سرشو برگردوند و به روبه رو خیره شد، فرو ریختم... به حرفام اعتنائى نکرد، غرورى که به زحمت جمع کرده بودمو شکست... صدامو صاف کردم: حرفى نزدم که لایق پوزخندت باشه.

گوشیشو از کیفش درآورد و تایپ کرد:

خیال میکنى عشقى که از جنس ترحم باشه رو باور میکنم؟!

گفتم:

دارى اشتباه میکنى، از صبا پیرس من از کى عاشقت شدم؟!

نوشت:

متأسفم... قبلا ازم شنیدى توى این سینه، قلبه! کاروانسرا جای دیگست.

بغض سختى که گلومو فشار میداد، خوردم و گفتم:

باشه... میتونى هنوزم عاشق کسى باشى که زن داره!! عاشق همونى که پرافتخارترین حماسش زمین زدن چن بارته!!!

نوشت:

منو برگردون خونه... قرصامو باید بخورم... چیزیم نمیخوام بشنوم... بسه!!

داد زدم.

بالاشه...بالاشه...فقط غر نزن.

وقتی رسیدیم به خونه سیاوش؛ شیما پیاده شد. به بهونه شرکت ساکمو برداشتم و به سمت تهران راه افتادم. حالا که اعتراف کردم و جوابش منفی بود، بهتره کاری کنم دیگه جلوی چشمم ظاهر نشه.

*احمد

قطع کرد. یعنی چی شیما نمیتونه 2 روز نمیتونه صحبت کنه؟! اصلا چرا؟! خب به من چه؟! مگه به من مربوطه؟! من همین زندگی خودمو به سرو سامون برسونم هنر کردم، حالا پیام غصه زندگی این و اونم بخورم؟! در زدم. پریا درو باز کرد. گفتم:

به به، شیطان خانوم؛ خوبی؟! چقد خوشگل شدی امروز، خبریه؟!

قهقهه زده، از همونایی که دلبری میکرد. گفت:

آره خب...شوهرم اومده خونه دیگه!!

_ای جان...شوهرت پیش مرگت بشه.

_خدانکنه احمدم.

بعد از خوردن نهار، پریا خسته بود و رفت خوابید. منم لپ تاب رو روشن کردم و دنبال فایل حسابام گشتم. پوشه ای باز شد و... من هنوز عکسای شیمارو از... من هنوز فراموشش نکردم!! دوباره فکر رفت سمت حرفای حسام... خداکنه برای شیما اتفاقی نیوفتاده باشه که اگه اینطور باشه، بدجور پام گیره کارائیه که باهاش کردم. راستی من انتقام چیو از شیما گرفتم؟! انتقام همه خوبیاشو؟! انتقام چیو دقیقا؟! اونى که خیانتای منو دید و دم نزد... اونى که هروقت بهش نیاز داشتم، از هیچی برام دریغ نکرد... لعنت به من که احساس و زندگیشو خراب کردم... روی یکی از عکسا کلیک کردم... توی این عکس همون لبخند همیشگیشو زده بود و چشماش...

صدای پریا اومد. احمد، نمیخوای بخوابی؟!

برای لپ تاب رمز گذاشتم و خاموشش کردم، گفتم:

چرا عزیزم!!

*حسام

به این آهنگ که رسید، صدای ضبط رو تا آخر زیاد کردم، عجیب با روزگارم همخوانی داره:
 واسه غریبه گریه میکرد، اشکاشو من پاک کردم
 وقتی از اون دلگیر میشد، اخماشو من باز کردم
 زیر خاکستر عشقش، هردفعه دود شدم
 وقتی هق هق میزدش، پای اون خورد شدم...

آره!!

شاهد اشکات واسه احمد بودم، همراه شکستنت شکستم!!
 هرکاری کردم چشمتو باز کنی و اشتباه تصمیم نگیری!!
 تموم تلاشمو کردم که وقتی ناراحتی با حرفام بخندونمت یا حواستو پرت کنم اما...
 مٹ اینکه چشمت، بجز احمد کس دیگه ای رو نمیبینه!!
 نمیدونم شیما...

باید منتظر بمونم که روی احمد و خاطره هاش چشم ببندی یا نه؟!
 صبر میکنم ولی خیلی نه!! زودتر به خودت بیا دختر... با اینکارات هردومونو له نکن، غرور منو له نکن.
 از دستت دلخورم... نباید اینطوری جوابمو میدادی؛ مهم نیست... بهر حال هرچه از عشق رسد نیکوست!!
 تو که از من دروغی شنیدی، نباید به حرفام شک کنی...
 تو دیگه خستم نکن شیما...!

*شیما

شب بود و دلم میخواست حسام دوباره دستمو بگیره و بگه «من همینجام، تو راحت بخواب».
 ازچی میترسیدم که اینطوری به حسام پناه آورده بودم؟! احتمالا بخاطر اون شبِ حملهِ عصیّمه که کسی جز حسام کنارم نبود.

حالا، حسام نقطه ضعف من شده!! تبدیل شده به کسی که بودنش آرام زندگیم و نبودنش تشویشم و نگرانیمه!!
 نمیگم دوش دارم...

اصلا!! فقط مثل یه قرص مسکن التیام بخش دردومه... همین!!

صبح شقایق بیدارم کرد و گفت که وقت رفته!! یادم اومد که حالا بجای حسام، همسفر شقایق و شوهرشم... بازم بد نیست، بهترین رفیقم کنارمه؛ همینم کافیه!!

بعد از مدتی شقایق خوابش برد، محمد هم بدون هیچ حرفی رانندگی میکرد. ناخودآگاه فکر سمت حرفای دیروز حسام رفت. به مرور کردن حرفاش و مطابقت دادن با کاراش مشغول شدم. باید اجازه میدادم خودش ثابت کنه؟! نه!! همین که اجازه دادم احمد خودش ثابت کنه کافیه!! اگه بخوام از حسام ضربه بخورم دیگه روانه تیمارستان بهروز میشم...!

مامان:

همیشه از ما دوری... انگار نه انگار جزوی از خانواده مایی!!

بوسیدمش و گفتم:

بیخشید!!

— عیبی نداره دختر گلم، خسته ای... برو استراحت کن.

سهیل:

آره، برای استراحت و تفریح رفته اصفهان؛ حalam ک برگشته باز بره استراحت کنه.

شیوا:

این که همش خوابه و مشغول استراحت، بذارین بازم بخوابه!!

بابا:

مگه چشمتون رنگ و رخسارشو نمیبینه؟! برو بابا... برو استراحت کن.

حرف زدن برام سخت بود و گرنه خواهر و برادر گرامو میشستیمون و پهنشون میکردم روی بند. بدون حرفی رفتم توی اتاقم. دقیقاً نفهمیدم تا کی خوابیدم ولی صبح با صدای مامان بیدار شدم. یادم اومد بهش گفته بودم واسه فردا بیدارم کنه که برم شرکت.

توی شرکت اثری از حسام نبود. قبلاً از عطرش میفهمیدم حضور داره ولی الان؟!

از منشی پرسیدم:

آقای رئیس اومدن؟!

صدایی از پشت سرم:

آره اومده، صدات چرا گرفتس؟!

برگشتم...پارسا بود!خام کردم و گفتم:
سرماخوردم.

از کنارش رد شدم و وارد اتاقم شدم.صدای باز و بسته شدن در اومد و بعد بازم قامت پارسا جلوی چشمم قرار گرفت:
با حسام دعوا کردی؟!

سرمو روی دستام گذاشتم و گفتم:
نه!!

پس چرا انقد عصبیه؟! چرا دلش نمیخواه تورو ببینه؟!

پارسا...20سوالی راه ننداز،برو از خودش بپرس.

خیلیخب...ولی صدا بد شده ها!!

برو بیرون.

شیما؟!

برو بیرون گفتم.

باشه،داد زن.

رفت و بازهم در اتاقم باز و بسته شد.چشمای بستمو باز نکردم،گفتم:
مگه نگفتم برو بیرون؟! حتما باید جیغ بزنی؟!

حالت خوبه؟!

ناباورانه و سریع چشمامو باز کردم.دارم درست میبینم؟! این احمده که روبه روم ایستاده؟!
ادامه داد:

چرا اینطور خسته به نظر میرسی؟! پژمرده و شکسته شدی!!

صدامو صاف کردم و گفتم:

بلائی که خودت سرم آوردی (از پشت میز بلند شدم و روبه روش ایستادم)... خوشحالی؟! نگام کن... راضی هستی؟! ببین ضربت کاری بوده یا نه؟! لعنتی انتقامت جونمو ازم گرفت... کمرمو خم کرد!!

اشک توی چشماش جمع شد:

من راضی به این حالت نیستم... شیما، ببخشم... نمیخواستم اینجوری بشه!!

__ببخشم؟! چیو ببخشم؟! علاقه الکیت؟! نگار؟! مونا؟! سمیرا؟! شیوا یا زنت؟! کدوم؟!

__شیما؟!

__بسه احمد... بسه... از زنت خجالت میکشم که هنوز عشقتو توی این سینه لامصب نگه داشتم...! از خدات خجالت بکش، از من خجالت بکش که بدون هیچ گناهی ازم انتقام گرفتی... نمیبخشمت احمد... بقران قسم نمیبخشمت!!

صدای بهم خوردن دوباره در نگاهمو سمت در کشوند، حسام با دستاش که توی جیب شلوارش فرو کرده بود، جلوی دیدم قرار گرفت... خیره به احمد گفت:
اینجا چه غلطی میکنی؟!

احمد:

تو چیکارشی؟! بتوجه من اینجا چیکار میکنم؟!

__ببین من نگفتم باهات چیکار داری؟! گفتم توی این شرکت چه غلطی میکنی؟!

__اومدم با شیما حرف بزنم.

__و اگه باهات حرفی نداشته باشه؟!

__مگه میشه؟!

حسام روبه من پرسید:

میشه؟!

سری به نشونه تایید تکون دادم.

احمد:

فقط اومدم بگم که دروغ گفتم بهت علاقه نداشتم، داشتم اما با پریا خوشبخت ترم... همین!!

حسام زودتر از من لب به حرف زدن باز کرد:

باشه، گفتم... خوشبخت بمونی، حالا بسلامت!!

__باتو نبودم!!

__پس جوابتو کامل نگرفتم، شیمام بامن خوشبخت تره!! حالا برو دیگه...!

__هه!! خداافظ.

رفت. حسام با کلافگی:

اینم اون آدمی که هنوزم توی قلبته، لیاقت داره؟!

__دیگه توی قلبم نیس.

باتعجب گفت:

واقعا؟!

__آره واقعا!! یه آدم بی لیاقت که نه، یه آدم متفاوت بامن توی قلبم جایی نداره.

__خوشحالم که سرعقل اومدی... خسته نباشی!!

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم از اتاق خارج شد.

دیگه علاقه ای توی وجود حسام نمیبینم. انگار از اولم علاقه ای بهم نداشته، اینم از شانس من!!

4+روز بعد

امروز سجاد و شیوا رفتن ماه عسل.

سجاد بازم نمکدون شد و تا راه افتادنشون منو با شوخی هاش شست.

انقد بهم گفت «ترشیدی، ترشیدی!» که خودمم باورم شد ترشیدم! مدام میگفت «دختر که رسید به 20 باید به حالش گریست... تو که از بیستم رد کردی!! حالا غصه نخور، از ماه عسل که برگردیم یه دبه ترشی برات میخرم لااقل بدون دبه نمونی» کلا آدم مزخرفیه!!

توی شرکت بودم. باید یه تاییدیه از حسام میگرفتم. این گرفتن تاییدیه نیاز به یه توضیح کامل داشت. بعد از در زدن وارد اتاقش شدم. تا منو دید گوشیشو برداشت و خودشو سرگرم کرد. گفتم: آقای رادفر میخوام یه تاییدیه بگیرم ازتون.

__خب... میشنوم.

__فقط شنیدن لازم نیس، باید نگام کنین.

__نمیخوام نگات کنم، اگه میخوای چیزی بگی بگو.

با اعتراض اسمشو صدا زدم:

حسام؟!

نگاه سردی بهم کرد و گفت:

نمیخوام نگاهامو ترحم تعبیر کنی!!

بدون حرف بهش خیره شدم. ادامه داد:

نمیخوام دوباره حرفایی که دوست نداری بشنوی رو به زبون بیارم.

__بگو... میخوام همه حرفاتو بشنوم.

__اگه میخوای دادو بیداد کنی برو.

__نه، دادو بیداد نمیکنم... بگو.

...بین من انقد رکم و انقد خودخواه که ترحم یه کلمه، یه رفتار ناشناختس برام... پس اگه میخوام مال من باشی، نه از ترحمه!!
نه قصد بازیچه کردنتو دارم... میتونی درک کنی؟!

...من از اونیه که بینهایت عاشقش بودم، ضربه خوردم!! از کجا معلوم تو بهم ضربه نزنی؟!

...من مٹ اون آقا نامرد نیستم.

...اون نامرد نیس... فقط منو نخواس.

...پس غلط کرد این مدت باهات بود؛ شیما خانوم، من کاری به احمد و غلطاش ندارم... (از کشوی میزش، جعبه کوچیک سرخ رنگی درآورد) این انگشترو برای تو با سلیقه خودت خریده بودم... حالا اگه قبول میکنی بیا جلو.

یکم این پا و اون پا کردم اما بالاخره دلو زدم به دریا، رفتم جلو... دست راستمو توی دستش گرفت و انگشترو دستم کرد. حس کردم گونه هام از خجالت سرخ شد...!

قبل از اینکه پا توی خونه بذارم، بار دیگه به دستم نگاه کردم. چقد به دستم میاد... امیدوارم حسام اونجوری که میگه صرف ترحم پا پیش نداشته باشه و واقعا با علاقه جلو اومده باشه!! خدایا... اگه زحمتی نیس لطف کن این حس خوبو ازم نگیر... اگه باور کنی منم بندتم عالی میشه!!

خونه بدون شیوا سوت و کوره!! سهیلیم که کلا دیگه از خونه مجردیش تگون نمیخوره، من موندم و مامان و بابا!! این تنهایی باب میلیم نیس.
پا توی اتاقم گذاشتم که صبا زنگ زد:
الو؟!

...شیما؟ گور به گور شده تو نباید به من بگی با حسام آره؟!

...اووووف، اولاً سلام... دوماً، والا بیشتر از چن ساعت از جواب مثبتم نمیگذره.

...بهر حال، لال بمیری که نم پس نمیدی!!

...خب حالا، قهر نکن.

— فردا بعد از شرکت، گمشین بیاین خونه شقا.

— چه خبره؟!

— بیاین یه جشن کوفتی براتون بگیریم، عقده ای نشین.

— زهرمار، عقده ای پسر خالته!!

— کی؟ حسام؟! آره خیلی عقده ایه نکبت!!

— گمشو، سینا اصن عقده ایه!!! منظورم پسر خاله نچسبت پارسا بود.

— عوضیو ببین!! هنو هیچی نشده سرش غیرت نشون میده!!

— وای صبا، مخمو خوردی با حرفات!! کاری نداری؟

— از اولشم نداشتم، بای.

— سلامت، خدا فضا.

لباسامو تنم کردم، از اتاق که بیرون اومدم، سیپلو دیدم، بعد از سلام و صبح بخیر گفت:

امروز میخوام با سحر برم بیرون... میای؟!

جواب دادم:

نه، با بچه ها قرار دارم!! باید زودتر میگفتی.

— حالا قرار تو بخاطر داداشت کنسل کن... قول میدم بهت بد نگذره.

— عهههه، سهیل!! بهت گفتم نمیام، بیخود اصرار نکن.

دماغمو کشید و گفت:

باشه لجباز، خوش بگذره.

کفشامو پام کردم، هنوز قدمی برنداشته بودم که مامان صدام کرد؛ جواب دادم:
بله مامان؟!!

__صبحونه که نخوردی، لااقل بیا این لقمه رو بگیر ضعف نکنی!

لقمه رو از دستش گرفتم و بوسیدمش:
فداتشم مامان گلم.

__برو شیرین زبونم.

سوار تاکسی شدم و خودمو به شرکت رساندم. داخل اتاقم که شدم، دیدم خالیه!! نه میزی، نه صندلی...هیچی داخلش نبود. رفتم
و روبه منشی گفتم:
خانوم محسنی؟! اتاق من چرا خالیه?!

جواب داد:

اتاقتون منتقل شد به اتاق آقای رئیس؛ من بعد اتاق شما و آقای رادفر یکیه!!

__پس اتاق خودم?!

__اتاق شما به آقای پارسا پایدار تحویل داده شده.

__پس الان...!

نذاشت ادامه بدم:

بله، الان باید برین اتاق آقای مدیر؛ اتاق مشترک!!

اییییش، همچین میگه مشترک!! عوضی منظورداره از این حرفش!!

اخم کردم و باشه زیرلبی گفتم. رفتم داخل...حسام تا منو دید لبخند زد و سلام کرد. جواب سلامشو دادم که پرسید:

خوبی؟!

با اینکارات باید خوب باشم؟! این محسنی چنان میگه اتاق مشترکتون انگار ما قراره اینجا چیکار کنیم!!؟!

خبیثانه گفت:

از کجا معلوم کاری نکنیم؟!

بدجنس نشو حسام.

اومد مقابلم ایستاد:

بدجنس نشم؟! یعنی اگه بخوام مٹ یه نفر مزه چیزو امتحان کنم، بدجنسم؟!

بدون پلک زدن به چشماش خیره شدم و گفتم:

مزه چی؟!

بعد از مدتی خیره شدن توی چشمام گفت:

شوخی کردم... منو چه به این حرفا...!

و لبخند محوی زد. از کاراش متعجب شدم، امروز چیزی مصرف نکرده؟!

*حسام

خیلی واسه اون چرت و پرتام زود بود. از طرفی دلم نمیخواه فکر کنه حس من از هوس منشا گرفته... چیزی که حتی ذره ای

اهمیت و حقیقت نداشت. فقط از دیروز خوشحالم... خوشحالم که تونست منو قبول کنه و توی قلبش جا بده!!

حواسم جمع کارام نمیشد، مدام نگام کشیده میشد سمت خودش و میز کارش. عطر تندش با عطر تلخ من، ترکیب شده بود و

فضای اتاقو پر کرده بود. نگاش از پرونده های دورش کنده نمیشد. برام عجیبه که انقد میتونه تمرکز داشته باشه و خونسرد

باشه. بالاخره تاب نیاوردم، گفتم:

شیما؟!

درحالی که داشت چیزی مینوشت:

بله؟!

__بله نه، جانم!!

__بیخشید...جانم؟!

__واسه اون پرونده ها وقت داری،عجله نکن.

__پس چیکار کنم حضرت والا؟!

__خب...چمیدونم...بامن حرف بزن...منو نگاه کن.

__واسه اون کارم وقت دارم،چه عجله ایه؟!

__خیلی لوسی!! خدانکنه یه مرد به شما زنا ابراز علاقه کنه؛از هر روشی برای شکنجه کردنش استفاده میکنین.

__یعنی من با نگاه نکردن به تو شکنجت میکنم؟؟

__آره،معلومه!!

پرونده هاشو جمع کرد.دست به سینه شد و زل زد توی چشمام،پرسید:
حالا خوب شد؟!

سری تکون دادم:
حالا بهتر شد.

__آهان؛پس کارای شرکت و حسابا رو کی قراره سر و سامون بده؟!

__5دقیقه غر نزن،میتونی؟!

__نوچ!!

__اگه میتونستی تعجب میکردم...امروز واسمون جشن گرفتن.

—میدونم.

—اینم میدونی الناز خانوم و سیاوش از اصفهان بخاطرمون اومدن؟!

—نه، ولی برام عجیب و جالبم نبود...بالاخره منو دوست دارن و برای خوشحالییم هرکاری میکنن.

—توچی؟! توام دوششون داری و واششون هرکاری میکنی؟!

—اینکه سوال بیخودی بود...معلومه حس بین اکیپ ما متقابله!! من واقعا دوششون دارم، درسته یکم بداخلاقی میکنم اما هیچوقت خودمو بدون اونا تصور نکردم.

—منم جزو افرادی که دوششون داری هستم؟!

فکر کردو گفت:

راستش نه!! آخه کی از آدم گنداخلاقی مٹ تو خوشش میاد؟!

و قهقهه زد، بلند شدم و رفتم سمت میزش. گفت:

اگه یه قدم دیگه جلوتر بذاری جیغ میزنم.

—جیغ بزنی کارمندا فکر میکنن ما داریم کارایی میکنیم...حالا خود دانی!!

—خیلی پلیدی...نزدیک نیا...شوخی کردم خب بیجنه!!

—منم میخوام شوخی کنم.

لیوان آب روی میزشو برداشتم و روی سرش خالی کردم و بالبخند نگاش کردم. قبل از اینکه حرفی بزنه، گفتم:
حواست باشه دادو بیداد نکنی؛ کارمندا چی میگن؟! آقای رئیس و خانوم رستگار وای وای...!

ریز خندیدم. با مشت کوبید به بازوم و گفت:

خیسم کردی!! ببین...

—عخی...تا شروع شدن جشن خشک میشی، حرص نخور موهات سفید میشه.

تا خشک شدن لباساش، سرمو به فنا داد از بس غر زد... منم پررو!! مگه از رو میرفتم؟! خلاصه کنم... سوار ماشینم شدیمو به طرف خونه شقایق خانوم راه افتادیم.

ماشالا تدارک فوق العاده ای دیده بودن و بابت خوشحالی شیما ازم تشکر میکردن. نمیدونن خودم چقد خوشحالم بابت این موضوع!!

مشغول خوردن میوه بودیم که صدای آیفون بلند شد. صبا:
شقا منتظر کسی بودی؟!

__ من نه، ولی آقا حسام منتظر خواهر کوچیکشون و دخترخالشون بودن.

شیما باتعجب روبه من پرسید:
تو مادر فولاد زره رو دعوت کردی؟!

__ اوهوم، حیفه توی شادیامون نباشه و جزقاله نشه... نه؟!

در باز شد و حاله و نیوشا داخل شدن. کارد میزدی، خون نیوشا ریخته نمیشد!! آخ.. آخ، چرا یه زمانی من تورو دوست داشتم بی لیاقت؟! چون بچه بودم... آره، بچه بودم و نمیفهمیدم.

دوباره داشتیم گرم میشدیم که صدای زنگ آیفون بینمون سکوت برقرار کرد. صبا:
این دیگه کیه؟!

الناز:

آقا احمد و خانومشون... نمیخوانین بگین که جاشون خالی نیس؟!

دمت گرم دختر...!

توی طول جشن متوجه بی تفاوتی شیما و درگیری احمد شدم. این بی تفاوتی شیما، امید فوق العاده ای به من میداد.

صبا:

دیگه نوبتیم باشه نوبت کیکه... آقا!! من هوس کیک کردم بخدا، دلمم داره ضعف میره... کیکه کاکائو خالصه دیوٹ.

شقایق:

محمد برو کیکو بیار تا صبا از ضعف زیاد نمرده.

محمد رفت و از توی یخچال کیکو آورد، روی کیک با خامه نوشته بودن «حسام و شیما... عشقتون پایدار»

صبا شروع به شعر خواندن کرد:

بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا... کوچه تنگه بله عروس مشنگه بله، دست به موهاش نزنین غربتیه والاای بله... بادا بادا مبارک بادا داماد خسیسه بادا...

من که دلمو گرفته بودمو ریسه میرفتم، شقایق خانوم پس گردنی به صبا زد و خوند:

عروس چقد قشنگه ایشالا مبارکش باد...

صبا جلوی دهن شقایق خانومو گرفت و بجاش خوند:

عروس چقد انتره ایشالا مبارکش باد، دوماد از اون بدتره ایشالا مبارکش باد...

سینا سقلمه ای نثار صبا کرد و صبا خفه شد، بلافاصله نیوشا به حرف اومد:

سینا چیکارش داشتی؟! داشت حقیقتو میگفت دخترخاله!!

خواستم جواب بدم که صبا گفت:

من با رفیقم شوخی دارم دخترخاله وگرنه شیما از بعضیا خیلی بهتره!!

سینا:

از همین حالا بگم هرکی دعوا کنه میندازمش بیرون.

محمد:

اینجا خونه منه آی کیو... پس من باید بندازم بیرون.

— من و تو نداریم داداش.

*شیما

چقد سخته بخاطر فراموش کردن یه نفر، متوسل بشی به دیگران...

حالا حسام بازیچه من شده... این نهایت نامردیه اما متاسفانه من جزو نامردا شدم. حالا هم به تاوان دلی که شکست، باید دل بشکونم...

حسام برای من فقط حکم یه سرگرمی رو داره... یه دلیل برای زجر احمد، همین و بس!! هه!! رفیقای گلم چقد احمق شدن!! چرا به حالتای من شک نمیکنی؟! یعنی تا این اندازه بازیگر ماهری شدم و بیخبرم؟! آهای... آقا احمد؟! نگاهای سنگینتو حس میکنم!! داری نگام میکنی.. نه؟! مزه رقیب چطور یاس؟! بهت ثابت میکنم که میتونم بد باشم... یه مهربون لزوما احمق نیست... بهت ثابت میشه من نه احمقم، نه کودن!! اگه بخوام، بدترین میشم!!

دوباره بچه ها کادو خریده بودن.

شقایق کادویی دستم داد. ازش گرفتم... یه لباس مجلسی قرمز و بلند که سنگ کاری شده بود؛ تشکر کردم.

کادوی النازو باز کردم... فوق العاده بود! یه دستبند پراز الماس برلیان... بی نظیر بود! گوشو بوسیدم.

صبحا هم یه انگشتر طلای سفید برام خریده بود که به دستم خوش نشست. سرگرم تعریف از کادوهاشون بودم که صدای حاله مانع ادامه حرفام شد:

زنداداش؟! بخدا ماهم کادو خریدیم.

جعبه کادویی که دستم دادو باز کردم... وای، یه گردنبند بلند بود که پلاکش یه سنگ قیمتی بود، رنگ دلخواهم "سبزآبی"!! بوسیدمش و تشکر کردم. صدای زن احمد اومد:

بیخشید عزیزم، من و همسرم اصلا در جریان مناسبت این مهمونی نبودیم... فکر میکردیم یه دورهمی سادس!!

تمام توانمو جمع کردم، توی چشماش خیره شدم و گفتم:

عیبی نداره، از شما و همسرتون هیچ انتظاری ندارم عزیزدلم... همین که حضور دارین کافیه!!

شقایق:

صبا برو اون کادوی مخصوصو از اتاق بردار بیار.

گفتم:

کادوی مخصوص؟!!

_آره، این کادو رو هر 3 نفرمون مشترک خریدیم.

رمان بہت قول میدم جلد 1

صبا:

میکشمت.

دوره‌م نشستیم، سینا بقول خودش میخواست جلوی همه از حسام بازجویی کنه... حالا جه نقشه ای مٲ صبا توی مخش داشت؟! من نمیدونم!!

سینا:

خب آقا حسام؛ چطور شد دم به تله شیما خانوم دادی؟!

حسام:

بتوجه آخه فوضول؟!

سینا لبشو گاز گرفت و گفت:

نشد به بازرس کل بی احترامی کنیا... بجاش جواب بده.

__شِما بلده تله بذاره؟! واقعا؟!!

شقا:

اوووووف، تا دلت بخواد.

حسام رو کرد به من و گفت:

به من رسیدی خسته شدی؟! یا تله هات ته کشیدن؟!

گفتم:

اینا یچیزی میگن، تو چرا باور میکنی؟!

حسام ادامه داد:

نوچ، تله ای در کار نبود؛ والا خودتون شاهدین ایشون فقط بلد بود گریه کنه...همین!!

سیا:

خدایی اینو راست میگه...خنخ.

سینا:

عجب...پس عاشق چیش شدی؟!

حسام خیره شد توی چشمام و گفت:

از همه مهم تر چشماش...گریه کردنش...قلب مهربونش!! مرسی که کنارمی...

این جمله آخرو با مکث گفت...همه دست زدن و صبا کل کشید.

از خودم متنفر شدم که دارم احساسات پاک پسری رو به بازی میگیرم که با قلبش پاپیش گذاشته! منی که مینالیدم از ظالم بودن احمد، خودم شدم یه ظالم ستمگر!! کسی که با توجیه مسخره میخواد دل پسری که قبلا خورد شده رو دوباره بشکنه...من مستحق مردنم؛ منی که یه ذره انسانیت توی وجودم نمونده. کجاست شیمایی که مهربونیش شهره شهر بود؟! کجاست اونی که دلنازکیش زبونزد همه بود؟! کجاست اونی که...؟!!

اون شیمما هنوزم توی ضمیر ناخودآگاه من زندست اما اسیره...اسیر یه دیو شده، دیوی که زاده شکستن قلبم بود. دیوی که هنوز چن روز از تولدش نگذشته اما قدرت بی نهایتش انسانیتو توی وجودم کشته.

توی ماشین بودیم. گفتم:

حسام؟! اون حرفا، حرفای دلت بودن یا بخاطر حضور احمد و نیوشا گفتی؟!

نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و گفت:

خیلی بی انصافی اگه فکر کنی بخاطر اون 2 تا مگس آشغال بوده!!

سرمو پایین انداختم:

یعنی واقعا...

از ادامه حرفم منصرف شدم، بیخیال! این سوال فقط بیشترین عذابو برام بوجود میآورد ولی....

حسام:

آره، واقعا عاشق چشماتم... واقعا عاشق اون قلب تپنده مهربونتم!!

من هیچوقت جوری حرف نزد، جوری رفتار نکردم که عاشقم بشی حسام.

شاید باور نکنی ولی... من برای عاشق شدن نیازی به حرف و رفتار ندارم، اینکه بودی و میشد بدون هیچ ترسی باهات حرف زد کافی بود... همین که یکی بودی درست مث خودم کافی بود. حضور تو تمام افکار مایوس کننده و چرت رو از مغزم دور میکرد. تو لبخند خدا، توی غم انگیزترین سالهای عذاب آور و تلخم بودی... تو باعث میشی فکر اینکه من مستحق یه زندگی بدون رنگ و شادیمو از سرم بیرون بندازم. تو اومدی و به زندگیم رنگ دادی، رنگ شادی و امید!!

من؟! منی که تمام زندگیم غم بود و زمین خوردن چن باره؟! منی که همه زندگیم گریه بود و محدود میخندیدم؟! چطور باعث شادی و امیدت شدم؟! بسه حسام، واضحه داری دروغ میگی!!

من دروغ نمیگم... تو یه الگوی صبر تمام قدی برام... من و تو بدون نیوشا و احمد نمیپریم، اینو هر دو مون میدونیم فقط واسه یه مدت کتمانش کردیم.

اووهوم، شاید!

وقتی برگشتم خونه، مامان داشت یه چمدون کوچیک می بست. بعد از سلام با لحن شوخی گفتم:
قضیه چمدون چیه مامان؟! نکنه میخوای بذاری بری؟! همسایه ها چی میگن؟! هاااان؟!!

و زدم زیر خنده. نگاهی بهم انداخت و سرشو به نشونه تاسف تکان داد. گفت:
خدا عقلت بده... رضا اون پیراهن طوسییه هم بیار بذارم برات.

چشمام گرد شد:

بازم میرین سفر؟! چه خبره مادر من؟! از خدا بترس.

__والا از تو میترسم...تو بیشتر ترسناکی.

بابا از اتاق بیرون اومد و گفت:
چرا انقد حرف میزنی دختر؟! من باید یه سفر کاری برم، 2روز دیگه هم برمیگردم.

__مامانو نمیرین؟!

__کجا بیرم آخه؟! مگه سفر تفریحیه؟

__آهان، فهمیدم سوال چرتی پرسیدم.

__وقتی من نیستم مامانتو اذیت نکنیا...اگه شکایتو بکنه سوغاتیتو بهت نمیدم.

__خخخ...بچه گول میزنی پدرمن؟! اذیت نکنم؟! مث این میمونه به آب بگی خیس نباش.

__شیما!!!

__چشم، چشم...بخاطر گل روی شما این ملکه رو اذیت نمیکنم.

گونمو بوسید و توی گوشم گفت:
تو عزیزترین بچه منی ته تغاری من.

لبخندی روی لبم نشست، چه جمله قشنگی بود...این زیباترین خاطره من توی این روزای تلخه!!

به اتاقم رفتم، بعداز عوض کردن لباسام، گوشیمو چک کردم و روی تخت دراز کشیدم. صبح که از خواب بیدار شدم بابا رفته بود. منم لباس پوشیدم و زدم بیرون. برای بار اول بعد مدتها سوار ماشینم شدم. بعد اون تصادفی که به سرم ضربه خورد، دیگه میلی به رانندگی نداشتم. پشت ماشین نشستیم و استارت زدیم...پامو روی پدال گاز فشار دادم و راه افتادم. به چراغ قرمز برخورددم؛ بعد گذشت یه دقیقه صدایی شنیدم:

خانوممی؟! رانندگی برات سخت نیس؟! راننده شخصی نمیخوای؟!

نگام کشیده شد سمت صدا...

_اگه خوشدستی قربونت، بیا بخارون.

ترسیده بودم. اون 2 نفر بودن و حسام یه نفر از پله های شرکت بالا رفتم و در اتاق پارسارو باز کردم، بدون اینکه بذارم یه کلمه از دهنش دربیاد، گفتم:

تورو خدا بیا کمک حسام؛ پایین دعوا شده.

باشنیدن حرفم، سریع بلند شد و باهم رفتیم پایین. یه دعوایی بود که بیا و ببین....

اگه این زبون بی صاحبم لال میشد، الان همچین اتفاقی نمیوفتاد....

گلوמו به فنا دادم از بس جیغ زدم و گفتم «بسه... تورو خدا ولش کن»

خلاصه بعد از کشمکش های فراوان، مردم اومدن و اینارو ازهم جدا کردن. حسام داد زد:

یه بار دیگه این دور و بر بینمت، خودم خونتو میریزم عوضی... حرومزاده های کثیف.

هرسه رفتیم اتاق حسام. نگاهی به سرتاپای حسام انداختم؛ کلا دکورش اومده پایین... لباسش تیکه و پاره شده بود، صورتش

برافروخته و قرمز، موهایش بهم ریخته و ژولیده، از دماغ و گوشه لبش خون میومد. به پارسا نگاه کردم، اونم سپر انداخته بود و

دستشو ماساژ میداد. پرسید:

حسام، تو که اهل دعوا نبودی، چیشده بود؟!

حسام خشک جواب داد:

هیچی زر زیادی میزد... تو چیزیت نشد؟

_نه بابا، این پسره عوضی دستمو گاز گرفت... مٹ سگ هار بود... ولی تو بد دماغت خون میداد.

گفتم:

آقای پایدار لطف میکنین مارو تنها بذارین؟!

پوزخندی زد:

حتما!!

رفت و پشت سرش دروبست. چن تا دستمال کاغذی برداشتم و جلوی حسام ایستادم. دستشو که روی دماغش بود، کنار زدم و

دستمالو روی زخمش گذاشتم. با دست چپم زخم لبشو بررسی کردم. صورتشو به طرف دیگه ای برگردوند. گفتم:

معلومه چته؟! خب داشتم نگاه میکردم.

لب خونی نگاه کردن نداره...انقدم لب منو دستکاری نکن.

راه بیوفت،راه بیوفت بریم بیمارستان ببینم چه بلایی سر دماغت اومده؟!

تو علاقه شدیدی به بیمارستان داری؟! یه خون دماغ سادس،بیخود بزرگش نکن.

اگه چیزی شده باشه چی؟!

نترس،بادمجون بم آفت نداره.

درمورد خودت این حرفو نزن.

حالا بگذریم،چی بهشون گفته بودی که به خونت تشنه بودن؟!

خندیدم:

هیچی،گفتن رانندگی برات سخت نیس؟! گفتم نه خواهری...خب چهرشون شبیه دخترا بود...!

لبخند محوی زد:

هوم...راست میگی.

چرا تو انقد ایتیشی شدی؟! یه معذرت خواهی میکردی بیخیال میشدن.

یجور خیلی بد نگام کرد:

خیلی نفهمی...اونا تنت رو میخواستن نه معذرت خواهی!!

سرخ شدم،بعد از من کردنی گفتم:

نخیر...تو خیلی بدبینی،اونا فقط یه معذرت خواهی میخواستن.

داد زد:

وقتی میگه مشکل مارو اون موش کوچولوی زبون دراز حل میکنه یعنی چی؟!

منم داد زدم:

بسه حسام، بسه!! انقد به من یادآوری نکن که ارزشم به تنمه.

دستی توی موهای فرو کرد و بغلم کرد... زیر گوشم نرم زمزمه کرد:

دیوونه... روانی... ارزش تو به تنت نیست... واسه مردا اینطور نیست اما با عرض شرمنگی واسه گرگا اینطوره... من نمیخوام خار توی پات بره... میخوام مال خودم بشی... درک کن!!
با پایان جملش بوسه ای روی سرم نشوند.

گفتم:

حسام؟! اگه من مال تو نشدم چی؟!

مکث تلخی کرد و گفت:

خدا اون روزو نیاره... ولی... دنیارو روی سرم مردمش خراب میکنم.

صورتشو پایین تر آورد و گونمو بوسید... توی گوشم زمزمه کرد:

انقد عاشقتم که جلوی وسوسه لمس کردنت ایستادم... نمیدونی چقد دارم لحظه شماری میکنم تا عشق اون از دلت ریشه کن بشه... تا راحت پیام و تو رو از خونتون ببرم... ببرم که خانوم یه خونه دیگه بشی، ملکه من بشی... لحظه لحظه نفس کشیدنم بشی...!

ته دلم با تک تک جملاتی که میشنیدم خالی میشد، کیلو کیلو قند توی دلم آب میشد. رسماً شده بودم قبله گاهش!!

گفت:

میدونم هنوزم بهم علاقه پیدا نکردی، اما من برات صبر میکنم.

دستام دور کمرش محکم شد. حرفاشو دوست داشتم و قلبم برای باورشون به عقلم التماس میکرد. حالا که دارم فکر میکنم میبینم دلم میخواد حسام توی زندگیم حضور داشته باشه...!
حرارت نفساش، صدای ضربان قلبش بهم آرامش میداد.
من این آغوش سراسر آرامشو از دست نمیدم...!

چی میگی شقایق؟! من همین دیروز با حسام پیشش بودم؛ چرا خودش چیزی به ما نگفت؟!

__والی شیما، امروز جواب آزمایششو گرفته!!

__چشم سینا روشن، حالا چن ماهشه؟!

__با اجازت 2 ماه و نیم.

حسام:

حالا بچش دمار ما رو درمیاره...خودش کم بود، بچه هم سر رسید.

شقایق:

دقیقا!! گل بود، به چمن نیز آراسته شد.

گفتم:

اون سبزش عزیزم، تکرار کن..سبزه!!

__میتروسم به سبزه بودن تو بر بخوره.(بهم میگفت رنگ پوستت سبزش...انقد حرص میخوردم از این حرفش)

__شقایق!!

__خیلی خب، باشه.

__حالا چیکار میکنه؟! بازم جشن؟!

__نه بابا، چه خبره؟! همین پریروز جشن شما بود...یه روز دعوتمون میکنه کافی شاپ.

__یا وشه!!

__میگم شیما؟! شما هنوز دست بکار نشدین واسه تولید مثل؟!

لبمو گاز گرفتم...حسام زد زیر خنده...به بازوش کوبیدم و گفتم:

این مزخرف میگه تو چرا میخندی؟! (روبه شقایق ادامه دادم) عزیزم شما مقدم تری...تو باید دست بکار بشی، نه آقا محمد؟!

محمد:

دقیقا... حالا همچین غصه نخورین، امشب ترتیب یه پسر کاکل زری داده میشه.

شقایق اخم تصنعی مخلوط با لبخندی تحویل محمد دادو گفت:

خجالت داره بخدا... 1 ماهم از ازدواجمون نمیگذره.

محمد جواب داد:

چطور واسه ما که زن و شوهریم زشته اما واسه این دوتا که فعلا هیچ خبری نیس واسشون زشت نیس؟!

_خب دیگه!!

گفتم:

عزیزم، چیزی که واسه خودت میپسندی واسه ماهم بیسند.

_خب، بسه دیگه.

محمد:

حسام داداش، من دارم شقایقو میبرم دربند واسه نهار... شما نمایین؟!

حسام:

دربند... ماهم میایم ولی نه دربند... آزاد میایم.

گفتم:

هههه... خیلی بانمکی.

گرچه دیزی دوست نداشتم اما این حسام دیکتاتوری کرد و به خوردم داد. شقایقو محدم هار هار به ما میخندیدن... خب

چتونه؟! قیافه خنده داره؟! داشتم آب میخوردم که صدای گوشی حسام بلند شد، جواب داد:

بله احترام خانوم؟!

_باز چیکارم دارن؟!

اون عوضیم هس؟!

آره همون، هس؟!

خیلی خب... الان میام، خدافظ.

بعد از قطع کردن تماس گفت:
بچه ها من جایی کار دارم، باید برم... شیما رو هم برسونید... خدافظ.

دویدم دنبالش، دستشو گرفتم. برگشت سمتم:
کجا میری؟! چیشده؟!

یه کاری برام پیش اومده، چیز خاصی نیس.

حسام، جدا بگو چیشده؟!

برات تعریف میکنم، اما نه حالا... خدافظ.

و رفت. رفتنشو تماشا کردم و بعد برگشتم پیش شقایق و محمد.
شقایق:

نگفت کجا میره؟!

هاااا؟! نه نگفت.

توی راه برگشت بودیم که گوشی شقایقم زنگ خورد:
سلام خاله، خوبین؟!

چیزی شده؟!

آخه چرا؟!

باشه چشم... چشم، خدافظ.

محمد:

کی بود؟!

شقایق:

خاله پریسام،

چیکارت داشت؟!

گفت امشب نمیاد خونمون.

مگه قرار بود بیاد؟!

آره محمد، انقدم سوال نپرس... راستی شیما امشب خونه ما میخوابی.

واسه چی اونوقت؟!

دلم واست تنگ شده... میخوام یه شب پیشم باشی.

محمد:

لابد میخواد قضیه کاکل زری رو کنسل کنه. □

خندیدم و گفتم:

غلط کرده، نمیام تا کاکل زری درست بشه.

خفه پلیز، امشب میای خونه ما.

گمشو بابا... امشب بابام از سفر میاد، میخوام خونه باشم.

همین که من میگم، باباتو فردا ببین.

حرف زور تو کلم نمیره... من همین حالا برمیگردم خونه، کسیم نمیتونه جلومو بگیره... آقا محمد نگه دارین لطفا.

محمد:

میرسونمتون شیماخانوم.

شقایق:

لازم نکرده، برو خونه خودمون.

عصبی گفتم:

نذار صدامو ببرم بالا، منو ببرین خونه.

__محمد نمیری خوششونا.

داد زدم:

بزنین کنار...میخوام پیاده بشم.

محمد:

شقایق بس کن...شیماخانوم، حسام شمارو به بنده سپرد و رفت..میرسونمتون خونه.

شقایق:

من زنتم، چرا حرف اونو گوش میدی؟!

__میبینی که نمیخواه بیاد خونمون...چرا بیخود اصرار میکنی؟!

__اصلا به جهنم، برو خونشون.

وارد کوچمون شدیم و رسیدیم به خونه اما...

گفتم:

آقا محمد؟! درست اومدیم؟!

__بله دیگه، خونه شماست.

پس این پارچه مشکیا چیه که زدن به درو دیوار خونه؟!

ازماشین پیاده شدم و جلو رفتم.چشمام به آگهی ترحیمی که روی در چسبونده بودن خشک شد...این دیگه چه شوخی ایه؟! این حبله دیگه چیه؟! چرا صدای تلاوت قران میاد؟! از در که باز بود داخل رفتم...قلبم کم کم میخواست وایسه...چرا سهیل مشکی پوشیده بود؟! عموهام چرا گریه میکردن؟! با بهت به اطرافم نگاه میکردم... سهیل با دیدن من اخم کرد و با قدمای بلند بهمون نزدیک شد.به شقایق که پشت سرم ایستاده بود،گفت: مگه قرار نبود امشب پیش شما باشه؟!

شقایق:

خواهرتونو نمیشناسین؟! انقد داد و بیداد کرد تا آوردیمش.

پرسیدم:

سهیل؟! بابا کجاست؟! هنوز نیومده؟!

سهیل خواست زبون باز کنه که از خونه صدای جیغ و شیون مامانو شنیدم: رضا...چرا بدون من رفتی؟! مگه قرارمون باهم رفتن نبود؟!

زانو هام خشک شد...با جیغ مامان فهمیدم نه خوابم،نه این جریان یه شوخیه!! دنیا دور سرم تاب میخود...سرم گیج میرفت...نزدیک بود زمین بخورم که شقایق دستمو گرفت و تکیه گاه شد برام.رفتم داخل خونه...مامان چشمش افتاد به من...چشمای مامان سرخ بود و رنگش مث گچ دیوار.

گفت:

اومدی مادر؟! اومدی ته تغاری؟!

شقایق:

خاله بخدا نمیخواستم بیارمش.

مامان بی توجه به شقایق گفت:

بیا مادر...بیا بغلت کنم...تو بوی باباتو میدی...بوی رضامو میدی...میخوام جیگر گوشو بغل کنم...بیا مادر!!

رفتم و بغلم کرد:

کی نفرینت کرد که بی پدر شدی قربونت برم؟!

توی شوک بودم... نه حرفی... نه اشکی... فقط مات.

* حسام

گفتم:

خانوم بزرگ، من به شما گفتم قصد ازدواج با این خانومو ندارم. این موضوع غیرقابل درکی نیست.

اخم کرد و گفت:

همین که گفتم... نیوشا باید زن تو بشه، والسلام.

پوزخندی زدم و گفتم:

کاری نکنین مَث آقا بزرگ بشم.

اخم غلیظ تری کرد و گفت:

یعنی چی؟!

__ یعنی بشم یه مرد 2 زنه!! آقا جونم درعین اینکه به حرف پدرشون واسه ازدواج گوش کرد، بعد 3 ماه با یه زن دیگه ازدواج کرد... فخرالسادات بانو رو که هنوز یادتونه؟!

__ اسم اون نکبت رو جلوی من نیار... برو گمشو از عمارتم بیرون... گمشوووو.

__ باکمال میل... خدا فضا!

باپوزخندی به نیوشا خارج شدم. صدای دوباره گوشیم بلند شد. محمد بود، جواب دادم:
جونم داداش؟!

__ حسام، پدر شیما فوت کرده... حالشم اصلا خوب نیست... تو همراه سینا و خانومش واسه تشییع جنازه میاین؟!

چشمام گرد شد، با تعجب پرسیدم:

چی؟! پدر شیما فوت کرده؟! واسه چی؟!

__تصادف...من میترسم شیما دوباره دچار حمله عصبی بشه.

__بین محمد، به خانومت بگو حواسشو جمع شیما کنه...من لباسمو عوض میکنم و با صباو سينا میام اونجا.

__باشه داداش، منتظرتم.

به صبا زنگ زدم و جریانو براش تعریف کردم و گفتم لباس مشکی بپوشه که باهم بریم...رفتم خونه و کت و شلوار و پیراهن مشکی پوشیدم و رفتم دنبال صبا و سينا. به خونه پدری شیما رسیدیم. رفتیم داخل، سينا با یه پسری گرم گرفت و تسلیت گفت. صدش میزد «سهیل» بعدم که تعجب منو دید، روبه پسر سهیل گفت: ایشون مدیر شرکتی هستن که شیما خانوم داخلش مشغول بکاره...حسام رادفر!! ایشونم برادر خانوم رستگار، سهیل رستگارن.

عه؟! پس داداششه!! گفتم:

تسلیت میگم، ایشالا غم آخرتون باشه.

__ممنون، لطف کردین که اومدین.

سينا:

کی میرین بهشت زهرا؟!

جواب داد:

الان میریم، بخاطر حال خواهرم یکمی کارامون عقب افتاد.

__آخی...دختر و وابسته پدرشون دیگه...حتما خیلی دل آشوبه.

بدون دیدن شیما راه افتادیم سمت بهشت زهرا. واسه دفن جسد پدرش، شیما رو دیدم. مات و مبهوت به قبری که کنده شده بود نگاه میکرد؛ گریه نمیکرد...حرف نمیزد...رنگش سفیدسفید؛ مث یه روح. محمد که تازه منو دیده بود، اومد سمتم. بعد از سلام، پرسیدم:

چرا گریه نمیکنه؟! اینجوری که دق میکنه!!

__از اون موقع تا حالا شقایق داره باهاش حرف میزنه و سعی میکنه گریش بندازه اما دریغ از یه قطره اشک.

2 نفر به جمع اضافه شدن، یه خانوم و یه آقا، خانومه صورتش رو چنگ میزد و میگفت:
ماه عسل، ماه عزام شد... الهی که من بجات گوشه قبرستون میخوابیدم بابا... الهی که میمردم و این روزو نمیدیدم... پاشو بابای خوشگلم... پاشو امیدم... پاشو نگاه کن دختری برگشته... دختری که تازه عروسی کردی...
تورو مرگ شیوا پاشو بابا... پاشو بگو همه اینا دروغ میگویند و تو زنده ای... تورو خدا پاشو بابا...

از حرفاش فهمیدم خواهر شیماس... با تک تک جمله هاش یه خانومی زار میزد، که بعد اون شروع به حرف کرد:
رضا... مگه نگفتی دلت واسه دختری تنگ شده؟!... واسه حاضر جوابیا و دیوونه بازیش... پاشو دختری و دامادمون اینجان... پاشو، پاشو دعواش کن که دیر اومد... پاشو!!

و بعدم که حق حق... سهیل دستشو روی چشماش گذاشته بود و گریه میکرد... شونه هاش میلرزید...!
درکش میکردم، چون خودمم یتیم شده بودم و داغ پدر روی دلم موند... اما سختی و عذابش اینجاس که شیماسا سخته و گریه نمیکنه؛ ترسم اینه که دیوونه بشه...!

3+ روز بعد...

شیماسا نه جواب زنگها و پیامای منو میداد و نه سرکارش حاضر میشد...
حالشو از دوستاش پرسیدم که گفتن حال درستی نداره. امروز سوم پدرش بود و مراسم داشتن. واسه دیدنش باید میرفتم... دوباره دست به دامن صبا شدم که منو با خودش ببره.
رفتیم...

وقتی شیماسا رو دیدم، باور نمیکردم همون شیماسایی که یه هفته پیش بامن میگفت و میخندید... چن تار موی سفید توی موهایش به چشمم خورد... با دیدنش قلبم به درد اومد... اتفاقی چشماش بهم خورد اما...
هیچی توی نگاهش نبود... هیچی!! حتی تعجبم توی چشماش نمیدیدم... چه بلایی سر چشمات آوردی که دیگه باهام حرف نمیزنی؟! ازم نگاهشو گرفت و با کمک خواهرش رفت داخل...
از صبا پرسیدم:
هنوز گریه نکرده؟!

صبا سری تکیه داد و گفت:

گریه نمیکنه، حرفای ماهم بی فایده... حتی غذاهم نمیخوره!!

دارم دیوونه میشم... تازه از غم احمد جدش کرده بودم، حالا غم پدرشو چیکار کنم؟! خدایا... کمکش کن.

*شقایق

گفتم:

اگه یکم دیگه جلو بریم، یا جاش گوشه تیمارستانه یا زبونم لال گوشه قبرستون.

خاله لبشو گاز گرفت و گفت:

خدانکنه... شیما عزیزترین یادگاری از باباشه... زندگیم بخاطرش میدم.

— آخه نگاه کنین حالشو خاله جون... باین وضعیت تا چهلیم عمو دووم نمیاره.

— چاره چیه؟! بعد رفتن شما در اتاقشو قفل میکنه که مبادا من قسمش بدم چیزی بخوره!!

— خب کار اشتباهی میکنه، نظر من اینه که یه سفری بره.

— سفر؟! اونم توی زمان فوت باباش؟! نه خاله... درست نیس.

— خاله؟! یعنی واسه شما مهم نیس دخترتون چه حالیه؟!

— مهمه خاله، ولی...

— هیچی جز سفر و دوری از این خونه ای که پر از خاطره های پدرشه براش بهتر نیس.

— نمیدونم! تنها بفرستمش؟!

— نه، من خودم نوکرشم... یکاری میکنم از این حال و هوا دریاد، زبون باز کنه و بزنه زیر گریه...

— دستت درد نکنه خاله، ببخشید زحمتای شیما همش گردنت بوده!!

— نگو خاله این حرفارو... منم مٹ خواهرش!! نگرانشم بخدا... داره ذره ذره آب میشه.

توی یه جمع دوستانه نشسته بودیم که بحث حال شیما شد... گفتم:

من با مادرش حرف زدم؛ قرار شد بیرمش یه سفر که حالش بهتر بشه.

محمد:

کجا بیریمش؟!

__نمیدونم.

حسام:

نمیشه من بیریمش؟!

__مسئولیتش با منه...نمیشه!

__تورو خدا بذارین من بیریمش؛ منم داغ پدر دیدم، میتونم اشکشو دریارم و یکاری کنم وضعش بهتریشه.

__آخه...اگه بفهمن چی؟!

محمد:

حسام درست میگه...تو بیرش داداش.

گفتم:

محمد من اینجا بوق نیستم...بامنم مشورت کنی بد نیس.

محمد:

عزیزم...شیما با حسام بره بهتره...من بعدا شمارو قانع میکنم.

صبا:

حسام، حالا کجا میخوای بیریش؟!

__به جای خلوت و آروم.

__مثلا کجا خب؟!

__کویر، بوم، زاهدان، کرمان.

گفتم:

فقط لطف کنین تا چہلم باباش برگردین.

زودتر برمیگردیم... شما نگران نباشید؛ راستی... اجازه دادن کی بیریش؟!

فردا، بعد از ظہر.

پس زحمت آوردنش باشما! من توی خیابون اصلی منتظرتون میمونم.

رفتیم خونہ. لباسامو عوض کردم و گفتم:

محمد، چرا دخالت نکردی؟! اگہ مامانش بفہمہ من مقصر می‌شما!!

شقایق جان، ہمسر عزیزم، حسام می‌خواہد با شیما ازدواج کنہ؛ بہترہ ہمین حالا با روحیات ہم آشنا بشن.

بہر حال، من دوست داشتم خودم شیما رو ببرم سفر.

ہمونجور کہ حسام گفت، خودش داغ پدر دیدہ... بلدہ کاری کنہ شیما حالش خوب بشہ! من فقط می‌خواہم حال دوست خوب بشہ و گرنہ مطیع امر جنابعالیم.

خیلی‌خوب، شیرین عسل!! آخہ تو کی حرف منو گوش میدی؟! تو کہ ہرچی فکر میکنی درستہ انجام میدی!!

پس چی؟! ہمینم مونده زن ذلیل بشم!!

بہ حالت قہر گفتم:

آہان، پس امشب نشونت میدم آقا محمد.

زودتر از محمد رفتہ داخل اتاق خواب و درو قفل کردم. چن دقیقہ بعد صدای دستگیرہ درو شنیدم، گفتم:

بیخود تلاش نکن، قفلِ آقای زن ناذلیل.

خندید:

زن ناذلیل چیہ؟! درو باز کن شقایق.

— نمیخوام، امشب تنبیه میشی.

— تو که میدونی من بدون تو خوابم نمیبره.

— بدون من؟!!

— راستش بدون شیطونی باتو!! □

اسمشو بااعتراض صدا زدم:

محمد؟!!!

— جونم همسرم؟!!

— خیلی بی‌تربیتی!!

— درو باز کن تا نشونت بدم چقد میتونم بی‌تربیت بشم!!

— نمیخوام.

— میدونی که میتونم درو بشکنم!!

— سرِ خونم بلا نازل نکن... ستمگر صبر کن الان درو باز میکنم.

صبح با دادو بیداد محمد بیدار شدم:

پاشو... چقد میخوابی؟! من گشمنه!!

با صدای خواب آلود جواب دادم:

برو سمت من پیدات نشه!! هنوز درد دارم عوضی!!

قهقهه زد و گفت:

ای جووونم... تقصیر خودت بود عزیزم، نباید درو قفل میکردی!! باید یکاری میکردم که یادگیری دیگه تکرار نکنی!!

__زهرمار، گمشو نیم ساعت دیگه بلند میشم.

__تا نیم ساعت دیگه من از گشنگی مردم!! □

__محمد، برو؛ تا نزد 2 شقت نکردم از جلوی چشمم گمشو.

اومد روی تخت نشست و خم شد روی صورتم، توی چشمم خیره شد و بعد لبامو بوسید... یجورایی حس آرامش و عشق داشتم. محمد لبامو به بازی گرفته بود و طولانی میبوسید. منم خب... همراهی میکردم.

وقتی خسته شدیم ازم جدا شد و گفت:

اینم جایزت، بابت تحمل دیشبت.

لباسامو عوض کردم و به سمت خونه شیما راه افتادیم. شیما لج کرده بود و از جاش تکون نمیخورد. منم با زور و کتک لباساشو تنش کردم و چمدونشو بستم. از خونه با رد شدن از زیر قرآن بیرون زدیم. به محل قرارمون با حسام رسیدیم. گونه شیما رو بوسیدم و گفتم:

میگن اون تورو بیشتر درک میکنه وگرنه من نمیذارم تو بجز من با کسی جایی بری... مواظب خودت باش خواهر بزرگه.. خدافظت.

*حسام

شقایق خانوم رو به من گفت:

شیما روسپردم دست شما... یه مو از سرش کم بشه کارتون با کرام الکاتبینه!!

سری تکون دادم و دست شیما رو گرفتم... کمکش کردم سوار ماشین بشه. با محمد خدافضلی کردم، سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. نمیدونستم باید از کجا شروع کنم؟! از بی پدریم چی بگم که بتونه گریه کنه؟! نگاهی بهش انداختم... چشماشو بسته بود... خواب بود یا فکر میکرد؟! خبری ندارم.

درسته درد یکسانی داشتیم اما جنسیتمون باعث میشد احساسات متفاوتی داشته باشیم...

اون دختر و ته تغاری باباش..

من پسر و بعد بابا مرد خونه!!

پسرا مامانی و دخترا بابایی!!

کاش بتونم حرفی بزنم که اون نور خاموش شده چشمت برگرده... کاش بتونم کاری کنم توی بغلم گریه کنی و گله کنی از کارای روزگار...

از زجرایی که توی این 2 سال کشیدی... از له شدنت زیر لگدای تقدیر و سرنوشت... حرف بزنی... اونقد که از صدات سیرآب بشم... سخته شیما..!

سخته وقتی نه نگات حرف خاصی توش گنجیده باشه، نه زبونت گویای حرف دلت!!

نمیدونم قراره آخر قصه تو و زندگیت به کجا برسه و کلاغای قصه دست از سر مزرعه زندگیت برمیدارن یا نه؟! اما... تو منو داری... من میشم تکیه گاه خستگیات، مرهم زخما و دردت... من سینه سپر میکنم جلوی روزگار... که بهت آسیبی نزنه... که قلب کوچولوی مهربونتو خورد نکنه!!

من عاشقونه پات وامیسم ملکه من... بهونه نفس کشیدنم!!

تنها آرزوم خوشحالی و خوشبختیته... همین!!

بعد از گذشت نیم ساعت چشماشو باز کرد و به اطراف خیره شد... سکوتو شکستم:

حدود 18-19 سالم بود که بابا سخته مغزی کرد و مرد. یادمه شب قبل فوتش، وقتی همه دور هم جمع بودیم؛ حاله و حانه رو بغل گرفت و جلوی من بهشون گفت «احترام برادر بزرگتونو نگه دارین و به حرفاش گوش بدین، اون بعد از من مرد خونس» از شنیدن این جمله ها مغرور شدم، آخه بابا بیخود از کسی تعریف نمیکرد... وقتیم منو مرد خونه بدونه، حتما چیزی ازم دیده. خلاصه بعد از اینکه حاله و حانه رفتن برای خواب، دستمو گرفت و گفت «تو پسر منی!! تک پسر فرهاد!! میخوام پشت مادر و خواهرت باشی؛ هیچوقت نگفتم ولی همیشه آرزو داشتم پسری داشته باشم مثل خودم که بتونم روش حساب کنم... خدا روشکر حسام که تو همون پسری هستی که آرزوشو داشتم... به خودم افتخار میکنم که یه مرد تحویل جامعه دادم... حالا دیگه هیچ آرزویی ندارم» فردا صبح، وقتی منتظر بودم بیاد و بیدارم کنه که باهم بریم پیاده روی، نیومد!! رفتم پایین، مامان و حانه و حاله گریه میکردن. مث تو بودم شیما، یه شوک فجیح بود. دوبدم سمت تختش، تکونش دادم... سرد بود... دستای همیشه گرمش سرد بود... بیدار نشد، هرچی صداس زدم و تکونش دادم بیفایده بود. داد زدم «پاشو فرهاد خان... پاشو باهم بریم پیاده روی... چقد قراره بخوابی؟! پاشو آقا فرهاد... پاشو... دیر شده ها... به کارات نمیرسی... پاشو فرهاد خان، من دیگه بچه نیستم که بازی کنیم!!»

برای خاندان رادفر عیب بود که پدرشونو بابا صدا بزنن... خب بعد از آقاجون بابا مرد خاندان رادفر بود و باید فرهادخان یا آقا فرهاد صدا زده میشد. دوستای بابام منو از بابا جدا کردن و من برای اولین بار داد زدم:

بابا... ولم کنین... بابا... پاشو... منو تنها نذار... ولم کنین، باشمام... بابام خوابه، بیدارش کنین... بابام زندست...

از تداعی خاطرات مردن بابا، بی اختیار اشک از چشمام سرازیر میشد... روز نحسی بود... روز رفتن بابا و مرد خونه شدن من توی نوجوونی!!

به شیما نگاه کردم، صورتش خیس شده بود...

ادامه دادم:

اگه میدونستم اون حرفا، حرفای آخرش بودن؛ صداشو ضبط میکردم یا اصلا نمیداشتم بخوابه!! دلم میخواد هنوزم باشه... هنوزم با صدای گرمش از خواب بیدار بشم... ازش بشنوم که منو مرد خونه میدونه وقتی نیس...! وقتی خاکش کردن، روح منم باهاش خاک شد... اما کمر خم نکردم، بابا، مامان و خواهرامو بهم سپرده بود...! همیشه خودمو سرزنش میکنم که چرا دیر به خودم اومدم؟! اگه به خودم اومده بودم نمیداشتم حنانه با کسی ازدواج کنه که هیچ حسی بهش نداره!! من از 19 سالگی سرپرست یه خانواده شدم...! خیلی سخته که پدرت نباشه؛ نباشه که به رفت و آمدت گیر بده!! به سیگار کشیدن گیر بده، به دوستان و مدل مویی که میزنی گیر بده... به رفتارات گیر بده!!

شب شده بود، رسیده بودیم به یه هتل، از بدشانسی ما یه اتاق با تخت 2 نفره داشت.

ناچارا قبول کردیم... من خسته بودم، همینطور شیما!! گفتم:

تو روی تخت بخواب، من روی زمین.

پتو و بالشتی برداشتم و دراز کشیدم، به زندگیم بعد فوت بابا فکر میکردم... چقد زود مرد شدی آقا حسام... اومدی جوونی کنی که روزگار نخواست... مرد شدی!!

سنگینی روی سینم مانع ادامه دادن به افکارم شد...

چشم باز کردم، شیما کنارم دراز کشیده بود و سرشو روی سینم گذاشته بود... موهاشو نوازش میکردم، صداش سکوت بینمون رو شکست:

مامان چمدونشو بست... گفت میخواد بره مسافرت؛ یه سفر کاریه و زود برمیگرده، زود که برنگشت هیچ... دیگه هیچوقت برنمیگرده!!

قبل رفتنش بهم گفت «تو عزیزترین بچه منی ته تغاری من» گونمو بوسید... من بابامو خیلی دوست داشتم حسام، خیلی... یه دختر لوس بودم که هرچیزی میخواستم برام میخرید.

همه بهش میگفتن «انقد این بچه رو لوس نکن» جواب میداد «دخترمه، ته تغاریمه!»

من حالا یتیم شدم، حالا که بیشتر از هروقت دیگه بهش نیاز دارم... به حمایتاش، به نصیحتاش، به گیر دادنش نیاز دارم!! حاضرم همه زندگیمو بدم تا دوباره بلند بشه و بخنده، حرف بزنه!! حاضرم بجاش توی اون قبر تنگ و تاریک بخوابم اما اون زنده بشه...

ضجه زد...

باورش سخته که این صدایی که دارم میشنوم، صدای شیماس... این مدتی که حرف نزده بود، تن صدایش از یادم رفته بود. حالا شیماس هم گریه میکرد، هم حرف میزد!! جای امیدواری بود برام...!

باهم گریه میکردیم واسه پدرایی که از دستمون رفته بودن. واسه تک تک لحظه هایی که باهاشون داشتیم ولی قدر ندونستیم و همش سرگرم مشغله های خودمون بودیم. صبح برای اینکه واسه اون که راهمون داده بود دردرس درست نکنیم، آفتاب نزده از هتل زدیم بیرون...

حال شیماس به نظر بهتر از روزای قبل میاد... دیگه خیره به جایی نمیومند.

فقط یکم گرفتس که بهش حق میدم. پرسیدم:

خواهرت تازه ازدواج کرده؟!

سری به نشونه "آره" تکون داد... خب عزیزم حرف بزن، تو که ماشالا زبون داری اندازه قدت!!

بازم پرسیدم:

برادرت چی؟! اسمش چی بود؟! آهان، سهیل!!

_نامزده!!

انگار بازم قصد حرف زدن نداره. هر جور شده به حرف میارم:

کجا بریم؟! کرمان یا بم؟! بم آروم تره!!

_هرجا... فرقی نداره.

طرفای نصفه شب بود که رسیدیم. برحسب اتفاق؛ آدرسی که داشتیم از یه بنده خدا میپرسیدیم، ما رو دعوت کرد به خونشون... ماهم که از خدا خواسته!! وانمود کردیم زن و شوهریم. داخل خونه رفتیم... یه پیرزن با چهره مهربونی اومد استقبالمون... صدایش میزدن ماه بی بی. انقد شیماس رو بوسید که باعث حسادتم شد. مدام میگفت «خوش اومدین، صفا آوردین» بعد از اینکه یه چایی خوردیم، بهمون یه اتاق دادن که یه رخت خواب 2 نفره داخلش پهن بود. شیماس نگاهی به من انداخت و سر تکون داد. رفتیم داخل اتاق... شیماس مدام نگاهش بین من و رختخواب رد و بدل میشد.

گفتم:

اینطوری نگاه نکن، من میرم بیرون و میگم تو قهر کردی... خوبه؟!

_آره، برو!!

خب حالا، نترس!! من لولو خورخوره نیستم که فکر کنی میخورمت.

برو!!

خیلی خب، شب بخیر.

پامو از اتاق بیرون گذاشتم، ماه بی بی تا منو دید گفت:

چیشده ننه؟! زنت ناخوشه؟!

نه بی بی، دعوا مون شد قهر کرده.

وا؟! چه معنی داره ننه؟! قهرم که باشه، زن و شوهر نباید شب جدا ازهم بخوابن.

عیب نداره بی بی... بار اولش نیس، فردا آشتی میکنه.

نه ننه... بیا بریم ببینم عروس گلم چش شده؟!

آخه...

یکی از پسرش گفت:

روی حرف ننه حرف نزن پسر.

ناچارا قبول کردم، بی بی در زد و رفت داخل، منم دنبالش رفتم.

بی بی:

عروس گلم، چرا پسرمو بیرون کردی؟!

شیما نگاه سرزنش آمیزی بهم انداخت و رو به بی بی گفت:

تنبیه شد که دیگه روی حرفم حرف نزنه!!

جااان؟! زن ذلیل نبودم که به لطف حرف شیما شدم... من که تو رو آدم میکنم.

بی بی:

توی خونه من دعوا ممنوعه، چه برسه به قهر!! زود آشتی کنید، سریع.

گفتم:

من که قهر نیستم، هر کسی قهر آشتی کنه!!

شیما:

چشم ماه بی بی، آشتیم.

__حرف باد هواست ننه، پاشو ببوسش.

والاو...عجب آدمیه این ماه بی بی!! دمت گرم..خوشم اومد، نوکرتم خدا، عجب جایی ما رو فرستادیا.

شیما:

نه دیگه، پررو میشه.

__بلند شو دختر، لجبازی نکن.

شیما نگاه عاجزانه و خصمانه ای بهم انداخت و مستاصل بلند شد و اومد رو به روم قرار گرفت.

*شیما

خدا بگم چیکارت کنه حسام؟! حالا علاوه بر اینکه کپه مرگتو کنارم میذارم، باید بوستم بکنم، اونم کی؟! من!! عمر!!

اما چاره چیه؟! اصلا خاک توی سر ما که نگفتیم خواهر برادریم، عجب گیری افتادیم.

نگاش کن، چه لبخندیم میزنه!! گندت بزنی بااین نقشه هات، بلند شدم و رفتم سمت حسام.

حسام هنوزم لبخند میزد...کوفت!!

خلاصه بگم...روی پنجه پام بلند شدم و گوشو بوسیدم، ماه بی بی هم دست از سرمون برداشت و رفت بیرون، روی رختخواب

دراز کشیدم و گفتم:

دست از پا خطا کنی من میدونم و تو!!

__ههه..خب مگه الان تو زنم نیستی؟!

__اسما زنتم، قانونا زنت نیستیم، الانم یه فیلم بیخود داریم بازی میکنیم اونم وقت فوت بابای من.

__هووی؟! به زندگی من نگو فیلم بیخودا.

__شب بخیر.

__شبت خوش خانومم.

این تیکه «خانومم» رو یه جور خاص گفت. خدا بخیر بگذرونه این امشب بغل من میخوابه. البته اعتماد کامل بهش دارم، چون از اون دسته آدمای نیس که شهوت و هوس همه زندگیشون باشه!! بعله!!

چشممامو بستم و قیافه بابا رو توی ذهنم ترسیم کردم. الهی قربونت برم بابا، الان داری دخترتو نگاه میکنی؟! هعی بابا! چقد دلم برات تنگ شده... واسه محبتات، واسه عطرت که کل خونه رو پر میکرد... دلم واسه همه چیت تنگه بابا... واسه همه چی!!
بیخش که دختر خوبی نبودم برات دورت بگردم!!

نصف شب بود که با حس چیزری روی شکمم چشم باز کردم...

دیدم حسامم نیم خیز شده، پرسیدم:
چیشده؟!

جواب داد:

فکرکنم یه سوسک مهمونمون شده.

اینو که شنیدم با یه جیغ بلند، مثل فنر از جام پریدم. حسام پکید از خنده، گفتم:
روی آب بخندی... تا سوسکه رو نکشی من نزدیکت نمیشم.

بعد از مهار خندش گفت:

کدوم سوسک بابا؟! خواب دیدی؟!

—من خودم روی شکمم حسش کردم، یکم بگرد دنبالش..بجمب.

—اون که دست من بود،میخواستم اذیتت کنم.

خواستم بهش حمله کنم که صدایی اومد:

آقا حسام،همه چی خوب پیش میره؟!

حسام:

بله،عذرمیخوام بیدارتون کردیم...شرمنده.

—خواهش میکنم،شب بخیر.

چشمامو ریز کردم و گفتم:

این منظورش از گفتن «همه چی خوب پیش میره؟»چی بود؟!

حسام با لبخند شونه بالا انداخت و گفت:

من چمیدونم.

دستمو به نشونه تهدید تکون دادم و گفتم:

این کارت که بدون تلافی نیمونه،ولی باور کن اگه بخوای بازم کرم بریزی،انگل کُشت میکنم.

—تو؟! توئه نیم وجبی؟!

—نیم وجبی رو نشونت میدم.

دوباره دراز کشیدم و چشمامو بستم.صبح با صدای حسام که میگفت:

شیما؟! شیما خانومی؟! عزیزم؟!

بیدار شدم اما چشم باز نکردم.ادامه داد:

شیما؟! پاشو دیگه...شیما،عزیزم؟!

بازم چشم باز نکردم، گفتم:

خوابی یا خودتو به خواب زدی؟! پاشو دیگه.

و با دستش زد توی گوشم، چشمامو باز کردم و با اخمی گفتم:

به چه اجازه ای دست روی من بلند کردی؟!

— اجازه لازم نبود، واسمون صبحونه تدارک دیدن، گفتن پیام بیدارت کنم... پاشو.

— من کی صبحونه خوردم که الان دفعه دومم باشه؟!

— یعنی نمیخوری؟!

— نه!!

— فعلا پاشو برای اولین بار صبحونه بخور تا من یه فکری بحال برنامه صبحونت توی شرکت بکنم.

— ههه... محاله!

دست و صورتمو شستم، باکمک حسام از پله ها پایین اومدم... پله هاشون خیلی بلند بود خب...! منم که تعادل جسمی ندارم

ماشالا!!

عروس خانوادشون اومد سمت ما و گفت:

نمیخواین برین حمام؟!

راستی ها..

یادم رفت بگم! من و حسام، دیشب بطور جداگانه رفتیم حمام. اینی که گفتم جداگانه، چون میدونم همه ذهنا منحرفه... والا!!

گفتم:

من و حسام که دیشب رفتیم حمام، چن بار چن بار بریم؟!

لب برچید:

وا؟! شیما خانوم؟! شما دیگه چرا؟! بخاطر نزدیکی دیشب یه غسلی لازمه دیگه!!

داشتم حرفی که زده بود، واسه خودم حلاجی میکردم.. نزدیکی دیشب؟! یعنی... خاک عالم!!
حسام که سعی میکرد خندشو کنترل کنه، گفت:

نه خانوم! پدر همسرم فوت کردن، توی این زمان نزدیکی معنایی نداره آخه... خیالتون راحت.

پس جیغ دیشب خانومتون واسه چی بود؟!

من دیگه به مرز انفجار رسیده بودم. بازم حسام جواب داد:
خانومم از سوسک میترسه؛ بخاطر دیدن یه سوسک جیغ زد.

تعجب کرد:

والا این خونه بخاطر سمومی که بهش زدیم 3-4 ساله رنگ سوسک به خودش ندیده.

بالحن تندی گفتم:

بین عزیزم، من که از شما نمیترسم یا مثلاً کار خلاف شرع که نکردم بخوام مخفی کنم. وقتی میبینی مشکی تنمه لابد یه عزیزی رو از دست دادم؛ خوشبختانه حرمت مشکی که تنمه رو نگه میدارم.

شونه بالا انداخت و گفت:

خود دانید!

و رفت... وقتی دور شد، حسام منفجر شد از خنده. با آرنج زدم توی شکمش و گفتم:

آخه من به تو چی بگم که آدم بشی؟!

حسام:

بیخیال بابا، بذار توهم بزنه! به من و تو چه؟!

تو کلا توی این خونه واسم آبرو نداشتی.

عیب نداره، اینا که نمیدونن هنوز این فرشته زن من نشده.

— شیرین زبونی کافیه!!

بعد از به زور خوردن صبحونه، لباسامو عوض کردم و با حسام راهی کویر و نخلستان اطراف شدیم. از ماشین که پیاده شدم، چن قدمی راه رفتم و نشستم... بابا خیلی کویر و نخلای خرمارو دوست داشت. با یادآوری آخرین مسافرتی که به کویر اومدیم، اشک توی چشمم جمع شد. مشتمو از خاک پر کردم و ریختم روی سرم... بطور مکرر اینکارو تکرار میکردم!!

با صدایی که از ته دلم بلند میشد، فریاد زدم:
بابا!!! بابا!!!... ته تغاریتو نگاه کن!! من اینجا تنهام بابا... چرا دخترتو تنها گذاشتی؟! بابا قرار بود سوغاتی برام نیاری... قرار نبود خودتم نیای... قرار بود از سوغاتی محروم بشم نه از داشتنت بابا!! کاش جای تو من رفته بودم سایه سرم...

حسام از روی زمین بلندم کرد و سرمو به سینش فشرد... توی بغلش گریه میکردم... وقتی آروم شدم، گفتم:
تو چجوری با مرگ پدرت کنار اومدی؟!

جواب داد:

ازم خواسته بود توی نبودنش مرد خونه باشم.

— حالا من چطور کنار بیام؟! من که نمیتونم مرد خونه بشم.

— مطمئن باش پدرت راضی نیس که بخاطر مرگش انقد خودتو عذاب بدی، اون میخواد که تو بهترین زندگی رو داشته باشی... همیشه دلش میخواد لبخند بزنی و شاد باشی؛ غیر از اینه؟!

— اما من با ازدست دادن بابام، زندگیمو از دست دادم.

— تو مادرتو داری... بخاطر اون باید به زندگی عادیت برگردی! بخاطر خواهر و برادرت! به خاطر من!!
تو که نمیخواهی غم تو، به غم پدرت اضافه بشه؟! مسلما همونجور که پدرتو دوست داری، مادرتم دوست داری و نمیخواهی بیشتر از این زجر بکشه... تازه تو باید اونو آروم کنی نه اینکه ما به تیمو بسیج کنیم که حال تورو روبه راه کنه... بذار مادرت بعد پدرت به تو و بقیه بچه هاش تکیه کنه! بذار دلخوشی داشته باشه.

چهلیم بابا هم بخوبی برگزار شد. حال من، با حرفای حسام و تکیه گاه بودنش بهتره!!
حالا شاگردم که حسامو سرراه من قرار داد... حسام یکی از بهترین بنده هائیه که خدا خلق کرده!!

به لطف شقایق و حسام، با مرگ بابا کنار اومدم و سعی میکنم بهترین دختر برای مامان باشم تا سر سوزنی از غصه هاش کم کنم.

راستی!

حالا حسام یه حسابدار جدید استخدام کرده و من شدم جانشینش توی شرکت، هردو مدیریم!! کار من اینه که حواسم به همه چی باشه؛ به همه چی حتی حسام!!

میونم با پارسا یکمی بهتر از قبله... انگار کنار اومده با من و حسام.

نیوشا هنوزم برای حسام نقشه میکشه... میخواد حسامو به دست بیاره اما کور خونده!

توی قلب حسام منم و جانشینی واسم نیس؛ همونطور که توی قلب من جانشینی واسه حسام نیس.

حالا این حس دوطرفس... حس بین من و حسام!! عشق یه اسم ناچیزه درمقابلمون!! بهتره بگم همدیگه رو بلدیم... آره بلدیم!

بلدی یعنی اینکه همدیگه رو درک میکنیم... میدونیم کجا کوتاه بیایم؟!... کجا سرهم داد بزیم؟!... کجا لازمه همدیگه رو بغل

کنیم؛ کجا منت کشی کنیم و از دل هم دریباریم... آره، بلدیم!!

توی اتاق بودیم که حسام از درد سرش نالید.

اصرار کردم بره پیش دکتر اما بازم منو مسخره کرد و به حرفم توجه نکرد.

خواست بره خونه استراحت کنه، منم همراهش رفتم... خب چیه؟! میتونم تنه‌اش بذارم عایا؟!

داخل خونه رفتیم، قرص مسکنی خورد و گفت:

من خوبم، الانم ترجیح میدم بخوابم... تو دیگه برو.

گفتم:

نمیرم، تو بخواب.

— شیمای برو دیگه.

— عههه... نمیرم حسام، نمیرم!

— چرا؟!

— چون مطمئن نیستم حالت خوب باشه.

دستم گرفت و گفت:

باور کن خوبم.

از حرارت دستاش فهمیدم تب داره. گفتم:

تو تب داری حسام... اصلا حالت خوب نیست، برو روی تخت بخواب... منم یه دستمال خیس میکنم و میام پیشت، برو!

— شیمام، من خوبم.

داد زدم:

برو روی تخت بخواب.

یکم این پا و اون پا کرد... اما حرفمو گوش کرد و رفت.

توی این آشپزخونه؛ فکر نمیکنم دستمال پیدا کنم؛ یه دستمال سر خیلی خوشگل داشتم اما از خیرش گذشتم، خیسش کردم و رفتم سراغش.

دستمالو روی پیشونیش گذاشتم.. تبش بالا بود، یه دستمال نمیتونست تبشو پایین بیاره!

اولین کاری که به ذهنم رسید، این بود که زنگ بزنم و ندا بیاد حسامو معاینه کنه!

ندا یکی از دوستای قدیمم بود که تخصص داخلی داشت. زنگ زدمو آدرس خونه رو بهش دادم. ترجیح دادم تا ندا خودشو میرسونه، حسامو پاشویه کنم.

از حمام تشری برداشتم و پرآبش کردم، یکم نمکم بهش اضافه کردم و شروع به پاشویه کردن حسام کردم. حدودا نیم ساعتی گذشت که زنگ خونه به صدا دراومد. درو باز کردم، ندا اومد داخل و وضعیت حسامو چک کرد. از کیف دستیش سر می خارج کرد و بعد از هوا گرفتن و رگ پیدا کردن؛ سرمو به رگ حسام وصل کرد.

گفتم:

ندا؟! حالش خوبه؟!

— آره، حاش خوبه. اگه میتونی تا صبح پیشش باش، اگه تبش قطع نشد ببرش بیمارستان.

— احتمالش زیاده که تبش قطع نشه؟!

— نه، فقط گفتم اگه!!

— مرسی، لطف کردی که اومدی.

__خواهش میکنم،وظیفم بود.

بعد از رفتن ندا،رفتم توی آشپزخونه،میخواستم براش سوپ درست کنم،البته اگه مٹ همیشه خوب بشه،همه کارای سوپ رو انجام دادم و گذاشتم قشنگ جا بیوفته،رفتم توی اتاق حسام،اخم کرده بود،معلوم نیس از کابوس اخم کرده یا جایش درد میکنه!!

غرق شدم توی چهرش،ابرو های مردونش دیوونه کنندس،چشماش و مژه های بلندش...ته ریشی که جدیدا گذاشته و در آخر...

لباش..لبای نازک و سرخ رنگش.

زندگی من؟!

تو از چیزی درد بکشی،من از تصور دردت جون میدم! تو تنها پناهگاه بی کسی هامی،تو تنها تکیه گاه دردامی!!

صدای موبایلم بلند شد،نگاهی به صفحه روشن شدش انداختم...اوه! مامان!

جواب دادم:

سلام،جانم مامان؟!

__علیک سلام،نصفه شبه مامان؛نمیای خونه؟!

__مامان شقایق نمیداره پیام؛میگه دلش واسم تنگ شده.

__زشته مامان،آقامحمد که بازیچه شما نیس،خونشه! دلش میخواد راحت باشه.

__شقایقو میشناسی که مامان،

__خیلیخب،زیاد اذیتشون نکن.

__چشم ملکه خانوم.

__مواظب خودت باش دخترم،خدافظ.

__چشم،خدافظ.

خدا میدونه توی این روزا چقد به مامان دروغ گفتم...همش تقصیر حسامه!!

اوه..اوه!!

سوپم سوخت!!

دویدم سمت آشپزخونه و قابلمه رو از روی گاز برداشتم...!

ای جانا...چه سوپی! عاشقتم شیمایی، کدبانوی حسام!!

کاسه پر از سوپ رو بردم اتاق حسام. دستمو روی صورتش گذاشتم:

حسامم؟! زندگیم؟! حسام؟! پاشو دیگه...ببین تب نداری!! آقا حسام؟!

چشماشو باز کرد. تا منو دید، لبخند ملیح و قشنگی روی لبش نقش بست...فدای لبخندات دلیل نفس کشیدنم؛ گفتم:

حالت بهتره عزیزم؟!

سرشو تکیه داد، باهمون لبخند...!

ادامه دادم:

پاشو برات سوپ درست کردم.

خواست بشینه که کمکش کردم. کاسه سوپ رو دستم گرفتم و قاشقی ازش برداشتم و گرفتم سمت دهنش.

حسامم با بی میلی خورد...چیه خب؟! فکر نکنین دست پخت من بده...نخیر!! حسام بیحاله..بعله!!

گفتم:

حسام؟! میخوای برات داستان تعریف کنم؟!

__نه، من میخوام تعریف کنم.

__خیلیم عالی، تو تعریف کن حسامم.

__اول بیا بشین کنارم.

__چشممم...شما جون بخواه.

رفتم و کنارش نشستم. با دست به شونش اشاره کردم... سرمو روی شونش گذاشتم. لب به صحبت باز کرد:
یه شب بارونی، مٹ همین امشب...

خاله پیرزن همه حیوونارو به خونش راه میده که خیس نشن.
صبحش خاله پیرزن میگه «خب بارون بند اومد، برین خونه هاتون» و حیوونا هر کدوم یه جوابی میدن... مثلاً خروس میگه:
من که قوقولی میکنم... صبحا تورو بیدار میکنم... بذارم برم؟!

سرمو از روی شونش برداشتم و خندیدم... آخه ادای خروس رو با اون سرماخوردگی خیلی قشنگ درآورد، قشنگ و بامزه.
گفتم:
آخرش چی شد؟!

— آخرش؟! آخرش مٹ تو کنگر خوردن و لنگر انداختن خونه خاله پیرزن.

— جالان؟! یعنی من مزاحمم؟!

گوئمو بوسید و گفت:
نه شیمای من... نه شادی زندگیم.

— هوم، من که خر نشدم.

— شیطون... دیگه کاری نکن الان که کسیم کنارت نداری کارو یه سره کنم!!

— هان؟! چیکار کنی؟!

دماغمو کشید و گفت:
تو رو مال خودم کنم.

— هههه... زهی خیال باطل.

— شیمای؟!

— جونم؟!

—خودتو آماده کن.

—برای چی؟!

—برای اینکه یه ماه دیگه پیام خواستگاریت.

—یعنی میای؟!

—یه درصد فکر کن نیام!! تو مال خودمی توله.

سرمو گذاشت روی سینش و گفت:

این لعنتی فقط واسه تو میزنه،نباشی میخوام دنیا نباشه!!

—حسامم؟!

—جونم؟!

—اینارو که میدونم،چیزای جدید بگو.

—ای شیطون،خب تو بگو...تا کجا دوسم داری؟!

—تا...تا همیشه!!

—زندگیمو برات میدم دختر...خانوم خونم؟!

—جونم؟!

—یه چیزی ازت میخوام.

—چی؟!

نگاش اومد پایین و افتاد به...

به لبام!!

گفتم:

اما تو که سرماخوردی!!

_آهان..آره بیخشید،حواسم نبود.

میخواست ازم فاصله بگیره که به خودم جنبیدم و لبامو روی لباش گذاشتم.اونم که از خدا خواسته...به بوسه های من پاسخ داد...لبامو به بازی گرفته بود و هیچ جوهره قصد کناره گیری نداشت...! معلوم بود خیلی وقته روی خواسته دلش پا گذاشته! هرچی بود،برای من بد نبود...اتفاقا خیلیم خوب بود،یجورایی خاطره انگیز!!

صدای تلفن اتاق بلند شد،حسام جواب داد:

بله؟!

تقریبا داد زد:

اینجا چیکار میکنه؟!

_نه،بگو جلسه داره،چمیدونم...دست به سرش کن.

هنوز مکالمش به پایان نرسیده بود که در اتاق باز شد.توی قاب در،نیوشا با لبخندی که سرتاسر صورتش پیدا بود ایستاد و بلند گفت:

سلاااام!

چشمش که به من خورد،لبخندش خشکید!! منم متقابلا اخم کردم و سرگرم کارم شدم.

اومد داخل و درو بست.آخی...بچم آرایش نکرده بود که،آرایشو خورده بود.

بوی عطرش روی اعصابم بود...!مجبوری با عطر دوش بگیری؟! مثلا میخواد دلبری کنه؛کور خونده!!

با طعنه گفت:

جلسه داری...مزاحمت نباشم.

حسام دوباره داد زد:

دلم نمیخواد بینمت،دیدنت باعث عذابمه.

__حسام!!

__خفه! آقا حسام!! شیما رو که کور نیستی!! روبه روت نشسته...وقیح نباش!!

نگاهی به من انداخت:

این دختره؟! هه...مورد جالبی برای دست به سر کردنم پیدا نشد که اینو انتخاب کردی؟!

اینبار من لب به صحبت باز کردم:

خیلی متاسفم که حسام نتونست کسی که مث تو اختلاس بلد باشه، پیدا کنه.

آثار عصبانیت توی چهرش هویدا بود، قریون زبونت برم دختر...توی جواب دادن محشری زندگی...خنخ!

گفت:

خانوم جون خواسته تاریخ عقد رو مشخص کنی!! ما خواسته یا ناخواسته مال همیم!!

یه لحظه به گوشام شک کردم...اصلا به کل نمیفهمیدم نیوشا داره چی میگه؟! تاریخ چیه؟! عقد یعنی چی؟! داشتم سکت می کردم...

حسام:

الان وقت این صحبتا نیس، پاشو برو بعدا حرف میزنیم.

قدمی به سمت در برنداشته بود که زودتر رفتم جلوی در ایستادم و گفتم:

جریان چیه؟!

حسام:

بذار نیوشا بره، من خودم برات تعریف میکنم.

نیوشا:

عزیزدلم، من و حسام از طرف خانواده برای هم انتخاب شدیم...دیر یا زودم ازدواج میکنیم.

ناباورانه به حسام خیره شدم...

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

برو بیرون نیوشا.

نیوشا:

حسام...

__خفه شو دیگه، کار خودتو کردی؛ گمشو بیرون!

زیر لب گفتم:

اونی که باید بره منم... شماها خوش باشید.

انگشتی که بهم داده بود، از دستم درآوردم و کوبیدم روی میز. کیفمو برداشتم و به سمت در حرکت کردم.

صدام زد:

شیما؟! ... باتوام... صبر کن... لعنتی بذار توضیح بدم، شیما؟

چونم لرزید، با بغض گفتم:

مگه چیزیم برای توضیح مونده؟!

حسام:

نیوشا مگه کری؟! بهت گفتم بیرون.

نیوشا بعد از نگاهی به ما، رفت. حسام اومد سمتم، کیفمو گرفت و پرت کرد روی مبل. دستمو گرفت و کشیدم توی بغلش... سرم

روی سینش بود.

گریم گرفت..

از ترس جدایی، از ترس اینکه، یه روز، دیگه صدای ضربان قلبشو نشنوم

از ترس اینکه دیگه بوی عطرش به مشامم نرسه!!

سرم روی شونش قرار نگیره

از ترس نفس کشیدن بدون حسام گریه کردم!!

وقتی آروم شدم، گفتم:

عزیزم، شیمام، نیوشا و خانوم بزرگ یه چیزی میگن،
شریک زندگی من تویی، تویی که واسه من معنی زندگی هستی، تویی که به من جرات ادامه دادن میدی.

هق هق کردم:

اگه ازم بگیرنت چی؟! اگه نذارن بهم برسیم چی؟!

دوباره دستای مهربونشو روی موهام به حرکت در آورد:
مگه میدارم؟! تو مال منی... هرکسی بخواد مانع بشه خودشو خسته کرده.

_اما...

_بسه دیگه، ادامه نده. من بهت قول میدم که قرار نیس از هم جدا بشیم...!

*حسام

به لطف نیوشا، شیمما جدیدا بهونه گیر و حساس شده... تا حالا کسیو توی عمرم به اندازه نیوشا نفرین نکرده بودم!!

امروز با ذوق اومد توی شرکت و گفت که بالاخره داداششو راضی کردن که عروسی بگیره... اینجور که شیمما میگفت؛ مث
اینکه داداشش لجبازی میکرده و میخواست تا سال پدرش دست نگه داره، اما از اونجایی که سنش بالاس صلاح نیس بیشتر
از این صبرکنه!!

حالا توی چشمام خیره شده و منتظر جواب سوال (توام دعوتی... میای که؟!) شده!!

فکر کردم و فکر کردم...

جواب دادم:

اگه کاری برام پیش نیاد، خوشحال میشم بتونم پیام.

سکوت کردم... بعد از مدتی پرسیدم:

حالا مراسم برادر زن ما کی هس؟

یکم فکر کرد و گفت:

اگه کارا همونجور که انتظار داریم پیش بره، نهایتا 4-5 روز دیگه!! من میرم پیش زهرا... فعلا!

از در اتاق خارج شد. "زهره مهری" حسابدار جدیدمون بود که شیما خودش از بین مصاحبه شونده ها انتخاب کرد، در عرض چن روز شیفته زهره شده بود، به حدی که قصد داشت زهره رو وارد اکیپشون کنه.

الان که دوست صمیمیش ازدواج کرده و کمتر در دسترسشه، زهره گزینه خوبییه برای دوستی. نمیدونم خدا این مونثا رو چجوری خلق کرده؟! اینا باهرکی آشنا میشن بهش میگن آبجی!! موندنم توی نوع خلقتشون.

سارا بانو و خانوم بزرگ دست بردار نیستن و نمیدارن یه آب خوش از گلوم پایین بره. میگن إلا و بلا نیوشا رو باید بگیری!! عروس خاندان، غیر از نیوشا کسی نیس...! بابا، ایها الناس؟!

خودتون بودین حاضر میشدین با کسی ازدواج کنین که قبلا از شرکتتون دزدی کرده و بعدم رفته با یکی دیگه؟! مگه من بی غیرتم؟! یه دزد و عقده ای بشه زن من؟! یه موقعی بچگی کردم و گفتم میخوامش... الان میگم نمیخوام، آقا نمیخوام!! من میخوام با طرف زندگی کنم یا شماها که واسم تصمیم میگیرین؟!

گوشتیم زنگ خورد... آه... این دیگه کیه؟! "خانه"
جواب دادم:
بله؟!

__سلام... خوبی؟!

__سلام، مرسی خوبم... تو خوبی؟! هستی خوبه؟! مهران چطوره؟!

__همه خوبیم... حسام ما امشب خونه مامان دعوتیم.

__خب؟!

__خب توام باید بیای!

__واسه چی؟!

__مامان میخواد باهامون حرف بزنه، بیشتر با تو!

__درباره؟!

__شیما و نیوشا.

__چی؟! من که درباره شیما چیزی بهش نگفتم.

__من گفتم!! بالاخره باید بدونه دل پرسش جایی گیره!!

__حنااانه!!

__مرض...دیر نکنیا، خدافظ.

__خدافظ.

شیما همراه زهرا داخل اتاق شد. همونجور که قدم برمیداشت گفت:

هوای این اتاق بهتره، صدبار بهت گفتم کارت که تموم میشه بیا اتاق من یکم گپ بزنیم...هم حوصلت سر نمیره هم حرف توی دلت نمپیوسه!

زهرا:

خسته نباشین آقای رادفر، باشه شیماجون.

شیما نیم نگاهی بهم انداخت و روبه زهرا گفت:

همیشه میگی چشم اما کو عمل؟! نکنه از حسام خجالت میکشی؟!

زهرا یکم رنگ به رنگ شد اما گفت:

نه، چشم! از این به بعد هرچی تو بگی!!

وقت رفتن بود...

رو به شیما گفتم:

سوار شو برسونمت.

سری تکنون داد و گفت:

امروز با زهرا میرم...جایی کار داریم!!

_کجا؟!

شیطانی خندید و گفت:

یه جایی مٹ جهنم.

_همههه؛ کجا گفتم؟!

_بابا یکم میریم میگردیم،مجردی!!

_شیما بدون من جایی نرو...لطفا!

_باشه سعی میکنم،ما میریم خوش گذرونی...خدافظی.

_زیاد نخندیا...خدافظا.

از دست تو...نفس عمیقی کشیدم و سوار ماشینم شدم...تک آهنگ من و شیما پیچید توی فضای ماشین:

یه ماهه، که دائم،نگاه دل من به سمت یه ماهه

چه ماهه،قشنگی،توراهه،یه عشقی باهامه که ماهه

نباشی توی دنیام مگه میشه؟! مگه میشه؟!

چی میشه اگه بمونی؟! اگه میشه؟! اگه میشه؟!

تو هستی که من اینجام، که نمیرم که نمیرم!

چی میشه که بمونی تا نمیرم،تا نمیرم.

یه جایی توی دلمه که جای توئه

تبی که توی تنمه برای توئه

هنوزم من اون عاشق دیوونه ای ام

که اگه اشاره کنی فدای توئه

صدای ضبطو کم کردم...ماشالا ترافیک!!

چقد خسته کندس، اونم وقتایی که شیما توی ماشین نیس...!

نیس که سر به سرش بذارم و بخندم، بخندم و حرف بزنم و دعا دعا کنم پشت چراغ قرمز گیر کنیم و من لذت ببرم از باهم بودنمون!! یه وقتایی ترافیک و چراغ قرمز میتونن بهترین مکث زندگی باشن، یه مکث کوتاه واسه گفتن یه جمله شبیه «میدونی که دوست دارم؟!»،

یه وقتاییم برعکس روزایی که به چراغ قرمز و ترافیک سنگین شهر ناسزا میگی، به چراغ سبز و خلوت بودن خیابونها ناسزا میگی.

آخ اگه میدونستی ترکیب شدن عطرامون بهترین عطر دونفره رو میسازه!!

جلوی درخونه پارک کردم، زنگ آیفونو زدم...صداش به گوشم رسید و لامپ روشن شدش خورد توی چشمم...دقیقا حال کسایی که توی محاصره پلیس قرار میگیرن بهم دست داد...امان از این آیفون های تصویری.

صدای بلند حالت مَث یه سرهنگ کهنه کار پیچید توی گوشم:

میخواستی حالا هم نیای!! میدونی ساعت چنده؟! کجا بودی?!

__میزاری پیام تو؟! یا برگردم خونه خودم.

__بیا بالا ناز نکن، راستی، طبقه دومیم! انقد نیومدی میترسم بری زنگ خونه عمه رو بزنی.

__بلبل زبونی نکن دختر.

از پله ها بالا رفتم، به حرفایی که قراره مامان بزنه فکر کردم و به جوابایی که باید بهش بدم.

فقط یه جواب دارم اونم اینکه «دوسش دارم و راحت ولش نمیکنم» آره!! اون کسیه که میخوام شریک زندگیم بشه.

در زدم، بعد از باز شدن در کفشامو درآوردم و رفتم داخل.

حاله دست به کمر ایستاده بود و منو نگاه میکرد، آخر زبون باز کرد:

به به، پارسال دوست، امسال آشنا!! واقعا خودتی؟! آقا حسام؟! داداش من؟! چقد عوض شدی خان داداش!! چقد خوشتیپ شدی آقا!!

توی چشماش زل زدم و گفتم:

میخود جلوی خانواده ادا نیا...3ماه پیش منو دیدی، توی 3ماه عوض نشدم که!!

بااعتراض گفت:

عهههه! یه بار اومدم قیافه حق به جانب بگیرم، انقد بخیلی که نداشتی!!

سرمو برگردوندم و به سارا بانو سلام کردم. رفتم جلوتر و به مهران دست دادم و باهاش روبوسی کردم... بعدم هستی خانومو بغل کردم و بوسیدمش؛ در آخرم به حانه سلام کردم.

توی سکوت داشتیم شام میخوردیم که مامان به حرف اومد:
شنیدم عاشق شدی!!

جوابی ندادم، چون سوالی نکرد که بخوام جواب بدم. به غذا خوردنم ادامه دادم. گفت:
درست شنیدم؟!

بی مکث گفتم:
درست شنیدین بانو.

اخم کرد:

زودتر این جریان خسرو و شیرین رو تموم کن، نمیخوام روی حرف بزرگترت حرف بزنی.

ناخودآگاه اخم کردم و صدام ولووم گرفت:

جریان خسرو و شیرین؟! نه بانو! ما قصه نیستیم، ما آدمیم و زندگیمون جریان نیس که تمومش کنم...

ما، یعنی من و شیما چه بخواین و چه نخواین مال همیم...

روی حرف بزرگترم حرف نزدم یا روی استبدادش؟!

من یه زندگی بی عشق نمیخوام!

با دست کوبید روی میز و گفت:

فرهاد کجاست که بیینه پسرش صداشو روی مادری که خودش حرف زدنو یادش داده بلند میکنه؟! گشنگی نکشیدی که عاشقی یادت بره!!

پوزخند زدم:

اتفاقا برعکس بانو!! عاشقی نکشیدی که گشنگی یادت بره!!

خودتون چی؟! چقد عاشق فرهادخان بودین؟! اگه میگفتن ولش کنین بیخیال علاقه و عشقتون میشدین؟! آره؟! اگه شما میتونین من نمیتونم بیخیال شیما بشم، من عاشق اون دخترم سارابانو! اینو توی مغز خانوم بزرگم فرو کنید که زندگی بدون شیما برای من، زندگی وسط تیمارستانه!!

به قصد ترک خونه، از روی صندلی بلند شدم، صدای سارابانو دوباره سکوتو شکست: ارزش داره؟!

ارزش اینکه توو روی من و بزرگترت وایسی داره؟! تو پسر منی؟! پسر فرهادی؟!

برگشتم و با سردی گفتم:

فرهادخان بهم یاد داده با حرف زور بجنگم، واسه چیزی که میخوام بجنگم...

من شیما رو میخوام و واسش میجنگم...

سارا بانو؟!

وظیفه عروس بودن مهم تره یا مادری واسه بچت؟!

بهم بگو...

میخواهی مادر واسه پسرت باشی یا عروس واسه مادرشوهرت؟! کدوم؟!

پا روی دلت گذاشتی و یادمون دادی به جای مادر بهت بگیرم سارابانو، پا روی دلش گذاشت و یادمون داد به جای بابا صداش

کنیم فرهادخان!!

به من بگو ماما...

ارزششو داشت؟!

چشماشو بسته بود...

بی میل بود به شنیدن حرفام یا داشت بهشون فکر میکرد؟! نمیدونم... نمیدونم!!

زیرلب زمزمه کردم:

ارزش نداشت ماما سارا...

صدامو صاف کردم و ادامه دادم:

اندازه 10 سال ازت گله دارم مادر خوب!!

توی بحرانی ترین روزای زندگیم ترجیح دادی بهترین عروس باشی واسه خانوم بزرگ!!

حرفشو گوش کردی و تنها پسرتو از خونه بیرون انداختی؛ چرا؟! چون امر خانوم بزرگ بود،

نگران بچت شدی که شب کجا میخوابه؟! چیکار میخواد بکنه؟! یه وقت معتاد نشه!! اما برای خوشایند خانوم بزرگ نگرانی تو به روت نیاموردی و دم نزدی!!

چرا مامان؟! چرا گذاشتی منم همراه بابا دفن بشم؟! چرا بچه هاتو سپردی دست خانوم بزرگ؟! من پسر...

چشمم کور و دندم نرم باید خودم راهمو پیدا میکردم اما دخترات چی؟! مهران یادته؟! روز عروسی تو یادته؟! زدم روی شونت و گفتم «پول داری درست، قلب حنا رو نداری و مفت نمی ارزی!!» اخم کردی اما بعدش خندیدی و گفتی «من عاشقش میکنم» آره!! توی 25 سالگی مادر و پایبند و عاشقش کردی!!!

نمیگم بدبخته؛ خدا روشکر هیچی توی زندگیش کم نداره، اما دختری که باید توی سن 25 سالگی جوونی کنه داره مادری میکنه... دختری که توی 16 سالگی باید فکر و ذکرش درسش باشه، فکر و ذکرش ازدواجش بود!!

(رو به مامان ادامه دادم) این از دختر بزرگت مامان!! امروزم نوبت منه، فرضا منم بگم چشم و با بی علاقگی ازدواج کنم؛ فردا نوبت حاله س مامان!! ته تغاری فرهاد خان!! هرکی ندونه شما که میدونین حاله چقد واسه بابا عزیز بود؟! آگه یه روز واسه ما برج زهرمار بود، آگه حاله قهر میکرد میرفت و نازشو میکشید!! قراره روی حاله هم چشم ببندی مامان؟! آره؟! قربونت برم که تا وقتی بابا بود واسمون مادری کردی!!

بازم پاتو میبوسم که توی این زندگی عزیزترین کسی واسم!! حالا...

بعد این همه گستاخی و گله...

بعد بوسیدن پات و گفتن غلط کردم...

تو بگو مامان...

تو بگی نه! از همینجا برم بگردم و بخاطرت چشم میبندم روی بهترین دختر دنیا...

بگو مامان...

شیما رو فراموش کنم؟!!

سکوت کرده بود و قصد باز کردن پلکاشو نداشت...

هه! از قدیم گفتن «سکوت علامت رضایته»

با این سکوت همه آرزو هامو دست باد سپردم...

حالا...

باید به شیما بگم نوبت پا پس کشیدن منه!!

چجوری بگم؟! مگه بدون اون زندگی کردن به همین احتیاس؟!!

گفتم:

باشه مادرم، اگه تو میگی فراموشش کن؛ لابد یچیزی میدونی و صلاح بچتو میخوای!! مگه غیر از اینه؟! منم میشکونم پای دلی رو که پا بکوبه و ازم عشق طلب کنه!! لال میکنم زبون مغزی رو که 4 حرف (ش.ی.م.ا) توی سرم طنین بندازه!!

(چشماتو مٹ خودش بستم) امروز خیلی خسته شدم، میرم استراحت کنم.

قدم برداشتم که صدای حاله بلند شد:
میشه نری داداشی؟!!

از حرکت ایستادم و به چهرش نگاه کردم، ادامه داد:
10 ساله بوی بابا توی خونه پخش نشده!! تو که اومدی انگار بابا اومده بود...
میشه فقط همین امشب توی اتاق خودت بخوابی؟!
من همیشه خودم اتاق تو مرتب میکنم، مٹ روز اولشه... باور کن!!

به سمتش قدم برداشتم و بغلش کردم:
آره گل دختر، آره عزیزدل داداش.

در اتاقم باز کردم...
خیلی وقت بود که پا توی این اتاق نداشته بودم، حدودا 10-11 سال...!

حاله راست میگفت، اتاق مٹ همون روزیه که بیرونم انداختن.
روی تخت دراز کشیدم و چشماتو بستم...
الان به شیما چی بگم؟!!

توی بحبوحه ازدواج داداشش، توی شادیش چی بگم؟! بهش گفتم «تا تهش باهاتم» حالا تهش اینه؟!
الان اصلا جایز نیس حرفی بزنم.

آخه چرا؟! چرا من نباید با کسی باشم و زندگی کنم که عاشقشم؟! من حسامم؟! چرا میخوام دیگه پا پس بکشم؟! این زندگیه که من دارم؟!!

*شیما

گفتم:

وای وای، عروس خانوم!! فکر جیب شوهرت نباش... یه خونه 150 متری کوچیکم هس!!

سحر نگران جلوی دهنمو گرفت:

نه سهیل، بخدا اسرافه... من و تو مگه چن نفریم؟! 100 مترم زیاده...!

غریدم:

سحر؟!!

سهیل کلافه گفت:

سحر من و تو از پس این فینگیل خانوم برنمیایم که!! بذار طبق سلیقه ایشون خونه بگیریم.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

باریکالا!!

(روبه مشاور املاکیه ادامه دادم) پس لطفا همون مورد 150 متری رو زحمت بکشید و نشونمون بدین.

بله چشم، امر بفرمایید.

سوار تویوتا کمری آبی آسمونی سهیل شدیم و راه افتادیم، عاشق در دژ مانند قرمز رنگش شدم، خیلی قشنگ بود، داخل

شدیم، کف خونه با پارکت کار شده بود و دیواراش با دیوار کوب.

سقفم گچ بری زیبایی داشت که لوستر قشنگی ازش آویزون شده بود، گفتم:

زنداداش توی خوابتم همچین خونه ای نمیدیدی!! بازم خداتو شکر کن که من باهاتون اومدم...!

خندید و گفت:

خدایو شکر!!

سهیل:

نظرت چیه سحر؟! خوبه؟! میپسندی؟!

سحر:

همه چی عالییه اما سهیل...

زیر گوشش با شیطنت تمام گفتم:

جرات داری نه بیار!!

و خندیدم، نگاهی به ظاهر ترسیده بهم انداخت و به شوخی گفت:

من غلط بکنم نه بیارم، حله آقا! پسندیدم!!

گوشیمو چک کردم، خبری نبود، عجیبه 2 روزه حسام خبری ازم نگرفته!!

درگیر کارای سحرم! نه اینکه بچم تک فرزنده.

خب قاعدتا باید الان زنگ میزد ببینه کجام؟! اما...

کی اومده به جام؟! هاان؟!!

اصلا بذار خودم زنگ بزنم ببینم عشقم زندست؟! خخ

از سهیل و سحر خدافظی کردم و پیاده راه افتادم.

دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید میشدم که جواب داد، صداش خسته به نظر میرسید:

بله؟!!

زیرلفظی باید میدادم تا جنابعالی جواب بدی؟!!

کار داری؟!!

جا خوردم:

باید کاری داشته باشم تا بهت زنگ بزنم؟!!

یعنی کاری نداری و زنگ زدی؟!!

حساااا... معلومه چته؟! چیزی شده؟!!

نه، یکم اعصابم خورده... کارا درست پیش نمیره.

اگه کارا درست پیش نمیره، باید سر من خالی کنی؟!!

—یاورکن این روزا با عزیزترین کسمم دعوا میکنم، تو که جای خود داری.

—یادمه قبلا اگه گرفتارم میشدی، اینجور سرد باهام حرف نمیزدی.

—شیما، سرم شلوغه! میشه یه وقت دیگه باهم حرف بزنیم؟!

بی معطلی گفتم:

خداضا!

راه شرکتو پیش گرفتم...

برم بینم چه خبر شده که حسام اینجوری میکنه باهام؟! حتما یه اتفاق بد افتاده واسه شرکت، هووم؟! آره، وگرنه حسام یهو انقد تغییر نمیکنه!

اون همیشه موقع دلگرفتگی هام پیشم بوده و حالمو خوب کرده... بی انصافیه الان که نیاز داره پیشش باشم، تنهاس بذارم.

از ذوق اینکه قراره بعد 2 روز ببینمش، تموم راه باقی مونده رو میدوم و به طعنه ها و متلک های عابرها اهمیت نمیدم. یه وقتایی شوق رسیدن به معشوق هر چیز خارج از عرفی رو برات بی اهمیت جلوه میده، تنها چیزی که اهمیت داره رسیدن به اونیه که مالک روخته!!

دلت میخواد هرجوری که هس، هرطوری که هس ببینیش و دلتنگی هاتو تموم کنی!!

با اون شلوار لی و اون کفشای ورنی و مانتوی باز سفید رنگ، دویدن یکم مشکل بود اما من بی مهابا میدویدم، میدویدم که تموم خستگی هاشو با حضورم برطرف کنم...

بوق ماشینایی که راننده هاشون امثال همون دخترنماها بودن، باعث میشد به دویدنم سرعت بدم...

سرعت بدم و جوابی از دهنم خارج نشه که باز دعوا به جون حسام بخرم... که منم نشم باعث بهم ریختنش... که به جای اینهمه دغدغه، آرامش باشم و آرومش کنم!!

به شرکت رسیدم قبل اینکه داخل اتاق بشم، به آینه قدی توی شرکت نگاه کردم...

شال طوسی رنگم از وسط سرم سردرآورده بود و موهامو به نمایش گذاشته بود.

فکری به سرم زد اما الان وقت به جوش آوردن غیرت حسام نیس، شالمو مرتب کردم و رفتم داخل اما...

زهره توی اتاق بود و باحسام مشغول خنده. با اخم بهشون خیره شدم، خندشون قطع شده بود و متحیر منو نگاه میکردن.

بعد از کشیدن نفس عمیقی بی اهمیت پشت میزم نشستم. سنگینی نگاهشونو حس میکردم اما ترجیح دادم صورتمو بین دستانم پنهون کنم.

چی فکر میکردم و چیشد؟!

واسه من اعصابش خورده اما واسه زهرا خنده رو!!

بیخیال، چیز جدیدی نیس!!

لابد تاریخ مصرفم به پایان رسیده!!

صدای حسام سکوت حاکمو شکست:

خانوم مهری، خودتون قانعشون کنین. الانم برین به کارتون برسین.

__چشم، سلام شیماجون، حالت خوبه؟!

جوابی ندادم، یکم تعلل کرد اما بیرون رفت. انتظار داشتم حسام به حرف بیاد و توضیح بده ولی انگار نه انگار!!

از روی صندلی بلند شدم که راه اوامده رو برگردم... دست از پا دراز تر!!! معنیشو الان میفهمم!!

نزدیک در شدم که گفت:

قبل اینکه پاتو از این در بذاری بیرون، اون افکار مزخرفی که دارن توی کلت تاب میخورن بنداز بیرون.

__مگه مهمه چه افکاری دارم؟!

__شیما...

نذاشتم ادامه بده:

هیس!! نمیخوام یه کلمه ام حرف بزنی، واسه من حوصله و اعصاب نداری اما با زهرا میخندی!! زهرا با من فرق داره... نه؟! آره خب... من تکراری شدم، مٹ نیوشا... نه؟!

داد زد:

خفه شو!!

میفهمی داری چی بلغور میکنی؟! خود توام از سرم زیادی!!

چی؟!

جوابم فقط یه اخم بود...همین! پوز خند زدم:
خوش باشی، خدافظ.

از شرکت زدم بیرون، حالا راهی که دویده بودم، قدم به قدم برمیگشتم.
بازم دلشکستگی، بازم خودخوری...
توی گوشم یه صدا مدام تکرار میکرد جمله «خود توام از سرم زیادی».
از سرش زیادم یعنی چی؟!
یعنی بودنم آزار دهنده؟!
آره؟!

صدای بوق ممتد بلند شد، توجهی نکردم و به راه رفتن ادامه دادم، اما اون صدا عوض شد...توی گوشم اسمم طنین انداز شد «شیما؟»

برگشتم سمت صدا.

حسام سوار ماشین!!!

برای چی اومده بود؟! برای توضیح دادن یا معذرت خواستن؟! اگه واسه معذرت خواستن اومده که خیلی دیر کرده، خیلی!!
رفتم و سوار ماشین شدم.

اون تک آهنگ، الان برام از هرچیزی زجرآور تره!!

ضبط رو خاموش کردم.

بعد مکث کوتاهی به حرف اومد:

من با مهری شوخی نکردم، درباره تو یچیزی گفت که باعث شد بخندم...همین.

گفتم کارا بهم ریختن و اعصابم خورده، حرفات البته مزخرف بودن، نه حرف...باعث شد حال خودمو نفهمم و اون حرفارو
بزنم؛ میفهمی چی میگم؟!

توی سکوت تلخم غرق بودم، کامم زهر بود، بدتر از زهرمار...

اون همه شوق و ذوق واسه دیدنش شد یه جمله و کوبوند توی صورتم «خود توام از سرم زیادی».

حالا چیو بفهمم آقا حسام؟!

چیزی که باید میفهمیدمو فهمیدم!!

چشمامو بستم و دست راستمو زیر چونم گذاشتم.

روزمو مرور کردم که با اومدنم به شرکت چطور خرابش کردم!!

دستای گرم حسامو روی دست چپم حس کردم. گفت:

یخ کردی!! بازم داری دیوونه میکنی خودتو؟! یه حرف بود شیما، باور کن... جدیش نگیر!! باشه خانومی؟! باشه شیما من؟!!

دستم از زیر دستش بیرون کشیدم. چرا آدما با یه حرف از چشم میوفتن؟! انقد تلاش میکنیم که به چشم بیایم و بعد با یه حرف گند میزنیم به تلاشی که کرده بودیم!!

میخوام خودمو گول بزنم و به هجوم افکارم که میگن «آدما حرفای دلشونو 2 جا میزنن: 1. توی شوخی، 2. توی عصبانیت» پایان بدم... پایان بدم با یه (نه!) دروغی به سوال حسام که گفت «ناراحتی؟». نه! ناراحت نیستم...

فقط یکم دلم شکست که اونم چیز مهمی نیس!!

آره، مهم نیس... بیخیال.

تاپ یقه قایقی سفید رنگ تور ماندمو با یه دامن خیلی کوتاه مشکی رنگ پوشیدمو کفشای عروسکیمو با دامنم ست کردم. آرایشم یه آرایش ساده بود و موهامم آزاد روی شونم ریخته بودم. شقایق، الناز، صبا با اون شکم گرد و برجستش داخل شدن.

صدای قهقهه مون سالنو قورت داده بود. به ظاهر میخندیدم اما ناراحت بودم که حسام نمیتونه بیاد. گفت جلسه داره، اما این وقت شب؟! بذار فکر کنه خر شدم.

شقایق:

چرا حسامو نمیبینم؟

چاره ای جز دروغ گفتن نداشتم:

دعوتش نکردم.

صبا:

مرض داشتی؟! بیچاره حسام، گیر چه آدمی افتاده ها.

گفتم:

هنوز باهام نسبتی نداره که بخوام دعوتش کنم.

شقایق با چشم غره:

تو چته؟!!

— وای شقایق، باز شروع نکن!! راستی صبا، دختره یا پسر؟!!

__هم دختر،هم پسر!

__دوقلوئه؟!

خندید،چشمکی زدم:

ماشالا آقای پدر،خسته نباشن!!

سقلمه ای مهمونم کرد که خندیدمو و گفتم:

اسم؟!

__وستا و آرشام.

الناز:

میگم قرار نبوده حسام بیاد و تو اینجوری تیپ زدی،وای بحال اینکه میومد.

خندیدم:

خفه باو.

سحر خیلی ماه شده بود،اصلا ترکیب سهیل و سحر فوق العاده به چشم میومد.

دورشون حلقه زدیم...آهنگ طناز با تغییر توی اسمها خونده شد...من فقط به اداهای صبا و الی و شقا میخندیدم،لامصبا دیگه توی عروسی داداشم نشون ندین دیوونه این!!□

آهنگ تموم شد و متفرق شدیم،رفتم استقبال زن عموم که دوشادوش سپرش راه میرفت،به هم رسیدیم،به زن عمو که دست دادم،دست سپهرم به سمتم دراز شد،با اکراه بهش دست دادم،گفت:
افتخار دارم با دخترعموم برقصم؟!

خب چی بگم؟! اونم جلوی زن عمو؟! بگم نه،میگه مگه پسر چشه؟! توی عالم رو درباستی قبول کردم و باهم رفتیم وسط،دستای سپهر روی کمرم نشست و شروع به رقصیدن کردیم،توی دلم خداروشکر کردم که حسام نیومد،اگه میومد و این صحنه رو میدید بلوا به پا میکرد بخدا...!

آهنگ به نسبت طولانی بود،اما بالاخره تموم شد و من از سپهر فاصله گرفتم و رفتم سمت دوستانم.

الناز با طعنه:

بازم کلاهتو بنداز بالاتر که حسام نیومد.

شقا:

یکم بیشتر دلبری میکردی، کم بود بخدا.

یس کین، من که بهش درخواست رقص ندادم.

شقا جواب داد:

نه تورو خدا... تو بهش درخواست میدادی، خجالت نکشا.

شقایق، پسر عموم بود، بس کن دیگه.

یادم باشه به حسام بگم تورو فی امان الله ول نکنه، به تو اعتمادی نیس.

خفه!! دهننتونو میندین و بهش هیچی نمیگین که اگه بفهمم یکی دوباره دهن لقی کرده، هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین... باتوام هستم صبا.

صبا:

برو بابا، مگه خوشم میاد اعصابشو با کثافت کاریات بریزم بهم؟!!

از سر عصبانیت با دست کوبیدم وسط سینه‌ش:

حرف دهننتو بفهم.

شقا:

شیما و صبا، بسه دیگه.

گفتم:

من اون ه.ر.زه ای که شما فکر میکنین نیستم، اینو توی گوشتون فرو کنین.

*حسام

بخاطر دیشب و اتفاقاتی که افتاد، دیگه حوصله ای برام نمونه بود. اصلا خدا خدا میکردم که دیگه چشمم توی چشمش نیوفته. نباید جلوی من با اون پسرعموی به اصطلاح محترمش میرقصید. با هر قدمی که از قدم برمیداشت، باهرتماسی که با دست اون داشت، آتیش میگرفتم... آتیش میگرفتم و به روی خودم نمیآوردم... آتیش میگرفتم و کسی شعله هامو نمیدید... نمیخواستم بهش نگاه کنم اما خواه ناخواه دلم میخواست مردمک چشم روی خودش و ظرافتش ثابت بمونه!!

دیگه هیچکسو غیر اون نمیدیدم...!

بد کردی شیما... عصبیم ازت.

تقه ای به در خورد و بعد باز شد. شیما با لبخند داخل شد و درو بست:

به به، آقا حسام... خوبی رئیس لایق؟!

جوابی ندادم... میخواستم بهش بفهمونم نمیتونه اینکارارو باهام بکنه، میخواستم بفهمه بازی کردن بامن خیلی سخت تر از اونیه که از پشش بریاد.

راستی چی پرسید؟! «خوبی؟!»

با کارات مگه میشه خوب بود؟! مگه میشه بینم عشقم توی بغل یکی دیگه قهقهه میزنه و میرقصه و دلبری میکنه و خوب بمونم؟! تحمل ندارم...

این سکوتو بشکن دیگه...

بگو چرا وسط اون همه مهمون محرم یا نامحرم بی هیچ عیبی عشوہ گری کردی؟! بگو دیگه...

صدای متعجبش بالاخره سکوتو شکست:

حسام؟! باتواما؟! چرا حرف نمیزنی؟!

لحن تندى به خودم گرفتم:

چی گذاشتی که بگم؟! مگه حرفیم مونده؟!

بیشتر تعجب کرد:

یعنی چی؟! خطایی ازم سر زده و نمیدونم؟!

پوزخند صدا داری زدم:

نمیدونی؟! بایدم ندونی!!

صداشو بالا برد:

درست حرفتو بزن، رک و پوست کنده بگو چه غلطی کردم؟!

با دست کوبیدم روی میز:

از چی بگم؟! از عشوه گری های جنابعالی توی بغل پسرعموت یا از قهقهه هایی که باعث میشد لعنت بفرستم به خودمو
علاقم؟! از خريت دوبارم يا از خوردن شدن مقابل خودم؟! از چی بگم خانوم رستگار؟!

دهنش از تعجب باز مونده بود، حقم داشت...!

گفت:

مگه تو اومدی عروسی؟!

زهرخندی زدم...پیش خودم به دونفری که منو بازی دادن فکر میکنم...
چه فرقی بینتون هس؟! هیچ...هیچ فرقی...
چشمامو بستم و سرمو روی دستام گذاشتم...
صداش دوباره سکوت اتاقو شکست:
تو که به من گفתי کار داری و نمیای!!!

با صدای گرفته جواب دادم:

کارامو زود انجام دادم تا کسیو که دوشش دارمو بینم؛بینم چه شکلی شده واسه عروسی داداشش؟! بینم و تصور کنم توی
لباس عروس کنار من چه شکلی میشه...?
اما چی دیدم؟!

قهقهه عشقم با پسرعموش...

چی بهت بگم؟!

چی بهت بگم که از نگفتنش بهتره؟!

پُرم شیما...

پُرم خانوم رستگار...

از دیشب تا حالا لب به غذا نزدم، با خواب قهر کردم...

پرید وسط حرفم:

میدونی پسر عموم چن سالشه؟! اون 3-4 سال ازم کوچیکتره، من تورو به دنیام نمیفروشم، به خدام پست نمیدم...چی باعث شده فکر کنی شیمات اهل خیانته؟!

قبول دارم، نباید باهаш میرقصیدم اما جلوی مادرش نتونستم روشو زمین بندازم. باور کن تو واسه من همه دنیایی...!

بیشتر عصبی شدم...یاد مظلوم نمایی ها و حرفای دروغین نیوشا افتادم...داد زد: دروغ بسه...برو بیرون.

از روی صندلیش بلند شد و سمت اومد...زل زد توی چشمام و گفت: من که انقد دوست دارم، انقد عاشقتم...لغتی بذارم برم؟!

لبخند محوی گوشه لبم جا خوش کرد...یادم اومد اون شبی رو که تب داشتیم و واشش قصه گفتم...توی این موقعیت چطور این داستان بفکرت رسید؟!

گفت:

من بهت دروغی نگفتم...همش عین حقیقه!! اگه باور نمیکنی برو از سپهر بپرس، همیشه در دسترسه!!

جلوتر اومد و روی پاهام نشست. خیره شد توی چشمام:

روی که قلبمو بجز تو به کسی بدم روزیه که دکتر میگه (متاسفم!! شیما مرگ مغزی شده).

سرشو روی سینم گذاشت. ناخودآگاه دستم رفت سمت موهایش...

نوازشش میکنم و حرفاشو باور...

باید با مامان حرف بزنم، نمیتونم ولت کنم!!

چن روزیه تغییر بخصوصی توی شیما احساس میشه.

اصلا انگار من براش وجود ندارم، بی اهمیت شده، نسبت به همه چی!!

هر وقتم سوال کنم، عصبی میشه و جواب میده «من همون آدم قبلم، بیخود گیر نده».

خسته به نظر میرسه و مضطرب!! اینو از پاهاش که چن روزیه مدام تگون میده فهمیدم. تلفنای مشکوکی بهش میشه و اتاقو

بخاطر جواب دادن ترک میکنه. معلوم نیس چشه؟! آخه تغییر اونم توی 3-4 روز یکمی غیرممکنه!!

امروزم یکی از همون روزاس که مضطربه!! باخودش حرف میزنه؛ حرفای نامفهوم.

پاهاشو عصبی تکنون میده؛ مکرر!!
سرشو با دستاش مخفی میکنه، شقیقه هاشو ماساژ میده؛ مٹ دیوونه ها!!
از این حالش رنج میبرم و بروز نمیدم...

اسفند ماه و من در تدارک یه جشن 2 نفره به مناسبت سالگرد آشناییمونم. میدونم با این جشن، روحیش عوض میشه و از این حال و هوا درمیاد.

صدای موبایلش رشته افکارمو پاره میکنه؛ جواب میده:
بله؟! ...

_سلام، شما خویین؟! ...

_بله، بله.

_امروز، چه ساعتی؟! ...

_میرسم خدمتشون.

بعد از قطع شدن تماس پرسیدم:

قراره کسیو ببینی؟!

به سوالم توجهی نمیکنه یا نمیشنوه؟! با این حال دوباره تکرار کردم:

شیما خانوم، قراره کسیو امروز ببینی؟!

به خودش اومد، دستپاچه وار گفت:

هان؟! ... نه، یکی از دوستای قدیمیم اومده تهران.

_چرا باهاش رسمی حرف زدی پس؟!

مکث کرد. واسه چیشو خودش بهتر میدونه!!

جواب داد:

خب شوهرش بهم زنگ زد.

_یعنی چی؟! تو با شوهرش حرف زدی؟! اصلا این دوستت کی هس که تو یه بارم اسمشو نیاوردی؟!

_آه، ولم کن حسام. مگه خلافتکار گرفتی که داری بازجوییم میکنی؟!

__شیما...

__بسه خواهشا...نمیخوام بشنوم،هیچی نمیخوام بشنوم!!

__اصلا معلوم هس این روزا چته؟! حواست هس دیگه اینجا نیستی؟! حواست هس؟!!

__چی میگی حسام؟! من که همش اینجا،توی این اتاق!!

__دِ نیستی لعنتی!! اینجاایی و فکرِت جای دیگس،جسمت اینجا س و روحِت پر میکشه واسه ناکجا آباد!!
اون شیمای آروم چن روز پیش کجاس؟! چرا انقد مضطرب و عصبی شدی؟! وقتی میای شرکت،انگار اومدی جهنم...
سرتو میذار روی دستات؟نه میتونم ببینمت و نه میتونم باهات حرف بزنم...
حرفم که بزنم عصبی میشی و داد میزنی!! چیشده؟! چرا نمیخوای حرف بزنی؟!!

اخم کرد و جواب داد:

کافیه دیگه،متوهم شدی!! دلیلشم نمیدونم چرا ولی امیدوارم خدا شفات بده.

کیفشو برداشت و از اتاق بیرون رفت،نمیدونم چن دقیقه بود که به در کوبیده شده خیره موندم اما همینقد میدونم که این روزا به عنوان بدترین روزای عمرم توی مغزم ثبت میشه.

صدای موبایلم بلند شد،باز چیشده؟! «سارابانو» جواب دادم:
سلام!

__علیک سلام مادر...خوبی؟!!

__ممنون،شما خوبین؟!!

__خوبم مادر،5روز دیگه جشن نامزدی حالمه.

__آهان،طرف کیه؟!!

__یکی از هم دانشگاهی هاش.

—من الان باید بفهمم؟!

—بس کن مادر، میای؟!

—آره، خدافضا.

بلافاصله صدای در اتاق بلند شد:
بفرمایید.

پارسا داخل شد و نگاهی به جای خالی شیما انداخت و متعجب رو به من پرسید:
شما 2 تا کات کردین؟!

اخم کردم:

نه، چطور؟!

—همینطوری، این روزا صدای داد و بیداد خیلی از اتاقتون میاد... چرا مراعات آبروتونو نمیکنین؟!

—پارسا، بیرون.

—اصلا به من چه، نامزدی حاله مبارک.

—ممنون، بیرون.

—قافیه سازم شدی.. خدافضا.

به شیما زنگ زدم که پیرسم کجاس، جواب داد:
هان؟!

گوشیو از گوشم جدا کردم و به صفحه نگاه کردم. واقعا شیما بود!!

گفتم:

جای سلامته؟!

—سلام، چیکارم داری؟!

—داری تلافی میکنی؟! یعنی چی چیکارم داری؟!

—والای حسام، ازت خسته شدم دیگه... بینمون هیچی نمونه دیگه، باید بهم بزنینم.

—چی؟! حالت خوبه؟!

—تا وقتی با توام نه!!

—میخوام بینمت.

—ولی من نمیخوام.

از فریادی که کشیدم حنجرم سوخت:

بهت میگم میخوام بینمت.

—نیم ساعت دیگه، میدون تجربیش.

کتمو روی دست انداختم و سوئیچو از روی میز برداشتم.

صدای بلندِ تک آهنگ، باعث شد خفه شو. بلندی بگم و خاموشش کنم.

نمیفهمیدم چطور رانندگی میکردم و چقد سرعت داشتم؟!

حرفای شیما مَث خوره روح و فکرمو میخورد!! با انگشت روی فرمون ماشین ضرب گرفتم...

نمیشد خودمو دلداری ندَم...

یه سری مزخرفات مَث:

(حسام، آروم باش پسر... عصبی بود، یچیزی گفت، تو چرا جدی میگیری؟!

اصلا شیما همینه؛ توی عصبانیت نمیفهمه چه حرفایی به زبون میاره!! تو عصبی نشو دیگه، آروم باش...

الان با این وضعیت بری پیشش که ناراحتش میکنی!! آروم باش)میگفتم به خودم.
فقط یه امید داشتم، اونم این بود که وقتی توی چشمم نگاه میکنه بگه «نفهمیدم چی گفتم»!

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش. چشمش قرمز بود و این توی کور سوی نوری که از خورشید روی زمین میتابید معلوم بود.

بی مقدمه و حاشیه پرسیدم:
اون مزخرفات چی بود پشت تلفن تحویلیم دادی؟! هان؟!

بهم نگاه نمیکرد:
مزخرف؟! کدوم مزخرف؟!

به آسمون نگاه کردم و با کشیدن آهی گفتم:
بینمون هیچی نمونده دیگه، باید بهم بزنینم!!

آروم گفت:
مزخرف نیست...حقیقته!!

سعی کردم صدامو براش بالا ببرم:
چی میگی؟! چت شده؟! توروخدا بگو مزخرف گفتمی!!

سری تکون داد:
نه!!

هنوزم توی چشمم نگاه نمیکرد. دستمو روی چشمم کشیدم و آوردم روی چونم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
حالت خوب نیست!! نمیفهمی داری چی میگی...بیا برسونمت خونه.

دستشو گرفتم. بی معطلی دستمو پس زد و گفت:
به من دست نزن.

کلافه وار گفتم:
دلیل این حرفا و کاراتو نمیفهمم. ما همدیگه رو دوست داریم و قراره باهمم بدیم.

__ نه حسام، (جا خوردم... مات نگاهش کردم) من دیگه حسی بهت ندارم.

__ چ... چی میگی؟!

__ من دوست ندارم... من... من یکی دیگه رو میخوام.

__ دهنتو ببند، داری دروغ میگی...

پرید وسط حرفم:

نه، واقعیت داره.

__ اگه واقعیت داره زل بزن توی چشمام و بگو... دِ چرا معطلی لعنتی؟!

داشتم جون میدادم، ثانیه ها به بدترین شکل ممکن میگذشتن، اونم از روی من و قلبم...

سرشو بالا آورد و توی چشمام نگاه کرد، مردمکش میلرزید... گفت:

دوست ندارم... من عاشق... عاشق پارسا شدم!!

قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

داری زر میزنی، باور نمیکنم.

صداشو بالا برد:

دوست ندارم، ازت بدم میاد، بغلتم دیگه هیچ حسی بهم نمیده!! خوبه؟! خیالت راحت شد؟!

نمیدونم چیشد که قدم عقب رفتمو جلو رفتم و سیلی محکمی زدم توی گوشش، دستشو روی صورتش گذاشت و مات نگام کرد.

با صدایی که پر از سرزنش بود، گفتم:

گفتی به دنیام نمیفروشم؛ راست میگفتی، به دنیا نه!! به پارسا فروختیم.

گفتی به خدام پست نمیدم، آره!! پسم ندادی... پسم زدی!!

گفتی واست همه دنیام... چیشد؟! حالا پارسا برات کل جهانه؟!

چیکار کردم؟! چی برات کم گذاشتم؟! کجا باید میبودم و نبودم؟!

گفتی روزی که قلبتو جز من به کسی بدی روزیه که دکتر گفته مرگ مغزی شدی!! تو که ازمن سالم تری،مرگ مغزی نشدی!!

حداقل حرمت 1سال خاطراتمونو نگه میداشتی!!

هنوزم نمیخواوم حرفاتو باور کنم،نمیخواوم باور کنم که توی چشمام نگاه کردی و وقیحانه گفتی نمیخواومت و پارسارو میخواوم!! سعی کردم تنهات نذارم؛ کی تنها موندی که توی خلوت خودتو کنار پارسا تصور کردی؟! مگه کری؟! بهم بگو چیشد که به اینجا رسیدیم؟!

سکوت کرده بود و نمیخواست جوابی بده.لبخندی به تلخی دقایقی که گذشت زدم و گفتم:
از این به بعد من شیمایی نمیشناسم،توام حسامی نمیشناسی...امیدوارم لیاقتتو داشته باشه...خدافظ.

رفتم سمت ماشین و با دزدگیر درشو باز کردم.خودمو انداختم داخل و استارت زدم.تا توان داشتم گاز دادم...
میخواستم فرار کنم...

از شیمما...

از پارسا...

از اتفاقاتی که افتاد...

از حرفایی که شنیدم...

از همه چی...!

با مرور خاطراتمون و حرفای قشنگش،بامروور حرفای تلخ امروزش و سیلی که بهش زدم چشمه خشک شده اشکم روون شد.
همه آرزوهام سراب شد...

میخواستم بجنگم واسه به دست آوردنش...

حالا

وقتی منو نمیخواود واسه چی بجنگم؟!

واسه کی بجنگم؟!

داشبود رو باز کردم و پاکت سیگارمو درآوردم.یکی از اون مسکنای سفید رنگ توتون دار رو گوشه لبم گذاشتم!!
وقتی نیستی،فقط سیگار که آرومم میکنه...

جایگزین خویبه واسه نبودنات،کم بودنات،سردبودنات!!

صدای ضبط رو زیاد کردم...

میخوام خودمو توی دود غلیظ سیگار و صدای بلند آهنگ غرق کنم:

خودت میخوای بری، خاطره شی اما دلت میسوزه

تظاهر میکنی عاشقمی، این بازی هر روزه

نترس آدم دم رفتن، همش دلشوره میگیره

دو روز بگذره این دلشوره ها از خاطرت میره

"بهت قول میدم" سخت نیس، لااقل برای تو...

راحت باش، دورم از تو و دنیای تو...

راحت باش، هیچکس نمیداد جای تو...

دلشوره دارم من، واسه فردای تو...

ازعشق هرچیزی که میشناسمو از من گرفتی تو

تو باقی مونده احساسمو از من گرفتی و

میخوای من باشی و یادت بره مایی وجود داره

خودت آماده رفتنی و ترست نمیداره

اصلا نترس راحت برو بی من

هیشکی بجز تو منو یادش نیس

فکر کردی کی از من خبر داره؟!

راحت برو... هیشکی حواسش نیس

"بهت قول میدم" سخت نیس، لااقل برای تو...

راحت باش، دورم از تو و دنیای تو...

راحت باش، هیچکس نمیداد جای تو...

دلشوره دارم من، واسه فردای تو...

مسیرمون باهم یکی بود، ولی مقصد جدا...

دلگیرم، پُر درد، پُر بغضم خدا...!

وارد خونه شدم. کلیدا رو روی میز پرت کردم خودم افتادم روی مبل. سیگار پشت سیگار بود که روشن میشد و فضا رو

خاکستری رنگ میکرد.

اونی که باهاش 3-4 سال خاطره داشت رو بامن فراموش کرد، حتما فراموش کردن من کنار پارسا واسش مثل آب خوردنه!!

با خودم حرف میزد:

فکر میکنی پیدا میشه کسی که قد من دوست داشته باشه؟! فکر میکنی کسی مثل من خودشو وقت میکنه؟! پای درد و دلات میشینه؟! پای خستگی ها و دلمردگی هات میشینه؟! نه شیما، هیچکس واست مثل من نمیشه!!
منی که همیشه تو رو مال خودم و کنار خودم میدیدم، حالا کنار پارسا...

دیوونم کردی دختر!!

حالا تو غرق خوابی و من غرق آرزوت...

غرق حسرت داشتنت...

غرق دود و شکستن غرور...

غرق تنهایی...

آخه پارسا؟!!

تو منو داشتی، کنار من بودی و توی فکر پسر خالم؟! پسر خاله من؟! چرا؟! چرا پارسا؟!!

به عشق پارسا دنیای منو به آتیش کشیدی؟! دلت اومد؟! ما که توی شادی و غم هم بودیم!!

تو که انقد واسه یه تب کردن و یه خون دماغ ساده من نگران میشدی!!! یعنی همه عشق و علاقت کشک؟! فیلم؟! باور کنم دلت با من نبود؟!!

متاسفم، واسه دقیقه هایی که کنارت گذشت...

صبح با صدای کوفتی ساعت بیدار شدم، تیشرت و پیراهن قرمز ست هم، همراه شلوار مشکی جذب پوشیدم؛ ساعتی روی دستم بستم و کلیدامم برداشتم و راه افتادم.

بعد از جواب دادن به سلام منشی، وارد اتاق شدم، شیما پشت میزش نشسته بود و سرگرم کاراش.

سلام زیر لبی کرد و سربلند نکرد که توی چشمم نگاه کنه.

بی توجه رفتم و پشت میزم نشستم.

روی میز...

جعبه آشنای قرمز رنگ، قرار داشت.

بدون فکر فهمیدم همون انگشتریه که بهش داده بودم.

پوزخندی کنج لبم نقش بست.

یه پرونده آورد و باز کرده جلوم گذاشت، خیلی خشک گفت:

نیاز به امضای شما داره؛ قرارداد با شرکت آسمانه!! درضمن، امروز یه خانومی به اسم «نیوشا رضوی» اومدن و گفتن مادر بزرگتون ساعت 4 قصد دیدنتونو دارن و باید برین اونجا.

ابرویی بالا انداختم و به تبعیت از خشک بودنش، گفتم:

مرسی، بفرمایید سر کارتون.

به ظاهر سرم گرم کارا بودم اما زیر چشمی شیما رو میپاییدم. حتی وقتی بیکار میشد هم بهم نگاه نمیکرد و خودشو هر جور شده مشغول میکرد. شاید از تنها بودن با من اذیت شد که بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از گذشت یه ریح، دوباره وارد اتاق شد...

منتها، نه تنها! با پارسا!!

پشت میزش نشست و خیلی آرام گفت:

پارسا، یاد بگیر انقد منو سوال پیچ نکنی! من از بازجویی شدن متنفرم...

معلوم بود توی وجود پارسا ترکیبی از تعجب و خوشحالی غل غل میزنه!!
گفت:

باشه، باشه... بعدا بهم توضیح بده عزیزم!!

شالشو جلو کشید و با چشمای بسته گفت:

باشه، حالا برو دیگه.

خسته و بی حوصله بود، رنگش پریده بود اما من به خودم اجازه ندادم که ازش بپرسم حالت چطوره؟!

دیگه بهتره چشم ببندم روی شیمایی که روبه رومه...

من، شیمای قدیمو توی قلبم نگه میدارم...

اون شیمایی که میخوام!!

بهتره فکر کنم این شیما یه کابوس وحشتناکه!!

کابوسی که هرگز نمیذاره محبت و مهربونی نگاه شیمامو ببینم!!

کابوسی که هرگز اجازه نمیده عطر موهای دختر مورد علاقم رو...

کافیه!! احساسات مزخرف رو کنار بذار...

ساعت سه و نیم بود و من از پله ها پایین رفتم تا سوار ماشین بشم.

توی پله ها صدای پارسا رو شنیدم که با صدای بلند اسممو صدا میزد.

برگشتم سمتش، گفت:

میری خونه خانوم بزرگ؟!

با نفرت توی چشماش نگاه کردم و گفتم:
چطور؟!

کبکش خروس میخوند، خب حقم داشت..
متنفرم از خوشحالت پارسا..
دلیل خوشحالت باعث عذابمه!!!
گفت:

میخوام یه موضوعیو به خانوم بزرگ بگم، اگه میری اونجا من بیخود هوا رو با دود ماشینم آلوده نکنم.

با اکراه گفتم:
باشه، راه بیوفت بریم.
توی راه، بعد از یه مدت سکوت، پارسا از سر خوشحالی گفت:
امروز بهترین روز زندگیمه!!

خودمو به اون راه زدم:
چطور؟! اتفاق خاصی افتاده؟!

نگاه گذرایی بهم انداخت و گفت:
وقتی به خانوم بزرگ بگم، توام میفهمی!!

بی تفاوت به رانندگی ادامه دادم.
همزمان با نیوشا رسیدیم به خونه خانوم بزرگ.
بعد از سلام سردی به نیوشا، رفتیم داخل. بازم احترام خانوم اومد استقبالمون و جویای احوالم شد. تا یاد دارم احترام خانوم درحقم خیلی خوبی کرده و دایه‌م به حساب میاد.
3پله ورودی رو بالا رفتیم و به سالن رسیدیم. احترام خانوم گفت:
چند لحظه منتظر بمونین، میرم و خانوم رو میارم.

پنج دقیقه ای توی سکوت و خیره شدن به پارسا که حال خوبی داشت گذشت که صدای تق تق عصای ملک السلطنه بلند شد.

روی صندلی نماد قدرت نشست و با اخم بهمون خیره شد.

سلامی کردم که حتی خودمم صدامو نشنیدم.

انگار رنجیده بود، گفت:

شماها خجالت نمیکشین؟! (روبه من گفت)حاله که از تو کوچیکتره داره ازدواج میکنه و تو همینجوری داری دست دست میکنی!!

نیوشا من باب خود شیرینی:

خانوم جون شما حرص نخورین؛ ماهم داریم حرف میزنیم دیگه!! به یه نتیجه ای میرسیم...

رو برگردوند و گفت:

کافیه دیگه، اگه به شما 2 نفر باشه موقعی که من مردم میخواین ازدواج کنین.

دوباره صدای بیخود نیوشا پیچید توی سالن:

والای... دور از جون خانوم جونم!!

خانوم بزرگ ادامه داد:

من کتری به موافقت و مخالفت شما ندارم، توی مراسم نامزدی حاله شماهم نامزد اعلام میشین.

دیگه حال و حوصله مقاومت نداشتم. بذار ببینم قراره دست سرنوشت منو کجا بکشونه؟! به درک اگه اونی که میخواستم نشد!!

پارسا لب باز کرد:

خانوم بزرگ، با اجازتون اون دختری که بهتون گفته بودم راضی شد بریم واسه خواستگاری!!

لبخند محوی زد:

بسلا متی... همون شیما؟!

__بله، خانوم رستگار!!!

__خیلی خب، فرداشب همه باهم میریم. خالت و پارسا هم باشن بهتره.

وا رفتم...

همراه پارسا برم خواستگاری؟! اونم خواستگاری عشقم؟! عمرا...

دیگه بسه هرچی خورد شدم.

بهونه آوردم:

من فردا شب کار دارم، خودتون زحمت بکشین.

خانوم بزرگ با تحکم بیشتری گفت:

حرف حرف منه!! همین که گفتم، حالا هم برین گمشین میخوام بخوابم.

از خونه خارج شدیم، همراه پارسا سوار ماشین شدم.

همین که راه افتادیم، لب به حرف زدن باز کردم:

میخوای با شیما ازدواج کنی؟

با ذوق وافر گفت:

آره!!

—میخوام یکم حرف بزنم.

—بگو داداش میشنوم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم:

به خودش نگفتم چون غرورم نداشت..

اما به تو میگم رفیق دوران بچگی؛ داداش نداشت!!

یه شبایی، یه ساعتایی به عروسیم باهاش فک کردم! اون رو توی لباس عروس کنار خودم تجسم کردم..!

اون رو با شکم برآمده تصور کردم، دختری ک شبیهش میشه و میشه عشق دومم رو نقاشی کردم...!

باور داشتم ک مال خودمه و دوسم داره!!

امروز توی چشمام نگاه کرد و گفت عاشق توئه..!

گفت دیگه منو نمیخاد و بغلم دیگه هیچ حسی بهش نمیده.

مبارکه داداش...

کسی که میخاستیش داره مال خودت میشه؛ اون یه فرشتس؛ زندگیت باحضورش بهشت میشه...

همونطوری که الان عدم حضورش زندگیو واسم جهنم کرده...!

حالا مجبورم طرز نگاهمو بهش عوض کنم، طرز صدا کردنم رو..!

بجای زندگیم و خانومم بهش بگم زنداداش!!

سخته پارسا...

چطور عاشقت شد لعنتی؟؟ تو چی داری که من ندارم؟؟ من که همیشه کنارش بودم، من که غمام رو بروز ندادم تا پر نشه از غصه..

چیشد که امروز زل زد توی چشممو با یه صدای گرفته گفت «من عاشق پارسام»؟!

هی.. زندگیم در عرض 24 ساعت 180 درجه چرخید..

فقط میتونم بگم عشقم مبارکت باشه داداش، زندگیم چند روز دیگه میشه خانوم خونت، زن زندگیت، مادر بچه هات!!
یه لطفی کن درحقم پارسا!

جلوی من دستاشو بگیر، نبوسش، اگه من هنوز جای داداشتم نکن اینکارارو!!

زجر میکشم وقتی میبینم نتونستم اونو عاشق خودم نگه دارم، بابت تموم کاستی هام بهش مدیونم!!

بابت غرورم، بابت عصبانیتیم ک دیشب یه سیلی محکم شد و خورد توی گوش زن آیندت!!

شیما حالالت داداش،

دیگه نگاهش نمیکنم؛ ولی

مواظبش باش، زندگیم رو سپردم بهت!!

*شقایق

سر صبح، هوس پیاده روی به کلم زده بود. محمدم خواب بود و بیدار کردنش خیلی سخت یا بهتر بگم محال بود!!

به شیما زنگ زد و قرار شد بیاد دنبالم. لباس پوشیدم و منتظرش شدم.

محمد چشماشو باز کرد و به من که روی صندلی نشسته بودم نگاه کرد، با صدای خواب آلود گفت:

به به، کجا خانوم خانوما؟!

گفتم:

تو بخواب، من با شیما میرم پیاده روی و برمیگردم.

پتو رو روی سرش کشید و گفت:

مواظب خودت باش، خیالم از جفتتون راحت که کاری نمیکنین.

با طعنه و شوخی گفتم:

آره، تو بخواب فقط که کم نیاری.

صدای بوق زدن شیما همانا، جنبیدن من واسه دیر نکردن و زمین خوردنم همانا!! ای خدا لعنتت کنه صندلی؛ مگه پای منو نمیبینی؟! خوب یکم خودتو بکش عقب.

آخ، آخ!!

قربون زندگی متاهلی برم که تنها حاصلش واسه من یکی دیوونه شدنم بود!!

سوار ماشین شیما شدم و گفتم:

سلام گودزیلای من!!

بی حوصله جواب داد:

سلام تمساح من.

چه خبرا خر جونم؟!

چرا من صبح روز خواستگاریم باید با تو پیاده روی کنم؟!

خب چون دوسم داری!!

بعد از تموم شدن حرفم، مغزم به کار افتاد و حرف شیما واسم تفسیر شد...خواستگاری!!

با ذوق جیغ خفیفی کشیدم و گفتم:

آخ جوون!! بالاخره حسام میخواد بیاد خواستگاری سرکار خانوم!!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

من دارم با پارسا ازدواج میکنم.

یه لحظه هنگ کردم، پرسیدم:

پارسا؟! پارسا کی هست؟!

جواب داد:

پسر خاله حسام.

طلبکارانه گفتم:

آهان، حسام چی میشه این وسط؟!

__یا عشق قدیمیش نیوشا ازدواج میکنه!!

__چی داری هی ور ور میکنی؟! هرچی هیچی بهت نمیگم!! حسام تورو میخواد!!

لحنش یخ بود، سردتر از همیشه:

مهم نیس حسام کی رو میخواد!! مهم اینه من کی رو میخوام؟! من پارسا رو میخوام.

با مشت کوبیدم روی بازوش:

شیما، شیما...

به خودت بیا دختر، تو واسه حسام جون میدادی.

__آدم عوض میشن، من دیگه حسام رو نمیخوام.

__دیگه نمیشناسمت رفیق!! تو عوض نشدی، عوضی شدی!! نقشه بود تموم اینکارات؟! میخواستی تاوان دل شکست رو از

حسام بگیری؟! چقدر پست شدی... چقدر حقیر شدی!!

داد زد:

آره، من عوضیم، من پستم، حقیرم! من یه شیطانم توی جلد انسان!!

من آدم نیستم...

میزنم و دل میشکونم...

کافیه هرچی فیلم بازی کردم که جز اون عوضی میتونم عاشق کسی بشم!!

بلندتر داد کشیدم:

خفه شو...

چته؟! باز کله خر شدی؟!!

بزن کنار ببینم چه مرگت شده؟!!

زد کنار و بعد یه مدت سکوت گفت:

آدمم، احساساتم عوض میشه...

حالا میگم پارسا رو میخوام! همین!!

کلافه از اینکه احساس واقعیشو بروز نداد، گفتم:

اصلا به جهنم که یکی دیگه رو میخوای، پیاده شو از همینجا پیاده روی رو شروع میکنیم.

*حسام

امروز اصلا شرکت نرفتم و روی تخت خواب خیره به سقف بودم.

افکار لعنتیم مثل جرثقیل افتاده بودن به جونم و میکندن، مثل دارکوب مخم رو سوراخ میکردن!!

امروز چه روزیه؟!

روز خواستگاری عشقم!!

شیما الان خوشحالی؟!

واسه خواستگاریت ذوق و شوق داری؟!

میگفتی تا همیشه دوسم داری، همیشه اینه شیما؟!

کاش حداقل میگفتی کمبودم چی بود؟! چی داشت که نداشتم؟!

هه...

میگفتی زندگیت، اینم زندگیت!!

دِ لامصب تو که منو نمیخواستی برای چی "م" مالکیت اضافه میکردی به اسمم؟!

الان اجازه دارم به زنداداشم فکر کنم؟! به زن پارسا؟!

لعنت به تو و خاطره هامون!!

میتونم اوج تحقیر شدنم رو جلوی پارسا تصور کنم...

وقتی که رفتی و بهش گفتم عاشقشی!!!

دیگه مهم نیست، یعنی هست ولی توی زندگی من نیست!!

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم...

ساعت 8 شب بود!!! انقد غرق افکارم بودم که گذر زمان رو نفهمیدم!

جواب دادم، احترام خانوم:

سلام آقا، خانوم میفرمایند که ما داریم میریم شما هم سریع خودتون رو بهشون برسونید.

—من آدرس ندارم.
(بهونه خوبی واسه نرفتن!!)

—خانوم گفتن آقاپارسا واستون آدرس رو فرستاده!!

آه، لعنتی:
الان راه میوفتم، خداافظ.

کت و شلوار طلوسی رنگم و پیراهن سفیدم رو پوشیدم...
عطر زدم و ساعت مچیم رو روی دستم بستم...
واسه چی دارم انقد به خودم میرسم؟! واسه خواستگاری برای پارسا
خواستگاری کی هست؟! خواستگاری عشقم!! خواستگاری عروس رویاهام.

چقدر تلخ!!

زندگیم شده یه تراژدی مزخرف که اگه برای کسی تعریف کنم، بی برو و برگشت میگه «فیلم هندی زیاد نبین»
ازت بگذرم؟! تو زندگیم بودی لعنتی!! آدم از زندگیش میگذره؟! چطور تونستی بگذری؟! کاش بهم زنگ میزدی و من رو از
این کابوس نجات میدادی...

کاش میگفتی همش یه فیلم مسخرس، کاش میگفتی علاقت کشک نیست و فقط من رو میخوای...
مشتی محکم به دیوار زدم و گفتم:
بگو چجوری دووم بیارم بدون تو؟!
شب خواستگاریت و من دیوونه شدم...
اگه عروسیت بشه که میمیرم!!
چقد خودخواه شدی شیمام...

دردی توی دستم پیچیده بود، نگاه گذرای به خودم توی آینه انداختم و از خونه بیرون زدم.

شهر شلوغ، ترافیک سنگین، چراغ سبز و خلوتی خیابون هیچی، هیچی دیگه مهم نیست...
وقتی تو باید مال من باشی و نیستی دیگه این چیزا چه اهمیتی داره؟!

نفسم رو با حسرت بیرون دادم و اسمش رو هزار بار زیرلب زمزمه کردم...

حداقل اسمت کمک میکنه به نفس کشیدن...

خودت که نیستی، ولی اسمت هست!!

بالاخره به خونشون رسیدم.

همه اونجا منتظر من بودن، با دیدن من زنگ خونه رو فشار دادن...

به یاد آوردم...

شیما رو زمان فوت پدرش اینجا دیدم...

زمانی که هنوز به من تعلق داشت...

چقد زود خاطره شدی واسم خانوومی!!

رفتیم داخل؛

حالا من روبه روی خانواده شیما نشستم...

خواهرش شیوا و شوهرش

برادرش سهیل و خانومش

و مادرش...

به مادرش نگاه کردم!!

چشمای شیما شبیه به مادرش!! همونقدر زیبا و خیره کننده!!

حرفا شروع شد...

خانه به دستم زد و توی گوشم گفت:

معلومه اینجا چه خبره؟! مگه قرار نبود تو ازش خواستگاری کنی؟!

برای دفاع از شیما گفتم:

مگه یادت رفته به مامان چی گفتم؟! گفتم شیما رو فراموش میکنم!!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

آهان، از اون لحاظ!!

فکرم مشغول بود و به حرفاشون گوش نمیدادم تا اینکه مادرش صداش زد:

شیما، مادر اون چایی ها رو بردار بیار.

ناخودآگاه سرم چرخید سمت آشپزخونه...

شیما...

یه پیراهن گل‌به ای رنگ بلند با شلوار دم پای سفید و روسری هم رنگ پیراهنش پوشیده بود...
فوق العاده بود!!

چایی‌ها رو تعارف کرد تا اینکه به من رسید...

تعلم باعث شد توی چشمام نگاه کنه...

توی چشماش نگاه کردم، همون چشمایی که دیگه حرفی واسه گفتن با من نداشت!!
گفتم:

ممنون، نمیخورم.

مادرش گفت:

بخور پسرم، این چایی خوردن داره؛ دست دخترم رو رد نکن.

پیش خودم گفتم «حاج خانوم خبر نداری که دخترت من رو از زندگیش رد کرده، یه رد کردن چایی که چیزی نیس»

هنوز سینی رو به طرفم گرفته بود، فنجونی برداشتم و تشکر کردم.

شیما روی مبل تک نفره، درست روبه روی من نشست...

سرش رو پایین انداخته بود و کسی رو نگاه نمی‌کرد!! خجالتی نبوده و نیس، نمی‌خواه چشمش توی چشمم بیوفته!!

بعد از یه سری حرفای چرت دیگه، خانوم بزرگ گفت:

اگه اجازه بدین برن یه گوشه حرفاشونو بزن!!

مادرش:

اجازه ما هم دست شماست، شیما مادر؛ راهنماییشون کن سمت اتاقت.

شیما چشمی گفت و راه افتاد، پارسا هم کیف کوک، دنبالش راه افتاد...

سهیل رو به من پرسید:

شما ازدواج کردین؟!

با خشکی تمام جواب دادم:

نامزد دارم.

لبخند گرمی زد و گفت:

بسلامتی!!

تقریباً یه ربعی بود که به در و دیوار نگاه میکردیم...

شماها که عاشق همین دیگه حرف واسه چیه؟!

پنج دقیقه به اون یه ربع اضافه شد که بالاخره برگشتن...

خانوم بزرگ نتیجه رو جويا شد که پارسا لبخندی از سر رضایت زد...

همه مشغول دست زدن شدن...

انگار بین دستاشون من بودم و اونا با دست زدن من رو له میکردن!!

روی ساعتم نگاه کردم و به بهونه قرار داشتن با یه دوست قدیمی، بعد از معذرت خواستن مجلس رو ترک کردم.

سوار ماشین شدم و باز زدم به دل جاده...!

اشکام بدون ترس از شکستن غرورم، بدون مکث پایین میومدن!!

صدای آهنگو زیاد کردم:

قرار نبود که بعد من بره تو قلب این و اون جا بشه

بهم میگفت که بعد من، میمیره آخه اون نمیتونه که تنها بشه

دلم شکست خواست هست؟!

تموم آرزوی من به گل نشست

اشک چشمام روو گونه هام، نشست و گریه هام برات به گل نشست

تنها نمود ولی منو با اشکام چه تنها گذاشت

نگفته بود، که میره زود، نگفته بود به جز من کسی رو داشت

بهم بجز دروغ نگفته بود...

دلم شکست، خواست هست؟!

تموم آرزوی من به گل نشست، اشک چشمام، روو گونه هام، نشست و گریه هام برات به دل نشست

قرار نبود، که بعد من بره تو قلب این و اون جا بشه

بهم میگفت که بعد من، میمیره آخه اون نمیتونه که تنها بشه

دلم شکست، خواست هست؟!

تموم آرزوی من به گل نشست

اشک چشمام روو گونه هام نشست و گریه هام برات به دل نشست

نمیدونم چیشد که سر از ویلای شمال دراوردم؟! ماشین رو توی محوطه خاموش کردم و پیاده شدم...

خاطره های عید و سال نویی که کنارش داشتم خیلی زنده از جلوی چشمم رد میشد...
انگار تازه داره اتفاق میوفته...

میدیدم که شیما داره توی محوطه از دستم فرار میکنه و منم دنبالش، صدای جیغ ها و خنده هاش توی گوشم میپیچید...
زمین خورد؛ همزمان با حسام دویدم سمتش...

پاش خونی شده، نگرانش میشم و لعنت میفرستم به حسامی که دنبالش کرده بود...!
داخل ویلا رفتم...

صدای شیما که از پله ها پایین میومد به گوشم رسید:

من رو از خواب بیدار کردین، 2 قورت و نیمتونم باقیه؟!!

بین جمع میشینه، سر بطری میچرخه به طرفش؛ سینا میپرسه که آیا بازم میخواد عشقش برگرده و اون جواب میده «معلومه که نه!»

از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق خوابم شدم؛

شیما رو دیدم که روی تخت نشسته بود و از ترس حسام عقب عقب میرفت، انقدر رفت و رفت تا افتاد پایین...
حسامو دیدم که بهش میخندید...

سرم چرخید به قسمت دیگه ای...

شیما رو دیدم توی بغل احمد! حسام رو دیدم که عصبانی با احمد گلاویز شده، شیما رو دیدم که گریه میکرد!!

چشممو بستم و خودم رو روی تخت رها کردم...

با صدای گوشیم پلکای سنگینم رو باز کردم. آه لعنتی... خفه شو!

حانه!!

جواب دادم:

چته این وقت صبح؟!!

گفت:

زهرمار، کدوم صبح؟! ساعت 3 بعداز ظهره!! کدوم گوری هستی؟! 4 ساعت دیگه مراسم نامزدیتونه!!

زیرلب زمزمه کردم:

لعنت به همه نامزدی ها!!

صداش دوباره پیچید توی گوشم:
باتوام، دیر نکنیا.

درحالی که چشمام رو میفشردم گفتم:
میرسونم خودمو!!

یه آبی توی صورتم زدم و راه افتادم. تا حد توان گاز دادم...
نه به شوق دیدن نیوشا...
به شوق دیدن زنداداشم، حتما لباس قشنگی انتخاب کرده!!

خودمو به خونه رسوندم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم.
کت و شلوار رسمی آبی کاربنی رنگم رو با پیراهن سفید پوشیدم و کراوات هم رنگ کت و شلوارم زدم.
توی عطر خودم رو غرق کردم.
کفشای ورنی آبی کاربنیم هم به پا کردم و راه افتادم.

به خونه خانوم بزرگ رسیدم، در باز شد و داخل شدم. احترام خانوم با اسفند ازم استقبال کرد:
بترکه چشم حسود آقا، ماشالا به قد و هیکتون؛ مبارک باشه.

به گفتن «ممنون» اکتفا کردم.
رفتم داخل...

اولین کسی که دیدم؛ شیمما بود که تقریبا توی بغل پارسا نشسته بود، بی هیچ حسی!!
لباس قرمز بلندی به تن داشت که ترکیب مناسبی با کت و شلوار مشکی پارسا ایجاد کرده بود.
نگاهی به طرف دیگه سالن انداختم، نیوشا خیره به من روی مبل نشسته بود. لباس مشکی بلندی از جنس گیپور پوشیده بود.
درمقایسه با شیمما؟! نه، چشمم رو نمیگرفت.
طرف دیگه حاله و نامزدش نشسته بودن، پسر قابلی به نظر میرسید.
رفتم و کنار نیوشا نشستم.
مهمونا تک به تک اومدن و شروع کردن به، به، به و چه چه!!
میشنیدم که به پارسا میگفتن:

عجب عروسی پیدا کردی ها آقا پارسا، مبارکت باشه... خیلیم بهم میاین.

هه...

آره خیلی بهم میان.

رفتم توی آشپزخونه که یه لیوان آب بخورم.

پارچ آب رو برداشتم و لیوان رو از آب پر کردم. لیوان رو که به لبم نزدیک کردم برگشتم سمت در آشپزخونه...

شیما ایستاده بود و بهم نگاه میکرد...

گفت:

ببخشید، میشه یه لیوان آبم به من بدین.

گفتم:

خیر، بفرمایید خودتون بردارین.

__ آهان، پس برین کنار لطفا.

کنار ایستادم و خودش لیوانی برداشت و از آب پر کرد.

گفتم:

از انتخابتون راضی هستین خانوم رستگار؟!!!

جواب داد:

کم نه!! خیلی راضیم آقای رادفر!!

__ چقد خوب، پیر بشین به پای هم.

__ ممنون، همچنین.

و رفت. رفتم قاطی مهمونا.

چشمم به پارسا و شیما خورد که داشتن اون وسط باهم میرقصیدن...

به یاد آوردم شبی که با سپهر میرقصید!!

تا حالا با همه رقصیدی جز من!!
حسرت، حسرت، حسرت!!
سیگارم؟! نیست...توی داشبورد!!
عجب افتضاحیه؛هیچکدومتون رو ندارم!!
هیچکدوم!!

بعد از خوردن شام،سخنرانی خانوم بزرگ شروع شد:
اول اینکه خوش اومدین!
دوم،تبریک به 3زوجی که جشن امشب بخاطرشونه!
خیلیا ازم پرسیدن که مراسم عروسی کی برگزار میشه؟!
در جواب باید بگم که کمتر از سه هفته دیگه مراسم عروسی هر سه زوج،توی یه شب برگزار میشه.این تاریخ غیرقابل
تغییر،حتی اگه خدایی نکرده کسی بمیره.

و طبق معمول همیشه ما گردن کج کردیم و گفتیم «چشم»
درمقابل غم من،پارسا خیلی خوشحال بود.
درمقابل خوشحالی نیوشا،شیما بی تفاوت بود؛انگار نه انگار که اتفاقی میخواد بیوفته.
نیوشا رو به خونه‌ش رسوندم و به طرف خونه خودم حرکت کردم.

پارسا وارد اتاق شد و روبه شیما گفت:
پاشو بریم.

پرسیدم:
مگه اینجا هرکی به هرکی که بدون اجازه دستور رفتن صادر میکنی؟!

گفت:
مگه نیوشا بهت زنگ زده؟!

_یه تو زده؟!

_نه،مامان زنگ زد و گفت دایی محمودرضا مرده..باید بریم مراسم ختمش.

شیما:

میشه من نیام؟!

پارسا:

هرجا من رفتم دنبالم میای، پاشو.

شرکت رو به امان خدا ول کردم و رفتم بهشت زهرا، پارسا رو به نیوشا که گریه میکرد، گفت:
نیوشا گوشیت رو بهم میدی؟!

نیوشا با اون حال پریشون گفت:
میخوای چیکار؟!

—بینم گوشیم چش شده، هرچی بهش زنگ میزنن آنتن نمیده، با گوشی مامانت و مامان حسام امتحان کردم ولی نشد؛ تا 3 نشه بازی نشه.

گوشیشو بهش داد، بعد از یه ربع یه صدایی بلند شد، صدای زنگ موبایل بود:
واویلا لیلی، دوست دارم خیلی!!

چشمام چهارتا شد، صدا از سمت مامان نیوشا میومد...

دستپاچه وار میخواست قطعش کنه و نمیشد...!

در آخر خفه شد، میشنیدم که میگفت:

بخدا این زنگ موبایل من نبود، نمیدونم چرا اینجوری شد؟!!

مجلس ختم ادامه پیدا کرد، حدودا یه ربع دیگه یه صدای دیگه بلند شد:

وااای چقد مستم من...

سرم سمت مامان برگشت، این چه زنگی آخه؟! دوباره ولوله شد واسه خفه کردن زنگ اون گوشی.

متوجه قهقهه پارسا شدم...

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

کارِ توئه عوضی؟!

بعد از قطع شدن خندش، گفت:

دعا کن موبایل نیوشا زنگ نخوره!!

__دهنت سرویس.

شیما هم زده بود زیر خنده، همه که از مقصر بودن پارسا مطلع شده بودن، افتادن دنبال سه نفرمون... ماهم الفرار...

در همین حین فرار صدای زنگ موبایل نیوشا بلند شد:

ساقیا می هی هی هی...

باهم میخندیدیم و میدویدیم...

گمون که کردن، از پارسا پرسیدم:

وسط مجلس ختم این شیرینکاریا چیه؟!

جواب داد:

تازه نامزد کردیم، حالا بشینم واسه دایی بزرگم گریه کنم؟! خب مرد که مرد!! بخند بابا دنیا دو روزه!!

شیما:

من برم، مامان قصد خرید جهاز داره.

پارسا:

میام.

__شما بتمبرگ پیش پسر خالت، ما مادر و دختری میخوایم بریم خرید.

__شیما!!!.

__خدافظ، خدافظ آقای رادفر.

گفتم:

پارسا:

آره، راست میگه.

_خیلیخوب، زحمتش رو بکشین،

تاکسی واسش گرفتیم و رفت، پرسیدم:
پارسا، اخلاقش چطوره؟!

_اخلاقش خوبه!! یه فرشته بقول خودت!!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:
چقد خوب!!

گفت:

نمیدونم چرا ازت برید، من حتی توی خوابم نمیدیدم بیاد و بگه من تو رو میخوام!! من شیما رو گذاشته بودم کنار، چون از
علاقش بهت مطمئن شده بودم، نمیدونم..
شاید سرش به جایی خورده...

_مهم نیس، بیخیالش.

_چقدرم تو بیخیالشی!!

_من چیکار زنت دارم پارسا؟!

_کاری نداری، ازت مطمئنم.

آره، پا پس کشیدم تا عشقم به عشقش برسه!! به تو برسه!! خیالتم ازم راحت که خدا رو شکر هرچی باشم مال مردم خور
نیستم...!

تو برو...

عروس خونه ای باش که مردش پارساست...

ملکه من بودی، حالا ملکه پارسا...

نفس من بودی حالا...

آره، تو برو...

حتی فکرشم نکن که سرم چی میاد؟!

حتی فکرشم نکن چه حالی دارم؟!!

تو برو، خاطراتت اینجا میمونه.

حالا سهم من ازت فقط خاطراتته!!

سهمم کل وجودت بود، قلبت بود!! گفتم با تو دوباره متولد شدم، تو یه بچه 1ساله رو کشتی!! من رو کشتی!!

وقاحت از این بیشتر که میگی از پارسا خیلی راضی هستی؟!

لامصب یکم به اون مخ پوکت فشار بیار، ببین کی غمات رو بجون خرید؟!

جون گرفته بودم با بودند...

رفتی و پشت پا زدی به هرچی که بینمون بود!!

دوسم نداشتی به درک، چرا کاری میکردی فکر کنم چشمت فقط من رو میبینی؟!

خودخواه من، زبون درازم...

کنار پارسا خوشحالی؟!

من که از نبودنت داغون شدم، تو رو نمیدونم...

لعنتی دوست داشتیم؟!

آغوش پارسا چه حس و حالی داره؟! وقتی بغلت میکنه، یاد آغوش من نمیوفتی؟! یاد بوسه هایی که روی سرت مینشست

نمیوفتی؟! یاد دستایی نمیوفتی که موهاتو نوازش میکرد؟! یاد سینه ای نمیوفتی که سرت رو روش میذاشتی؟!

یادت بیار...

وقتایی که توی بغلم گریه کردی!!

به یادت بیار...

چهره ماه از چادر مشکی رنگش بیرون زده، قصد جلوه نمایی داره؛ میخواد بازم فریمون بده!! میخواد بگه تنه‌است و کسی رو

نداره!!

من تنه‌ایش رو باور نمیکنم...

هرکسی رو بتونه فریب بده، من فریب نمیخورم...

اگه تو تنهایی، پس لابد عممه که بهت نور میده!! بی انصافیه، نور خورشید رو بگیری و باز گردن کج کنی و از تنهایی بگی...! بازم خوبه تو خورشید رو داری، ما همونم نداریم.

فنجون قهوه رو یه نفس بالا رفتم...

میخوام امشب بیدار باشم...

بیدار باشم و از تو بنویسم، از تو بخونم...

سراز کار چشمت کسی درنیاورد، که هرکی تورو خواست یه روزی بد آورد...

تنها قطعه ای که در وصف پیدا کردم این بود!! اون چشمای جادویت زمین خورد و زمین زد!! به ناحق زمین زد.. میخوام بنویسم...

چی بنویسم؟! از کجا بگم که دردمو بفهمی؟! تو نمیفهمی دردم چیه... نمیفهمی!!

اگه میفهمیدی، نامردی نمیکردی و زیر حرفات نمیزدی!!

دو هفته دیگه عروسیمونه!!

عروسی ناخواسته من و نیوشا!!

عروسی باب طبع تو و پارسا...!

انقد ازت نوشتم و گفتم که شک میکنم به اینکه رفتی!!

ساده رفتی و سخت من خود ساخته رو ویروون کردی!!

تو امید پرپر شده این روزایی!!

گفتم:

عزیزم، عزیزم؟! مگه نمیبینی کار دارم؟!!

(عزیزم بخوره توی کلت، حیف که مجبورم)

جواب داد:

عههه؛ کارت واجب تره یا خرید حلقه؟!!

پوفی کشیدم:

یعنی ما همه چی خریدیم فقط حلقه مونده؟!!

_نه خب، هنوز لباس عروس مونده!!

به قصد از سر باز کردن گفت:

اون که یه کار زنونه‌س عزیزم!!

مثل بچه‌ها لب و لوچشو آویزون کرد و گفت:

نه، یه کار زن و شوهریه!!

نمیدونی چقد از اینکارات متنفرم نیوشا!!

نیوشا برگشت سمت شیما و پرسید:

تو و پارسا همه خریداتونو کردین؟!

شیما از روی پرونده‌هاش سربلند نکرد و جواب داد:
آره.

لباس عروست رو کی انتخاب کرد؟!

سلیقه خودم با تایید پارسا.

سرخ شدم از عصبانیت، میخواد بهم بگه پارسا...
لعنتی!!

ناچارا از روی صندلی بلند شدم و همونجور که به سمت در خروجی میرفتم، گفتم:
خانوم رستگار، من و خانومم میریم خرید؛ شما حواستون به شرکت باشه.

چشم.

ضبط رو دستکاری میکرد تا به آهنگ باب طبعش برسه!!

وقتی نا امید شد، گفت:

اُه، اینا دیگه چیه گوش میدی؟!

یه تو یاد ندادن به وسایل شخصی کسی دست نزنی؟!

— کسی چیه؟! شوهر می مثلاً!!

— چرا الکی حرف میزنی؟! مگه اسمت توی شناسنامه؟!

— حسام، میزنمتا.

جلوی همون جواهراتی قدیمی پارک کردم و گفتم:
فعلاً پیاده شو.

و تیرینو نگاه میکردم که یهو نیوشا دستمو کشید و برد داخل.
فروشنده مدلی جلومون گذاشت... نیوشا حلقه ای پر از نگین و مسخره برداشت و گفت:
نگاش کن... ببین چقد خوشگله!!

— اصلاً خوشگل نیس.

— عهه کجاش زشته؟!

— ببین شیما، پر از نگینه، توی ذوق میزنه!!

حدوداً 20 ثانیه ای منتظر جوابش شدم که جوابی نشنیدم.
سرمو به طرفش چرخوندم که دیدم با دهانی باز خیره نگام میکنه.
گفتم:
چیشده؟!

جواب داد:

اسممو چی صدا کردی؟!

— غضنفر!! نیوشا دیگه.

— نه، اسم اون نکبت رو صدا زدی!!

یس کن نیوشا، توهم زدی!!

داری دیوونم میکنی حسام، چرا اون هنوزم توی فکرته؟!

عصبی گفتم:

بازم داری زود قضاوت میکنی شیما خانوم!!

چی؟! شیما؟! من چی دارم میگم؟! شیما این وسط چیکار میکنه؟!

رنجیده گفت:

توهم زدم؟! بازم اسمش اومد روی زبونت...!!

به جبران گندی که زده بودم گفتم:

واای، چقد قشنگه حلقه ای که انتخاب کردی!! نظرت چیه یه سرویس سنگین و شیکم بخریم؟! توی چشم حسودا میره..

مثل همیشه موفق شدم گولش بزنم، لبخندی زد و گفت:

وای، اگه اینکارو بکنی که محشر میشه!!

رفتیم رستوران، یچیزی سفارش دادیم و منتظر شدیم...

نیوشا سکوت رو شکست:

حسام؟!

بله؟!

چیکار کنم که از ته قلبت دوسم داشته باشی؟!

فکر کردم و گفتم:

مثل اون باش، میتونی؟!

مثلا چجوری؟!

__ مثل اون لبخند بزن، مثل اون حرف بزن، دلبری کن... موها تو رنگ نکن؛ بذار مثل اون موها تو بوی خاص داشته باشه، نه بوی مواد شیمیایی!! مثل اون لباس بپوش، مثل اون بهم تکیه کن... مثل اون صدام بزن!! برعکس اون چشما تو روی همه جز من ببند!!

__ برعکسش؟!

__ تنها بدیش همین بود که کسی رو میخواست و دیر بهم گفت، خیلی دیر!!

__ خیلی دوستش داشتی؟!

خندیدم:

هنوزم دوستش دارم.

__ اما تو من رو داری.

__ چه فایده؟! من عشق رو با اون تجربه کردم، به عبارت دیگه زندگی بدون اون کمتر از زندگی توی زندان محکوم به حبس ابد نیست؛ زندگی نمیکنی فقط نفس میکشی.

__ اما حسام...

حرفاش باعث عذابم بود، وسط حرفش پریدم و گفتم:

ادامه نده نیوشا، تو نمیتونی مثل شیما باشی!! فقط خودشه که میتونه جای خودش باشه... فقط خودش!!

بعد از چهار، چند مزونی رو زیر پا گذاشتیم تا خانوم لباس عروسی رو پیدا کرد که بیشتر تنش رو به نمایش میذاشت. گفتم:

نیوشا بخدا خیلی بده، نگاه کن تنت همش معلومه؛ اصلا انگار چیزی نپوشیدی!

__ دوستش دارم دیگه!

__ نیوشا!!!

—من همین رو میخوام!!

—اصلا به جهنم، تو که فقط به نگاه من راضی نمیشی، همه باید نگات کنن.

—آقا حسام، به زنت توهین نکن.

تقریباً ساعت 6 بعد از ظهر بود که رفتیم واسه انتخاب کت و شلوار دامادی!!! چقدم که من دامادم...

وارد مغازه سرشناس شهر شدیم که...

پارسا و شیما هم اونجا بودن.

پارسا کت و شلوار مشکی براقی به تن داشت و شیما نظر میداد که چی خوبه و چی نه!!

با صدای نیوشا که پارسا رو صدا زد، شیما هم برگشت...

دوباره نگاه بی تفاوتش...

آتش بیخیالیات، تموم دنیامونو سوزوند!!!

پارسا گفت:

ما دیگه کارمون تموم شده دختر خاله، الان حساب میکنیم و رفع زحمت میکنیم.

به شیما خیره بودم که روی صندلی نشسته بود، نیوشا مشغول دیدن کاتالوگ و نمونه کار بود و پارسا توی اتاق پرو که کت و

شلوارشو دریاره.

نمیدونم چرا نمیخوام خط بکشم دورت؟! چرا دست از عشق و علاقم بهت نمیکشم؟!

بهت قول میدم...

بهت قول میدم تو فقط میمونی توی این قلب لامصبم...

بهت قول میدم که اون نوازش، اون بوسه ها با پایانت، تموم بشن...

بهت قول میدم خاطره هات، حرفات توی ذهنم موندگار بشن...

بهت قول میدم هیچکس رو جایگزینت نکنم...

آره، بهت قول میدم! قول مردونه!!

شیما و پارسا بیرون رفتن، من موندم و کت و شلوار سفید رنگ روبه روم!!

وقتی پوشیدمش، یکم خیره موندم اما پوزخندی زدم:

بهت میاد اما هیچ ذوقی نداره!!

چقد رنگ سفید واسه ما فرق داره...

نیوشا و شیما با عشق میپوشن، من با اجبار...

اجبار ازدواج، اجبار عشق!!

سفید واسه من فقط سفید، برای نیوشا و شیما رنگ سفید همه چیزه!! عشق، تعهد، علاقه، زندگی مشترک...

اگه درباره نیوشا صدق نکنه، درباره شیما حتما صدق میکنه...

— چی میگی؟! خلش کنم؟!

با لجبازی تمام گفت:

آره، خلش کن.

— مگه اون مسخره من و تو شده؟! یه روز بشه جانشین، روز بعد خلع؟! کار بچگونه ایه، دست بردار...

عصبی شد و گفت:

تا همین دو دقیقه پیش ندیدی چجوری میخندیدی؟!

— یا شوهرشم نخنده؟!

— نخیر، اون میدونه لبخنداشو دوست داری، مدام عشوه خرکی میاد!!

— نیوشا، زشته!!

— زشت عمه بلقیسه؛ ولم کن... زشته، زشته!! اخراجش کن اصلا.

— کی به تو گفت بیای شرکت؟! من بهت اجازه نمیدم توی مسائل کاریم دخالت کنی.

— نخیر، بگو تنها راهی که میتونی آروم بگیری اینه که چند قدمیت باشه...

کلافه گفتم:

بازم داری مزخرف میگی.

میخواهی هواشو نفس بکشی، به من دروغ نگو حسام... منی که نوع عاشق شدنت دستم اومده...!

بسه، برو خونه دیگه، خونه رو چیدن؟!

آره.

1+ هفته بعد

*شیما

دستم رو گرفت، برگشتم، گفتم:

همینجوریشم دلم رو بردی، یکاری کن فرشته نشی.

خندیدم:

شیطون میشم پس.

همه جوهره خوردنی میشی خانوووم.

بعدا میبینمت، خدافظ.

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل آرایشگاه...

خودمو دست آرایشگر سپردم و ذهنمو خالی کردم از همه چی...

از اتفاقات این مدت و کارایی که کردم...

با حرکت دست آرایشگر روی صورتم ناخودآگاه فکرم رفت سمت اون شب...

شبی که دست حسام برای بار دوم صورتمو لمس کرد، مثل تازیانه!!!

چشم باز کردم...

آرایش خیلی ملیح و ساده ای بود، به خواست خودم...

نمیخواهم مرکز توجه بشم...

موهام، بی هیچ رنگی، بی هیچ پیچ و تاب... فر خورده روی شونه هام افتاده بودن...

لباسم...

فقط این لباس عروس بود که منو از اون حالت سادگی درمیاورد و یکم توجه جلب میکرد...

حالا...

من...

توی بدترین روز زندگیم...

دارم غرق میشم!!

آرایشگرِ دورم میچرخید و ماشالا هزار ماشالا میگفت.

من اما فکر سمت دیشب و حرفای حسام چرخ میخورد؛

خونه خانوم بزرگ دعوت بودیم. بارون میومد...

از اونجایی که احساساتم چنین مواقعی گل میکنه، به پارسا گفتم:

پا میشی بریم توی حیاط؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

بارون میاد... خیس میشی.

__خب میخوام یکم خیس بشم، میای یا نه؟!

__نه، به هوای بارونی آلرژی دارم.

__پس من تنها میرم، فعلا.

بلند شدم و رفتم داخل حیاط.

حسامم توی حیاط ایستاده بود، نمیدونم چرا اما کشیده شدم سمتش...

پشت سرش ایستادم، مکثی کرد و گفت:

بالاخره اومدی؟!

حرفی نزد...

گفت:

در وصف این هوا و این موقعیت یه آهنگی هست که میگه «بارون، بهم میده یه حس بد، تو رو میاره یاد من! میاره یاد من»

عاشقم»

متنفرم دیگه از تو...

از هوای تو...

از بارون...

از هر چیزی که تو رو یادم میاره!!

چه خوب!! چه خوب که ازم متنفر شدی!!
همش نگران این بودم که شک کنی اما خداوشکر...
خداوشکر که همیشه بازیگر خوبی بودم.

برگشت سمتم و توی اون بارون پرسید:
خودت بگو، خودت بگو چیکار کنم که از ذهنم خارج بشی؟! میگم متنفرم، خب تنفرم یه حسه!! هنوزم بهت حس دارم... خودت
بگو شیما؟!

قطره های روی صورتش...
قطره های بارون بود؟! یا اشک؟!
نه حسام کسی نیس که بخواد بخاطرم گریه کنه!!

جواب دادم:
بین ما هیچی نبود.

برگشتم داخل خونه...
به یاد آوردم لحظه ای که وارد خونه شدم حسام توی اتاقی داشت تک آهنگمون رو با صدای گرفته میخوند...

میدونم بد کردم، اما خوشحالم...
خوشحالم که تونستم خودم رو ازت جدا کنم و تو رو از خودم متنفر...
من باید اینکار رو میکردم.

صدای زنگ آیفون بلند شد، بعد از ثانیه ای صدام زدن:
شیما خانوم، پاشو که دامادت اومد.

بلند شدم، بی رمق شل رو روی شونه هام انداختم و کلاهش رو انداختم روی سرم...
فقط دیدن پله ها برام راحت بود!!
به دم در که رسیدم، فقط دست گرم پارسا رو حس کردم که بی هیچ حرفی من رو سوار ماشین کرد...!

آهنگ شاد دونه به دونه پلی میشد و من توی سکوت غرق شده بودم، نمیدونم چرا پارسا قصد حرف زدن نداشت...
خدافظ...

خدافظ حسام رادفر...

خدافظ خاطره های باهم بودن...

خدافظ آغوش سراسر امنیت من...!

بوی عطری تلخ به مشامم رسید...

وایسا بینم؟!

مگه پارسا همیشه عطر شیرین نمیزد؟!

کلاه شل رو از سرم برداشتم که...

خشکم زد...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

تو اینجا چیکار میکنی؟! من رو برگردون آرایشگاه... همین حالا!!

نگاه غضبناکی بهم انداخت و گفت:

بسه، دیگه نقش بازی کردن بسه، دیگه عذاب دادن بسه!!!

حیرون گفتم:

یعنی چی؟! (داد زدم) بهت میگم برم گردون.

متقابلا داد زد:

میفهمی داری چیکار میکنی؟! چرا خودت رو، زندگیت رو فدای کس دیگه ای میکنی؟! چرا بهم راستش رو نگفتی؟! چرا فکر

کردی انقد ضعیف شدم که نمیتونم بخاطرت توی کل دنیا وایسم؟! چرا؟!

نا امید شدم:

کی این مزخرفات رو توی ذهنت کرده؟!

_احترام خانوم یه کلمه دروغ توی دهنت نیس...!

سکوت کردم، چون چیزی واسه گفتن ندارم.

حالا...

حسام همه چیو میدونه، همه چی.

گفتم:

کجا میریم؟!

جواب داد:

شیراز!

__من نه شناسنامه همراهمه، نه برگ فوت بابا.

__زنگ بزن به شقایق، خونتونه واست جور میکنه؛ فقط بجمب.

گوشی که به سمتم گرفته برداشتم و شماره شقایق رو از حفظ گرفتم. ازش خواستم شناسنامه و برگ فوت بابا رو از کشوی میزم برداره و بعد از یه ربع بیاد کوچه کناری...

شناسنامه رو گرفتم..

شقایق دستم رو گرفت و بغلم کرد، زیر گوشم گفت:

تو همون رفیق دوست داشتیمی.

بوسه ای روی گونم گذاشت و رفت...

توی راه شیراز، حسام گفت:

امشب که بهترین شب زندگیت، نمیتونی برقصی!! ولی من برات جبران می کنم...

چشمکی زد و صدای ضبط رو زیاد کرد...

یه قسمتش رو خودش فریاد میزد و میخوند:

«تبریک میگم به خودم که نزدیک منی و همش توی هوامی، گرمای دستای تو آرامش میده به من و ممنون که باهامی، به تو دل و چشم رو بستم چون میدونم همیشه پا به پامی»

صدای بوقش گوش جاده رو کر کرده بود...

خندون بودم، از اینکه خدا حسام رو بهم بخشید!!

به ظاهر خودمو به خواب زدم اما به اتفاقی که باعث تغییرم شد فکر میکردم...

پا توی شرکت نداشته بودم که کسی صدام زد. برگشتم، نیوشا بود. منتظر موندم که حرفی بزنه، گفت:
با من بیا، باید جایی بریم.

—اوه، چرا فکر میکنی باهات میام؟!

—چیه؟! نکنه میترسی؟!

—آره خب، از بچگی از هیولاها میترسیدم.

خون خونشو میخورد، جواب داد:

به یکی از دوست جون جونیات خبر بده با منی، اگه تا شب باهاش حرف نزدی به پلیس خبر بده.

—اوممم، فکر خوبیه!!

سوار ماشینش شدم و راه افتادیم. جلوی خونه ای توقف کرد، پرسیدم:

اینجا دیگه کجاست؟!

—پیاده شو، خودت میفهمی.

رفتیم داخل خونه... سر و تهش معلوم نبود. بالاخره از پله ها رفتیم بالا و داخل خونه شدیم.

به پیرزنی برخوردیم که بهش میومد ملکه الیزابت رو درس داده باشه، از این خدمه های زن و مردم داشت...

یکی از این خدمه ها، زن میانسال با چهره ای دلنشین بود و پشت این پیرزن ایستاده بود، به نظرم خدمه مخصوصش بود.

گفت:

تو شیمایی؟!

جواب دادم:

اگه خدا قبول کنه.

—پس تو باعث یه دندگی ها و گستاخی های حسامی!!!

__جاان؟! متوجه نمیشم...

بلند شد و دورم تاب خورد، سر تا پامو برانداز میکرد و چشماشو ریز میکرد، گفت:
بخاطر تویی که اصل و نسبت معلوم نیس، حسام داره پشت پا میزنه به سنت های خانوادگیمون!! داره توی روی من وامیسه!!
بخاطر کی؟! بخاطر توئه بی صفت، شیطون شدی و رفتی توی جلدش... نه برو رویی داری، نه خانواده دهن پر کنی!! هیچی نیستی، لایق ادم بودنم نیستی...
شاید به پای حسام نرسی اما واسه پارسا مناسبی...

__لطفا احترام خودتونو نگه دارین، به حرمت موی سفیدتونه که چیزی نمیگم.

__خفه شو، گوش کن بین چی میگم...
من کلی ادم کله گنده و گردن کلفت دارم، که اگه حسام به حرفم گوش نده و با نیوشا ازدواج نکنه، قید بچه پسر رو میزنم و جوری دستمو به خورش آلوده میکنم که کسی یادش نیاد فرهاد پسری داشته!!
اگه شک داری سه چهار تا از اون گردن کلفتا رو نشونت میدم!!
حالا میل خودته...
یا پارسا و زندگی دوباره حسام؟! یا حسام و مرگ عشقت؟! کدوم؟!

برای باورم آدماشو صدا کرد و او مدن... هییتی داشتن که از دیدنشون مو به تنم سیخ شد.

گفتم:

یعنی شما انقد دل سنگ هستین که میخواین نوه خودتونو بکشین؟!

__این حرفا به تو نیومده دختر جون، فکراتو بکن و به من جواب بده.

یادمه اون روزی که با حسام بحثم شد با همین پیرزن قرار گذاشتم و گفتم قبوله...
اونم گفت که خودم برم و به حسام بگم نمیخواهت و به پارسا بگم عاشقت شدم...
از من هیچ بعید نبود که دستورات پیرزن رو مو به مو اجرا کنم...
بالاخره جون حسام بیشتر برام اهمیت داشت...

حالا احترام خانوم مو به مو همه اتفاقات اون روز رو برای حسام تعریف کرده، چراش رو نمیدونم اما از اینکار زیادم ناراضی نیستم...

گوشی حسام زنگ خورد، پوزخندی زد و جواب داد:
جانم؟!

__خواست به حرفات باشه، اونی که تو بهش میگی زنم از اولش مال من بوده و هست، قلبشم مال من، شک داری برو از همون دخترخاله لعنتیت یا اون خانوم بزرگ جونت پیرس!
__هیس، هنوز حرفم تموم نشده... بهشون بگو، قسمت قسمت، تهدید و این مزخرفات عوضش نمیکنه! بگو برای خوشبختیمون دعا کنن... خدافظ پسرخاله!!

به شهر رسیدیم... صبح بود!! ماشین از حرکت دست کشیده بود، سربرگردوندم و حسام رو خیره به خودم دیدم، پرسیدم:
چیزی شده؟!

__نه!!

__خب چرا اینجوری نگام میکنی؟!

__داشتم خداروشکر میکردم برای اینکه تو عوض نشدی و الان کنارمی!!

__هههه، خودشیرین! چرا ایستادیم؟!

__منتظر بودم چشمای قشنگتو باز کنی و افتخار بدی بریم محضر!!

__محضر؟!

__هوم، شاید باورت نشه.

__بریم خب...!

دلگیر بودم

از نبودن بابا...

از نبودن ماما...

از کمبود غر زدنای شیوا...

از کمبود شوخی های سجاد...

از کمبود حمایت سهیل و کمبود لبخندای امیدبخش سحر...
من خانوادام رو کم داشتم!! از این بابتم سخت ناراحت بودم.

دستم توی دست حسام...

چشمام روی آیه های قرآن...

دل توی دلم نیست...

فکرم هزارجا بجز حرفای عاقد...

حالا شیما بجز حسام هیچ کسی رو نداره...

تنها پناهش حسام...

تنها همدمش حسام...

میشنوم که عاقد میگه:

برای بار آخر میپرسم، دوشیزه شیما رستگار، آیا وکیلیم شما را با مهریه مشخص؛ یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آینه و شمعدان، یک دست و یک پای آقا داماد، و تعداد 20 شاخه گل رز به عقد دائم آقای حسام رادفر دریاورم؟!

صلواتی زیر لب میفرستم و بله ای لرزون میگم...

بغض دارم... بخاطر دل نگرونی های مامان!

اینبار عاقد از حسام میپرسه، حسام به دستم فشار خفیفی میاره و محکم بله میگه...

پارادوکس حالم عجیب مزخرفه، شادم بخاطر بودن با حسام و غمگینم بخاطر مامان!!

از محضر بیرون اومدیم، حسام توی گوشم گفت:

از آرزوی رقصیدن توی شب عروسیت محرومت کردم، از آرزوی آلبوم عکس داشتن محرومت نمیکنم.

چی؟!

یه آتلیه رو به رومونه!! نظرت چیه چند تا عکس بندازیم؟!

چندان اهمیت نداره، بیخیال.

بیا بریم ببینم.

از خیابون درحال رد شدن بودیم که پرسید:
چرا حالا یه دست و یه پام؟!

__ برای اینکه بفهمی اگه منو بخوای تنها بذاری یه دست و یه پاتو قلم میکنم!!

قهقهه زد:
ای جان!!

توی آتلیه، یه مدل هایی بهمون میدادن که من یادم نمیداد تا بحال جایی دیده باشم...
فداتشم حالا عروس و داماد هستیم ولی انقد باهم راحت نیستیم...
ما رو چی فرض کردن؟! الله اکبر!!

عکاس رو به حسام پرسید:
حلقه نیاوردین؟!

حسام دستشو توی جیب کتش فرو برد و گفت:
اینجاست!!

دو حلقه ست!! یکی پر نگین و یکی تک نگین!! هر دو توی انگشت دست چپم!! نشانه به انحصار رفتن من...
به انحصار عشق رفتن من!!
منحصر به فرد حسام بودن!!

از همه مدل ها..

فقط یه مدل به دلم نشست...

حسام منو توی آغوشش گرفته بود و دستاش پشت کمرم بود... سرم رو بالا آورده بودم و اون سرشو روی سرم خم کرده بود و
توی چشمام خیره شده بود!! به نظرم بهترین عکسمون میشه، حتی خود عکاسم تاییدش کرد...

توی ماشین؛

پرسیدم:

حالا کجا میریم؟!

__خونه یکی از آشناها.

__بریم هتل بهتر نیس؟!

__نه!!

__خیلی ممنونم.

جلوی یه خونه 2 طبقه توقف کرد و گفت:
بفرما.

__خودم پیاده بشم؟!

__نه ملکه من، الان درو باز میکنم برات.

در ماشین رو باز کرد و با کمکش از ماشین پیاده شدم. آیفون رو زد و ما داخل شدیم.
پسری به استقبالمون اومد:
به به، حسام خان رادفر! خوبی جناب؟! به کلبه فقیرانه ما خوش اومدی پسر!!

حسام به من اشاره کرد و گفت:
خانومم هستن!

پسر که تازه چشمش به جمال من روشن شده بود سرشو پایین انداخت و گفت:
سلام زنداداش، مبارکه!! به پای هم پیر بشین، موهای حسام رو سفید کنین، عذابش بدین، پولاش رو خرج کنین، بچه بندازین
توی سرش، دیوونش کنین...

حسام پرید وسط حرفش:
روهام نفس بکش داداش..

خندید:

من نفس ذخیره کردم آق حسام، بفرمایید داخل که فخرالسادات دلتنگتون!!

رفتیم داخل...

کاش یه لباس به من میدادن، من واقعا با این لباس معذبم!!

فخرالسادات (نمیدونمم کی هس؟!) به استقبالمون اومد و بعد از یه روبوسی مفصل با حسام گفت:
چند ساله که ندیدمت مادر، چه خوب کردی اومدی، دلم خیلی برات تنگ شده بود.

روهام به حرف اومد:

الانم واسه ماه عسلش اومده اینجا، وگرنه زیاد دلمش واسه پسرعموش تنگ نشده!!

پسرعمو کیه؟! مگه بابای حسام تک پسر خاندان رادفر نبود؟! جلال الخالق، یکی مسئولیت توضیح دادن رو به عهده بگیره جان من!!

فخرالساداتم مثل روهام خیلی دیر متوجه حضورم شد، با برداشتن قدمی به سمتم اومد و بغلم کرد:
پس جانشین سارابانو و ملک السلطنه تویی قربونت برم!!

حسام به حرف اومد:

نه بانو، شیما قاچاقی... ملک السلطنه باهاش مخالفه، منم پی دلم رو گرفتم و دزدیدمش... خخخ!

روهام متعجب:

هان؟! یعنی چی؟!

یعنی همین، اگه اجازه بدین چند ماهی اینجا بمونیم تا من یه شرکتی دست و پا کنم، یه خونه بخرم و رحمت رو کم کنیم!!

بیاین بشینین بینم میخواین چیکار کنین؟!

رفتیم و روی مبل نشستیم، حسام شروع کرد:

میخوایم از صفر شروع کنیم، صفر صفرم نه! یه چند صد میلیونی ته حساب بانکیم هست، ولی کافی نیس... میرم دنبال کار، چندماه فقط کار میکنم وقتی پولم به حد نصاب رسید، زندگیمو از نو میسازم.

روهام:

تو همیشه آقای کردی حالا میخوای بری توی یه شرکت کار کنی؟!

—واسه راحتی زندگیم هرکاری میکنم.

—زن ذلیل!!

خندیدیم، فخرالسادات یکم فکر کرد و گفت:

طبقه بالا خالیه، یه مواقعی لیلا میره اونجا واسه کنکور درس میخونه، یه چند دست لباس تمیزم داره اونا رو تنت کن عزیزم، تا هروقتم خواستی بمون! خونه همه چی داره، نگران نباشین!! من بخاطر تون جلوی خانوم بزرگ وامیسم.

روهام:

مادر میترسم این دفعه دیگه خانوم بزرگ کله گنده هاشو خبر کنه بیان سروقتتون، بخاطر اینکه زن شوهرش شدین هنوزم عصبیه حالا حامی نوه خطا کارشم شدین؟!

فخرالسادات:

مزه نریز انقد بچه (رو به حسام) پاشو مادر، زنت خسته شده.

با کمک حسام از پله ها بالا رفتیم، درو باز کرد و داخل شدیم.

خونه قشنگی بود، حداقل واسه منی که از تجملات دوری میکنم...

حسام کت و شلوارشو با یکی از لباسای معمولی روهام عوض کرد و رو به من گفت:

بیا زیپ لباس تو باز کنم برو حمام، میرم دنبال شرکت روهام بینم چیکار میتونه واسم بکنه، نهایتا شب برمیگردم.

قدمی به سمتش برداشتم و بهش پشت کردم، زیپ لباسمو پایین کشید، بوسه ای روی کمرم نشوند و توی گوشم گفت:

منتظرم باش!!

و رفت. لباسو کلا درآوردم و پریدم داخل حمام. یه دوش آب سرد...

آب مثل یه آتش نشان عمل میکرد و داغ جدایی از مامانو تسکین میداد!!

مامان، دخترت عروس شد اما نه با کسی که شما فکر میکردین...

دلم دستاتو میخواد مامان، دلم حرفای امیدبخشتو میخواد...

کاش میفهمیدی مامان..

کاش میفهمیدی دخترت عاشق شده بود...

کاش بودی و دختر تو توی لباس عروس، کنار مردی که عاشقش می‌دید!!

حوله مهر و موم شده توی پلاستیکو دراوردم...

دور خودم پیچیدمش و از حمام بیرون اومدم...

لباس پوشیدم و بلافاصله چایی دم کردم...

حس خوبیه!

بشی خانوم خونه، صبحا شوهرجانو بیدار کنی بره سرکار، نهار درست کنی، باهم چایی بخورین، شام درست کنی، حس خوبیه داشتن یه تکیه گاه بعد از خانواده...

فنجون چای رو به لبم نزدیک کردم...

داغ بود!! یادم افتاد به چایی های لبسوز مامان!!

آخ آخ!!

مامانم مثل خودت شدما!!

من همسر حسام!

وفتی اون از صفر شروع میکنه منم از صفر شروع میکنم.

مامان همیشه میگفت:

زن باید همیشه شریک مردش باشه، توی شادیاش شریک باشه، توی غماش، نداری ها و بی پولی هاش... توی همه چی!!

مامان همه حرفاتو آویزه گوشم کردم، من درسامو از تو یاد گرفتم و میشم همون زن ایده آل حسام!!

انقدر خسته بودم که روی مبل خوابم برد...

با حس چیزی روی صورتم چشم باز کردم...

حسام بالای سرم نشسته بود و نوازشم میکرد، لبخند عمیقی روی لبش نقش بسته بود...

دوباره چشم بستم که قهقهه زد:

پاشو خواب آلو، تو که حتی شامم درست نکردی، باید بریم رستوران.

— برو اونور حسام، حوصله شوخی ندارم.

— شوخی کجا بود؟! بابا من از گشنگی دارم جون مبارکمو تقدیم عزرائیل میکنم.

والا من یه چمدون از لباسمو نیاوردم که بخوام با تو پامو از در این خونه بیرون بذارم.

۲_ خلیخ بد اخلاق بانو، پاشو بیرمت خرید هرچی کم داری بخر.

__نه حسام، بذار بخوابم.

—شیمای مرگ حسام پاشو، بخدا خیلی خوابیدی.

سریع پاشدم و با اخم بهش خیره شدم.

گفت:

خشم بداخلاق بانو، خب حالا یہ بار از خواب بیدارت کردما.

با عصبانیت گفتم:

تو فقط بیار دیگه بگو مرگ حسام، اونوقت ببین دندون توی دهنت میمونه یا نه؟!

دماغمو کشید و گفت:

اخ اخ، به خانوم برخورد مرگ شوهرشو قسم دادیم، پاشو پاندای من، پاشو که میخوایم بریم به جنگ خرید.

پاند۱۱؟! میخوای بگی من چاقم؟!

— یعنی نیستی؟!

حساب ام.

—اخه فداتشم، من دماغتو میگیرم چونت درمیا، بعد چاقم هستی؟! جوک زناشویی گفتم، تا من میرم دست به آب پا شدیا.

اخہ چی بیوشم؟! مگہ چیزیم هست؟! مانتوی سبز آبی کوتاهی با شلوار دم پای سفید و شال سفید پوشیدم و جلوٰی چشماٰی حسام قرار گرفتم، گفت:

خوبه پا نمیشدی و اینجوری تیپ زدی، مانتوت کوتاه.

—خودم میدونم اما چیزی پیدا نکردم.

__ امروز میخریم، بریم که من از گشنگی جان به جان آفرین تقدیم کردم.

مشغول پوشیدن یه مانتوی تور مشکی طرحدار بودم. به خودم توی آینه نگاه کردم، به تنم خوش نشسته بود. تقه ای به در خورد و به دنبالش صدای حسام شنیده شد:
شیمای خانوم؟! پاندا جونم اگه مانتو رو تنت کردی در رو باز کن بینمت.

با بدجنسی گفتم:
عههه! زرنگی، بشین تا در رو باز کنم.

__ شیطونی؟! لجبازی؟! اونم با من؟!

__ هووووووم!

__ اذیت نکن، سلیقه منه میخوام ببینم بهت میاد یا نه؟!

__ راستشو بخوای سلیقت به درد عمت یا همون فخرالسادات میخوره، چیه این اخه؟!

__ واقعا؟!

__ شاید باورت نشه!!

باور کرده بود و من از سادگیش به خنده افتاده بودم. گفتم:
لااقل بذار ببینم چه گندی زدم.

در اتاقو باز کردم و وقتی منو دید خیره موند، گفتم:
سلیقم به درد عمم میخوره، هان؟!

__ اوهوم.

__ بیشتر به درد خودت میخوره تا عمم.

__شاید. □

__پاندا بانو، تا حسابش میکنم بپر بیرون.

__باو شه.

از اون روز بود که اسمم شد پاندا بانو، بخاطر خوابیدنم!!

کفش و شالو از این خرت و پرتا هم خریدیم و رفتیم رستوران.

اولین شام و خرید دونفره من و حسام!!

توی سکوت بهم خیره بودیم، چشمامون اما حرفا باهم داشت، به نظر هنوزم یخورده از دستم عصبیه!! لابد بخاطر همون دروغ و بازی و این حرفا...

مشغول غذا خوردن بودیم که گفتم:

یاد اون سفر شمال که زدی غذای منو حیف و میل کردی بخیر!!

سری تکنون داد و گفت:

آره، یادش بخیر.

__برای اولین بار دستمو گرفتی و فرار کردیم.

به افق خیره شد:

لحظه لحظه اون روز رو به یاد دارم.

گفتم:

هنوز از دستم دلخوری؟!

خودشو به اون راه زد:

دلخور؟! دلخور برای چی؟!

__برای اینکه به حرف اون پیرزن گوش کردم.

__ پس قبول داری که اشتباه کردی!!

__خب...

اگه قبول نمیکردم که تو رو میکشت!!

__من حاضرم اول تو رو به دست بیارم و بعد بمیرم.

__بهت گفتم حرف از مرگ زن،همین نوشابه رو خالی میکنم روی لباستا.

خندید:

خواهشا آبرومو توی شیراز نبر.

__بی ادب.

به خونه برگشتیم،خریدا رو روی مبل انداختم و نشستم:
چقد خسته ام.

قهقهه زد:

اگه خیال میکنی میتونی سرم رو شیر بهمالی صد در صد اشتباه خیال میکنی.

منی که اصلا منظورشو نفهمیده بودم،گفتم:
سرت به جایی نخورده؟! برای چی باید سرت شیر بهمالم?!

__میخوای فرار کنی حتما!! بهت گفتم انقد دوست دارم که جلوی وسوسه لمس کردنت ایستادم،حالا که مال خودمی چرا باید اینکارو بکنم?!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

کی گفته من مال توام?!

__شناسنامت،حلقه توی دستت.

به شوخی گفتم:

غلط کردن، چرا جدی میگیری؟!

__پاشو پاندا بانو، پاشو برو توی اتاق، روی تختمون...

پریدم وسط حرفش:

میدونی حسام، من روی میل میخوام بخوابم، خیلیم خوابم میاد، شرمندتم عشقم.

به سمتم اومد و روی دستاش بلندم کرد... پاهامو توی هوا حرکت میدادم و میخندیدم:
بذارم زمین، تو رو خدا.

میوسیدم و میگفت:

انقد تکون نخور پاندا بانو، وروجک من.

با خوردن نوری توی چشمم، چشم باز کردم...

یکم طول کشید تا موقعیتمو بررسی کنم...!

نگاهی به اطرافم انداختم، حسام خونه نبود!!

دیشب و اتفاقاتش رو به یاد آوردم...

دیشب علاوه بر روحم، جسمم هم پیشکشی شد برای حسام!

شد مالک جسم و رحم! مالک همیشگی!!

دیشب به معنای واقعی کلمه خانوم حسام شدم!!

دیگه نمیشه من رو صدا کنن خانوم رستگار، من خانوم رادفرم!!

غرق لذت از اینکه دارم باهاش زندگی میکنم!

با اون مرد مغرور سرد حمایتگر!!!

زندگی تازه شروع شده...

زندگی در کنار حسام!!

اخه چی بپزم؟!

صدای زنگ تلفن خونه، من رو از افکارم جدا کرد. یعنی کی میتونه باشه؟!

با تردید دستمو به سمت تلفن دراز کردم، دل رو به دریا زدم و جواب دادم:

الو؟!

صدای گرم شقایق توی گوشم نشست:
سلام خانوم خانوما، چطوری شیمای من؟!

ذوق کردم از تلفنی که بهم زده:
سلام شقایق خانومی، من خوب خوبم، تو چطوری؟!

__ من که خوبم، اما تو مطمئنی حالت خوبه؟!

__ آره، چطور؟!

__ آخه دیشب و...
قاعدتا الان نباید زیاد حالت خوب باشه.

سرخ شدم! جواب دادم:
گمشو، حوصلتو ندارما.

قهقهه زد:
فدای اون خجالت برم دختر پررو، زندگی متاهلی به کامه؟!

لبخندی روی لبم جا خوش کرد:
زندگی کنار حسام همیشه به کامه!!

__ چه خووووب! بابا دوتا از این جمله خوشگلایی که میگی یادم بده منم به محمد همینا رو بگم.

__ بشین تا یادت بدم.

__ شیمای؟!

__ جان؟!

من الان کنار مادرتم، نگرانت شده بود، محمد به حسام زنگ زد و شماره خونتو گرفت...

پریدم وسط حرفش:

میشه راضیش کنی باهام حرف بزنی؟!

عقل کل، خودش اومد گفت میخوام با دخترم حرف بزنم.

بی قرار گفتم:

خب گوشیدو بهش بده دیگه.

صدای مهربون ولی رنجیده مامان به گوشم رسید:

سلام تازه عروسم.

از ذوق شنیدن صداش، توی چشمم حاله ای از اشک نشست:

مامان...

نمیخواه چیزی رو توضیح بدی، اون شب شقایق واسمون همه چی رو تعریف کرد، اما من دوست داشتم دخترم منو رفیق

خودش بدونه!! خودش بهم بگه که عاشقه!! من ازت انتظار داشتم باهام راحت باشی...

تو نمیتونی تصور کنی من چقد خجل شدم توی روی خانواده آقای پایدار...

دویدم وسط حرفش:

مامان، مامان، مادرم؟!

من وقتی اجازه دادم پارسا بیاد از حسام بریده بودم، من دیگه همه چی رو تموم شده دیدم! وقتی سوار ماشین شدم تازه

فهمیدم حسام!! بخدا من بی فکر نسبت به آبروی شما نیستم.

سکوت کرد، گفتم:

کم دارم مامان، حضورتو توی زندگیم کم دارم!!

دستای مهربون و گرم تو کم دارم!!

حاضرم بی عشق ازدواج کنم و شما رو داشته باشم.

رد اشک رو از گونم پاک کردم... دوباره صدای مامان بود که دردامو تسلی میداد:

دختر خوشگلم، ته تغاری من؛ اصلا مخالف ازدواجت نیستم، تحسینت میکنم بابت جرأت، تو باید حقتو از زندگی میگرفتی که گرفتی!! من همه جوهره پشتتم مامان، نذار آب توی دل شوهرت تکون بخوره، شیمما... زن خوبی باش و از لجبازی هات دست بکش!!

__چشم، مطیع اوامر حسامم!

میز نهار رو میچیدم که زنگ خونه به صدا دراومد.
شالی توی سرم انداختم و در رو باز کردم، حسام داخل شد و گفت:
خانوم چرا در رو باز نمیکنی؟! زیر پام علف سبز شد.

__خب...

گفتم یه وقت روهام نباشه و با وضعیت نامناسب نرم دم در!!

لبخند رضایتی زد:
قربون حیاتون پاندا بانو.

رنجیده گفتم:
خدا قهرش میگیره اگه اسمم رو صدا کنی؟!

خندید:
از پاندا بانو بدت میاد؟! بهت میاد که!!

__نخیرشم، من دوست دارم شوهرم اسممو صدا کنه!!

__پاندا بانو اذیت نکن، بگو نهار درست کردی یا بازم باید بریم بیرون؟!

__نهارتون آمادست آقا، بفرمایید میل کنین.

به سمت آشپزخونه رفت و نگاهی به میز انداخت و گفت:
به به پاندا بانو، ببین چه کرده؟! تو غذام بلدی درست کنی و ما نمیدونستیم؟!

نگاه معنی داری بهش انداختم و گفتم:

برو لباساتو عوض کن تا این زبون بسته یخ نکرده!!

__زبون بسته کجا بود خانوم؟! شما یه تنه زبون هفت نسل موجود بی جونى!!!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم:

حسام؟!

با یه لبخند خبیثانه جواب داد:

جونم؟!

__تا اون روم بالا نیومده برو.

درحین اینکه میخندید ازم دور شد. پشت میز نشستم و بشقابشو از برنج پر کردم. اومد و روی صندلی نشست. قاشقی از غذا توی دهنش گذاشت و چشماشو بست، پرسیدم:

مزش باب میل نیست؟!

چشماشو آروم باز کرد و گفت:

میدونستی دست پخت مثل چشمت محشره؟!

__او هوم، میدونستم.

خندید:

پاندا بانو چقد خودشو تحویل میگیره!!

__شما خانوم لایق تحویل گرفته!!

خوردن غذا توی سکوت گذشت. ظرفا رو جمع کردم و مشغول کفی کردنشون شدم. همزمان با شستن ظرفا آهنگی با خودم زمزمه میکرد...

اصلا در قید و بند این دنیا نبودم، توی حس و حال خاص خودم بودم، انگار که کسی بجز من توی این دنیا نیست...

— چیزی گفתי؟!

جوابی ندادم، اومد و پرتم کرد روی تخت و شروع کرد به قلقلک دادنم...
میخندیدم و میون خنده هام میگفتم:
حسام، تورو خدا، نه، حسااااا.

اونم به کارش ادامه میداد و میگفت:
گفتی سرد بی احساس، هان؟!!

— نه، نگفتم.

— بگو غلط کردم.

— غلط ک... کردی.

— اووووی، بگو غلط کردم.

— غلط کردی.

— صبر کن بینم، آدم میشی یا آدمت کنم؟!

— تو آدمی، من باید حوا بمونم.

— شیرین زبونم که هستی...

کنارم خوابید و شروع به بوسیدنم کرد...

مشغول نوشتن خاطراتم بودم، نوشتن نحوه آشناییم با حسام، روز ازدواج احمد، روز ابراز علاقه حسام...
زندگی خودم رو مینوشتم!!
زندگی که معلوم نیس تهش چی میشه؟!

قراره چه بلایی سر من و زندگیم بیاد؟!

اما مینویسم، مینویسم که یادم نره عاشق کیم؟! کی بودم و کی شدم؟!

ذره ذره دارم کنار حسام رشد میکنم، قوی میشم و با شیمای ضعیف خدافظی میکنم!!

خدافظ روزای له شدن!!

خدافظ...

سنگینی نگاهی رو احساس میکنم...

نگاهمو از دفترم جدا میکنم و به حسام خیره میشم، بی هیچ حرفی بهم نگاه میکنه، پرسیدم:

چرا نمیخوابی؟! فردا زود بیدار نمیشی ها.

__چجوری بخوابم؟!

__یعنی چی؟!

__وقتی سرت روی سینم نیس چجوری بخوابم؟!

خنده ای از ته دل روی لبم میشینه:

چشم، اومدم،

چراغرو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و سرمو روی سینش گذاشتم، گفتم:

شیمای چی میبینی؟!

__هیچی!!

__دنیای من بدون تو اینجوریه!!

__وقتی نفس میکشی سینت بالا و پایین میشه، نه؟!

__آره!!

__زندگی من بدون تو همینجوری دائم درحال نوسان!!

بوسه ای روی سرم نشوند و موهامو نوازش کرد...
دیگه چیزی نفهمیدم!!

+یک سال بعد

شکر خدا، با تلاشای من و حسام صاحب یه شرکت و خونه هستیم.

زندگی عاشقونه ما هنوزم جریان داره...

هنوزم من پاندا بانو شم!!

هنوزم اون حضرت والای من!!

هنوزم مینویسم، از خاطره هامون، از دلهره هامون واسه آینده، از عاشقونه هامون، از افکارمون...

فخرالسادات حالا مامان فخری و رو هام برادر شوهرم!!

یکسال گذشت و من پخته تر از دیروزم، عاقل ترم!!

دیگه گریه نمیکنم، چون احساس ضعف نمیکنم!!

با نبود خانواده و شقایق کنار اومدم، گرچه شقایق همیشه و هرروز بهم زنگ میزنه و حالم رو میپرسه!!

امروز تازه بهم خبر داده داره نی نی دار میشه!!

بغض هردومون شکست، آخه اون موقع ها که دبیرستانی بودیم مدام نقشه میکشیدم که بچه هامون چه روزی خونه

کدومون باشن؟! چه لباسایی واسشون بخریم؟! اسماشون چی باشه?!

بغض کردیم، بغض کردیم بخاطر نبودن کنار هم!!

روزگار از من همه چی رو گرفت و فقط دست کسی که دوشش داشتم گذاشت توی دستم!!

گفت تا سنگین نشده میاد که ببینتم، گفت دلش واسم یه ذره شده!!

من اما از دست غرور و بغضی که گلومو میفشرد توان گفتن کلمه ای از دلتنگیمو نداشتم!!

امروز حسام گفت سرش دردمیکنه و شرکت نمیاد، منو مجبور کرد که برم شرکت، نگران حالشم و چیزی از قراردادهایی که

روبه روم نمیفهمم!!

میدونم اگه برگردم خونه، سرم غر میزنه که چرا برگشتی؟! یه بار شرکتو دستت سپردما...

خدا میدونه چقد از این یه بارها پیش اومده و واسه حسام همون یه بار!!

با پایان وقت کاری شرکت، کیف به دست از اتاق خارج شدم، منشی خسته نباشیدی گفت و مشغول کار خودش شد، با صدای

خانوم سعادت برگشتم به سمتش:

خانوم رادفر؟!!

__جان؟!

__خانوم، آقای مدیر قول دادن امروز وام منو پیگیری میکنن! خبری نشد؟!

__آقای رادفر امروز شرکت نیومدن عزیزم، امشب بهشون میگم که فردا اول وقت پیگیری کنن.

__ممنون، لطف میکنین، خسته نباشین.

__همچنین،

سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندنم. معلوم نیس با اون سردرد چی خورده تا حالا؟!

کلیدا رو از کیفم در آوردم و در خونه رو باز کردم. چراغا خاموش بود و هیچ صدایی نمیومد. صداش کردم: حسام؟! حضرت والا؟! پاندا بانو اومده ها... کجایی؟! هنوز خوابی؟!

هیچ صدایی بلند نشد، از ترس بیهوش شدن حسام دویدم سمت اتاق خواب که یهو چراغا روشن شدن: تولد، تولد، تولدت مبارک

دستامو روی دهنم گذاشتم!!

بازم تولدم یادم رفت!!

مهمون ها روی مبل روبه روی کیک تولد نشسته بودن. روهام مثل بچه ها کلاه تولد سرش گذاشته بود و برام ادا درمیاورد.

نشستم کنار مامان فخری و خندیدم...

از حرفا و شوخی های روهام و حسام!!

روهام:

خب زنداداش، شمع ها رو فوت کن که پا شم واست برقصم!!

حسام پس گردنی بهش زد و گفت:

خجالت بکش، واسه زن من میخوای برقصی؟!

لبشو گزید و گفت:

جلوی قاضی و ملق بازی؟! من غلط بکنم برقصم!! یهو دیدی قلب زنتم قاپیدم و الله اکبر!!

بعدم زد زیر خنده، گفتم:

روهااااا!!

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

چشم، چشم، غلط کردم.

چشممامو بستم که آرزو کنم، صدای روهام بازم تمرکز رو بهم زد:

دعا کن خدا بخت رو باز کنه.

صدای «ا» گفتن مامان فخری باعث شد روهام بگه:

چیه خب؟! یادم رفت زن داداشمه!! خب دعا کن خدا یه بچه شر مثل خودت نصیبتون کنه!!!

شمعا رو فوت کردم و گفتم:

خدا به جنابعالی یه زن عطا کنه که سر عقل بیای!!

نوبت به کادوی حسام رسید؛ سند شیش دونگ شرکت و خونه رو به نامم زده بود. با دهنی باز نگاش میکردم، لبخند ملیحی

کنج لبش بود و توی چشمام خیره بود!!

گفت:

ناقابله بخدا.

مهمونا رو بدرقه کردیم، در رو که بستم برگشتم و از گردن حسام آویزون شدم:

واااای، واااای حسام... عاشقتم مرد من، حضرت والای من!!

دستاش دور کمرم نشست:

منم عاشقتم پاندا بانوم.

روی تخت، سرم روی سینه مردونش بالا و پایین میشد، صدای تاپ و توپ قلبش رو میشنیدم... خدایا دمت گرم، یه سال گذشت

و من هنوز دارم صدای ضربان قلب مرد زندگیمو میشنوم!!

صدای گرمش توی گوشم نشست:

شیما؟!

از ته دل گفتم:

جون دلم؟!

__میدونی دنیا چیه؟!

__اونی که کرده؟!

قهقهه زد:

نه خنگولم، اون که کره زمین!!

__پس دنیا چیه؟!

دستی روی سرم کشید و گفت:

بقیه رو نمیدونم اما دنیای من فقط تویی!!

سینشو بوسیدم و گفتم:

الهی من دور شما بگردم!!

مانتوی صورتیمو که برداشتم گفت:

اون رنگش مناسب نیس، یکی دیگه بردار.

متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

کجاش نامناسبه؟!

درحالی که دکمه های آستینشو میبست، توی آینه نگاهم کرد و گفت:

گفتم که، رنگش!!

مثل بچه ها قهر کردم و گفتم:

اما اینو خودت واسم خریدی.

بله، خودم خریدم... اما دلیل همیشه شما این مانتو رو توی شرکت بپوشی!!

—اصلا من نميّام.

خندید و گفت:

خب بمون بچه ها رو نگه دار.

رفتم به سمتش و مشتی به بازویش زدم:

بیچہ کجا بود؟!

— آهان، خیلی دوست داری؟! خب عزیزم میگفتی دیگه!!

حساب ام.

رو کرد بهم و لپمو گرفت، کشید و گفت:

جووونم؟!

—خیلے، پلیدی!!

__خانوم رادفر بجمب، دیرمون شدا!!

—من که نمیام.

__شما بیجا کردی!!

— عهههه، یا نمیام یا اون مانتو رو میپوشم!!

—شما به خواب بین بذارم اون مانتو رو الان تنت کنی.

—حالا میبینم.

پشت میز نشسته بودم و بخاطر قهر کردنم سر بلند نمی‌کردم، حضرت والا قد بازی درآورد و نداشت مانتوی دلخواهمو تنم کنم!!

یکی نیس بگه اخه فداتشم، اگه میخوای سپه سالار بشی واسم چرا اصلا این مانتو رو خریدی؟! عجب روزگاری داریم از دست این مردا!!
صدای زنگ موبایلم بلند شد، نگاه کلافه ای به حسام انداختم و به گوشیم نگاه کردم، اوه! شقایق!!
جواب دادم:
جونم؟!

__گفتی آدرس خونتون کجاس؟!

__اوه، اوه!! مگه اومدی شیراز؟!

__نه رفتم آنتالیا، فقط نمیدونم چرا سر از شیراز درآوردیم، به نظرت کلاه سرمون نداشتن؟!

__زهرمار، الان شرکتیم، دقیق بگو کجایین راه میوفتم میام پیشتون.

__بچت نیوفته، راضی به زحمت نیستم.

__کوفت، بهم پیام بده، فعلا.

گوشی رو قطع کردم و گفتم:
حسام، شقایق و محمد اومدن شیراز!!

مثل خودم رو برگردوند و گفت:
من قهرم!!

رفتم و لپشو بوسیدم:
عهههه، فداتشم؟! جلوی شقایق من و تو که نباید قهر باشیم.

خندید و گفت:
برو بچه، ببرشون خونه؛ اگه چیزیم واسه پذیرایی کم داشتی زنگ بزن.

__چشم، فعلا.

میخواستم از در شرکت خارج بشم که با صدای روهم متوقف شدم...

برگشتم به طرفش:

بله؟!!

__زنداداش کجا به این زودی؟

__مهمون دارم از تهران، چطور؟ کاری داشتی باهام؟!

__آره خب، حالا بعدا مزاحمت میشم.

__مراحمی، امروز با حسام بیا خونه اصلا.

__چشم.

قهقهه زدم و گفتم:

آخه فداتشم، تو همینجوریشم سنت بالا بود، باید توی سال اول بچه میاوردی دیگه!!

اخم تصنعی تحویلیم داد و گفت:

گمشو، اگه سن من بالاس، توام سنت بالاس؛ پس چرا دست به کار نمیشی؟!

__آخه ما بچه دوست نداریم.

خندیدم که گفت:

آره ارواح خاک بقال سرکوچتون.

__راسی شقا، گفتمی چند ماهته؟!

__با اجازت 4ماه.

__خب، دختره یا پسر؟!

__یه دخمل ریزه میزه!!

__برعکس تو!!

دلَم رو گرفته بودم و میخندیدم که مستی به بازوم زد و گفت:
عوضی؟! مگه کوری لاغرم؟!

__خیلیخب حالا، شوخی کردم.

نگاهی به قاب عکسای توی اتاق خواب انداخت و گفت:
من فکر میکردم هیچ عکسی نگرفتین!!

با یادآوری اون روز، لبخندی روی لبم نشست، حسام همیشه به فکر فانتزی ها و آرزوهای من بود، جواب دادم:
به اصرار حسام، رفتیم آتلیه.

کنار قاب عکس بزرگمون ایستاد و با ذوق گفت:
والله، چقد این عکستون خوشگل افتاده، با اینکه آرایشست ساده بود ولی ماه شده بودی!!

__فداتشم من، نظر لطفته! اسم عروسمو چی میخوای بذاری؟!

دستی به شکمش کشید، لبخند ملیحی زد و گفت:
ماهور که به محمد بیاد!!

باز زدم زیر خنده، گفت:
زهرمار، قرص خنده خوردی؟!

__خیلی شوهرذیلی بخدا.

چشم غره ای تحویل داد و گفت:

مثل تو خوبه پس؟! برج زهرمار!!!

__بیخیال، از شیوا و سهیل برام بگو...

اومد کنارم نشست، دستمو توی دستش فشار داد و گفت:

شیوا الان صاحب یه پسر کوچولوی 3 ماهه‌س، سحرم الان 6 ماهه بارداره؛ اونم بچش پسره!!

__حال ماما خوبه؟!

سرشو پایین انداخت:

یکم شکسته شده، اما خوبه!!

صدای زنگ خونه بلند شد، رفتم و در رو باز کردم. حسام و روهام داخل شدن و با محمد خوش و بش کردن.

دورهم نشستیم. حسام:

آقا محمد چرا انقد دیر؟!

__راستش گیر و گرفتاریا نداشتن زودتر بیایم، دیگه خانوم امر فرمودن حتما باید رفیقشونو ببینن، این شد که مزاحم شدیم.

حسام درحالی که شکلات ها رو جلوی محمد و شقایق میذاشت، گفت:

مراحمین، این چه حرفیه؟!

سوالی که مدت هاست ذهنمو مشغول کرده پرسیدم:

نیوشا ازدواج کرده؟!

سکوت سنگینی حاکم شد که از سوالم پشیمونم کرد، شقایق جواب داد:

نه، هنوز مجرده!!

محمد ادامه داد:

برعکس پارسا، اون ازدواج کرد!!

ابرویی بالا انداختم و به چهره متفکر حسام خیره شدم، گفتم:

نمیدونم، شایدم هنوز به برگشتت امید داره! (طعنه زدم) چرا تو امیدشو ناامید کنی؟!

اخمی کرد و گفت:

معلومه داری چی میگگی؟!

متقابلا اخم کردم و گفتم:

آره معلومه دارم چی میگم.

روهام دخالت کرد:

زنداداش دعوا رو بیخیال، چند دقیقه بریم توی اتاق کارت دارم.

نفسمو با صدا بیرون دادم و راه اتاق خوابمو در پیش گرفتم. روهامم دنبالم اومد و پشت سرش در رو بست. اخمامو باز کردم و بهش خیره شدم، من منی کرد و گفت:

خب خودت گفتی خدا یه زن بهم بده که سر عقل بیام!!

__خب؟! خدا حرفمو شنید و از آسمون شپلق برات زن فرستاد؟!!

کنارم نشست:

عههههه زنداداش...میشه تو باهاش حرف بزنی؟!

__حالا طرف کی هس؟!

__مسئول روابط عمومی.

با تعجب گفتم:

خانوم حسینی؟!

سرشو تکون داد، دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

خیلیخب، باهاش حرف میزنم.

__قول؟!!

__ بهت قول دادم دیگه!!

وقتی رو هام رفت، سرمو بین دستام گرفتم!! دنیا دور سرم تاب میخورد...

فقط یه زن میفهمه احساس خطر یعنی چی؟!

نیوشا ازدواج نکرده، این یعنی امکان برگشت دوباره...

امکان خورد شدن من و دنیا...

امکان باختن کل زندگی، باختن حسام...

طولی نکشید که در باز شد و کسی داخل شد، اهمیتی ندادم به اینکه کیه؟!

تخت بالا و پایین شد و بعد دست گرمی روی شونم نشست:

شیما؟!

صدای شقایق بود، کاش حسام اومده بود... لازم بود ته دلمو قرص کنه اما نیومد...

جواب دادم:

جونم؟!

__ راستش...

چی بگم آخه؟!

__ بگو دیگه.

__ احمد پشت خط! میخواد باهات حرف بزنه.

غضبناک برگشتم سمتش:

کی؟!

__ احمد!!

__ غلط کرده میخواد بامن حرف بزنه، من حرفی باهات ندارم.

—شیما، فداتشم فقط بشنو ببین چی میگه؟!

—بازم قراره کاری کنه زندگیم از هم بپاشه؟!

—شیما، مرگ من ببین چی میگه!!

دستم تو موهام فرو بردم و گوشو از دستش گرفتم:
بله؟!

صدای خستش پیچید توی گوشم:
شیما، خودتی؟!

—بله، امری هست؟!

—نمیدونم از کجا شروع کنم؟!

—از هرجا، فقط زودتر حرفتو بزن، باهات که حرف میزنم عذاب میکشم...

—یه روزی صدام مایه آرامشت بود!!

کلافه وار گفتم:

آره، یه روزی... تموم شد اون روزا، حالا حرفتو میزنی یا قطع کنم؟!

—خیلی خب، اول تبریک میگم بابت ازدواجت! یه سوال، تو هنوز منو حلال نکردی؟!

—چطور؟!

—پریا...

نمیتونه بچه دار بشه.

خندیدم، اونقدر که توی چشمام اشک جمع شد. خیلی خنده داره... خیلی!!
صدای سوز دارش پیچید توی گوشم:

غم و درد من خنده دار شده واست؟!

دست از خنده کشیدم و گفتم:

نه، برام عجیبه که به این ایمان داری که آه کسی دامن طرف رو میگیره، حالا بذار بگم آقا احمد...

واسم ذره ای اهمیت نداشتی که بخوام حالالت نکنم و ازت نگذرم...

نمیگم بی اهمیت بودی، اتفاقا خیلی اهمیت داشتی اما خب، بعد از اون روزی که اومدی شرکت و گفתי با پریا خوشبخت ترم، من گذاشتم کنار...

همین که حس میکردی خوشبختی واسم کافی بود!! دیگه هم توی قلبم نبودى که مدام بهت فکر کنم و شکایتتو به خدا بکنم...

حالام فکر کن این همون چوب خداست که صدا نداشت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

رک بگو نمیبخشی.

بخشیدم، سلامت.

میگن چوب خدا صدا نداره، این میشه که خانوم آقا احمد نا زان میشن...

مگه میشه دل بشکونی و تاوان ندی؟!

صدای شقایق رشته افکارم رو پاره کرد:

راستش شیما، شیوا هم بهم زنگ زد...

گوشام رو گرفتم:

بسه شقایق!! دیگه طاقت حرف زدن راجع گذشتم ندارم...

لجوجانه به حرفش ادامه داد:

برگشت پیش مهدی، نامزد کردن...

خواست که حالش کنی!!

داد زدم:

چیشده؟! یهو همه یادشون افتاد دوسال پیش پشت پا زدن بهم؟! حالا وقت حالیت طلبیدنه؟! لعنت به همشون که اگه من

این دختر سرد و عجیب غریبم همش تقصیر اوناس.

بغلم کرد و اشکامو پاک کرد، گفت:
آروم باش فداتشم، باز که تو زدی زیر گریه!! اصلا من غلط کردم...

بعد از اینکه آخرین حق هقهمم توی بغلش خفه شد، ازش فاصله گرفتم و روی تخت دراز کشیدم، دستی روی پام کشید و گفت:
آره، برای اعصاب بخوابی بهتره.

از اتاق بیرون رفت، من خوابم نمیومد...
میخواستم فکر کنم به چی؟!
به حسام، نیوشا، احمد، شیوا!!

دقت کردم اتفاقی زندگیم یا نمیوفتن، یا اگه میوفتن همه باهم میوفتن... دلشون میخواد جمعی کار کن!
این وسط دلم واسه پریا سوخت...
ما دخترا

وقتی خودمونو شناختیم مادر بودیم...
مادر واسه عروسکامون!!

سخته وقتی موقعش رسیده که لذت مادر بودنو بچشی بهت بگن «متاسفم، تو هیچوقت مادر نمیشی»...
گناهی نداری پریا اما این وسط سوختی...
پای دل شکوندنای شوهرت!!

تخت بالا و پایین شد، بیشتر توی خودم جمع شدم، بعد از یه سال اولین دعوی من و حسام... بخاطر نیوشا.

دستی دور کمرم حس کردم که منو به طرف خودش میکشید...
تقلایی واسه ممانعت نکردم.
بهش پشت کرده بودم، نمیخواستم چهره اخم کردشو به یاد بیارم.
صداش توی گوشم پیچید:
میدونم خواب نیستی، پس بیخود چشمتو روی هم فشار نده پاندای من.

حرفی نزد، دوباره زمزمه کرد:
آخه پاندا کوچولوم، من تو رو خواستم...
تو زن منی...

تو شریک زندگیمی!

چرا یه حرفایی میزنی که باعث ناراحتی جفتمون بشه؟! من اگه نیوشا رو میخواستم که شب عروسیمون ولت میکردم به امان خدا، میشنوی گل من؟!

بلافاصله برگشتم و خودمو توی سینهش پنهون کردم...

نمیخواستم دوباره گریه کنم... بغض لجوجمو قورت دادم و عطر تنشو نفس کشیدم...!

چه لذتی داشت، ابراز علاقهش و بودنش...

حلقه دستاش دور کمرم محکم تر شد و پیشونیمو بوسید!!

با بغضی که توی صدام موج میزد، گفتم:

میتروسم...

میتروسم از لحظه های بی تو بودن!!

از روزایی که تو نباشی...

همیشه باش حسام... همیشه!!

دستش روی موهام چرخید و گفت:

کابوس بی هم بودنمون هیچوقت تکرار نمیشه!! بهت قول میدم...

میای یه قراری باهم بذاریم؟!

—چی؟!

—یه جمله واسه خودمون داشته باشیم، جلوی جمع، توی شرکت ازش استفاده کنیم؛ بجای دوست دارم بهم بگیم «بهت قول

میدم» اینجوری هم جمله خاص تری داریم... هم کسی نمیفهمه ما داریم چی بهم میگیم؟!

—اوووم، فکر میکنن دیوونه شدیم...

عالمیه، من که موافقم.

—پس، شب بخیر... بهت قول میدم!!

—شبت شکلاتی... بهت قول نمیدم!!

با اعتراض اسممو صدا زد:
شیمااااا.

__همینه که هس، پاندا خوابه...شب بخیر.

خنده ای سرداد و گفت:
نیازی به گفتن نیس، چشمات بهم قول دادن.

صبح گوش حسام رو تاب دادم بلکه بیدار بشه، جوری خوابیده که توپم تکونش نمیده...
چشماشو باز کرد و گفت:
چیکار به گوشم داری؟!

خندیدم و گفتم:
پاشو صبحونتو بخور و برو شرکت.

درحالی که چشماشو میمالید، گفت:
تو نمیای مگه؟!

بُرس برداشتم که موهامو شونه کنم، گفتم:
نه، من با شقایق میرم خرید، توام با محمد میری شرکت.

از روی تخت بلند شد و اوامد سمتم. موهامو توی دستش گرفت و سرشو خم کرد و نفس کشید...مثل همیشه خوند:
دلَم با نگاهت با چشمات رفیقهِ علاقم به موهات یه حس عمیقهِ!!

بعد از بوسیدن اون دسته از موهام، رفت داخل دستشویی.

میز صبحونه چیده شده بود، من و شقایق که آفتاب نرده بیدار شده بودیم، اون محمد و من حسام رو بیدار کردم. پشت میز نشسته بودیم که حسام به جمعمون پیوست.
به لیوان شیر اشاره کردم و گفتم:
شقایق بجای چای شیر بخور.

__باشه، شیرم میخورم.

حسام سرشو به سمتم خم کرد و توی گوشم گفت:
ایشالا بچه خودت پاندا جون.

خنده ریزی کردم و گفتم:
کوفت.

جواب داد:
آهان، همون کل وجودم فدای توئه؟!

_حسام، عزیزم صبحونتو بخور.

سریع میزو جمع کردم و داخل اتاق شدم، داشت کتشو برمیداشت، با هول گفتم:
بذار من اینکارو بکنم.

برگشت سمتم، لبخند زد:
مثل همیشه خودتو رسوندی، چشم... بفرمایید!

کتشو دستم گرفتم و پشت سرش ایستادم، تنش کردم، برگشت سمتم و بوسه طولانی روی گونم نشوند...
توی گوشم زمزمه کرد:
دیوونه زنونگی هاتم...
یعنی همه بلدن مثل تو رفتار کنن؟!

فکری کردم و جواب دادم:
لابد دیگه.

_نخیر، شیمای من مثل بقیه نیس.

راه رفتن پیش گرفتن، میخواست از در خارج بشه که برگشت و گفت:
شیما؟!

گفتم:

جانم؟!

چشمکی زد و گفت:

بهت قول میدم...!

لبخند عمیقی زدم:

منم بهت قول میدم.

اونم خندید و در رو بست، وقتی رفت، شقایق پرسید:

شیما چیو بهم قول دادین؟!

خودمو به اون راه زدم:

ما؟! ما بهم قولی ندادیم.

__من خودم شنیدم، گفت بهت قول میدم.

__گوشت اشتباه شنیده عزیزم، وگرنه ما چه قولی داریم بهم بدیم؟!

__باشه، منم عرعر!!

با شقایق رفتم خرید، چند دست مانتو و شال و از این چیزا خرید. داشتیم مسیر برگشت به سمت ماشینو طی میکردیم که جلوی یه مغازه ناخودآگاه ایستادم...

یه لباس لی شیک دخترونه نوزاد!!

محو تماشاش شدم...

شقایق صدام زد:

شیما؟!

رفتم، دستشو گرفتم و رفتم توی مغازه، گفتم:

آقا، لطف کنین اون لباس نوزاد طرح لی رو برامون بیارین.

شقایق:

خب، حالا بچه دار شدی مگه؟!

اخم کردم:

گمشو، میخوام واسه اون فسقلی توی شکمت لباس بخرم.

_شیما بخدا نمیخوام، بیا بریم.

_عمهه، بیخیال دیگه، میخوام بخرم.

حسام:

محمد کجا؟! بابا 2روزه اومدین.

محمد خندید و گفت:

نه خب، شقایق سنگین میشه دیگه نمیشه تکونش داد.

شقایق با آرنج زد توی شکمش و گفت:

شیما تورو خدا ببین چی میگه؟!

خندیدیم، چمدونشونو بسته بودن و ما ایستاده بودیم برای بدرقه کردنشون، شقایق بغلم کرد و گفت:

دیگه خبر بهم نرسه که گریه کردیا.

خندیدم:

باشه، فقط میخندم.

آخرین دستم تکیه دادیم و حرکت کردم.

رفتیم داخل خونه، حسام پرسید:

شیما، رو هام امروز سراغتو میگرفت، کار خاصی داره باهات؟!

لبمو گزیدم، برگشتم و نگاش کردم:

امروز قرار بود با حسینی صحبت کنم براش.

__حسینی؟! اون خانوم خشک و یه دنده؟! واسه چی براش صحبت کنی؟!

__خواستگاری کنم براش دیگه.

چشماش چهارتا شد:

اوه، عاشق چیش شده؟!

__عاشق جدیتش.

لیوان چایی که ریخته بود، به لبش نزدیک کرد و گفت:

مثل من که عاشق دیوونه بازیات شدم!!

اخم تصنعی کردم و گفتم:

دیوونه خودتی!

__ههه، نه پس تو دیوونه ای، مثل اینکه من دیوونتما خانوووم.

حسام رفت توی اتاق و خوابید. منم مثل همیشه دفترم رو برداشتم و نوشتم...

نوشتم ناراحتم، واسه حضور نداشتن برای زایمان شقایق!!

پررنگ ترین رفیقم!!

پایان نوشتن حرفای معمولی رد و بدل شده بین من و حسام نوشتم: «بهت قول میدم».

خسته بودم، اونقدر که روی مبل خوابم برد...

خوردن شام، توی سکوتمون درحال گذر بود!

حسام نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت:

خونه خیلی ساکته!!

به تلویزیون اشاره کردم و گفتم:

بخاطر خاموش بودن اون غول چراغ جادوئه!

با غذاش بازی میکرد:
منظورم این نیس.

قاشق و چنگال رو بشقاب رها کردم و گفتم:
پس منظورت چیه؟!

دستی توی موهاش کشید و از پشت میز بلند شد، همینجوری که قدم برمیداشت گفت:
من و تو هردومون بچه دوست داریم، خونمونم ساکنه! وقتشه ماهم بچه دار بشیم، بسه 2 سال داره از وقتی ازدواج کردیم
میگذره.

دستامو بهم گره زدم و گفتم:
من فعلا بچه نمیخوام.

برگشت و مستقیم توی چشم نگاه کرد:
اما من میخوام.

از پشت میز بلند شدم، بشقاب ها رو جمع کردم و گفتم:
ما هنوز خودمونم بچه ایم، زندگیمون هیچی به هیچی!! معلوم نیس پس فردا سرمون چی میاد، یه بچه معصوم رو بیاریم به
این دنیا که چی بشه؟! انقدر خودخواه نباش، مگه من بدم میاد ازت بچه داشته باشم؟!

همونجوری که کلید ماشینو برمیداشت، گفت:
متأسفم واست که حرفم اصلا برات ارزش نداره.

و از در خونه خارج شد و در رو محکم پشت سرش کوبید.

روی مبل نشستم و فکر کردم..
فکر و فکر و فکر!!
بچه؟! اونم الان؟! نه!!
بابا

من خودم بچه ام!! بچه بیارم که چی بشه؟! مگه الکیه؟! آینده میخواد، زحمت میخواد!!

الانم که رفته بیرون، شرط میبندم داره دوباره گند میزنه به ریه هاش!!

ساعت از یک بامداد گذشته!!

حسام هنوز خونه نیومده!!

من دل توی دلم نیس که نکنه یه وقت بلایی سرش اومده باشه...

از بس طول اتاقو رفتم و برگشتم سرگیجه گرفتم...

مدام نگاهم بین ساعت و در خونه رد و بدل میشد...

چرا دیگه نمیاد؟!

صدای چرخش کلید توی قفل در بلند شد. چشمامو بستم و افتادم روی مبل!!

خسته شدم، این چند لحظه بیخبری و دلشوره برام قد یه سال گذشت...

توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

سیگار کشیدی؟!

سرشو پایین انداخت و گفت:

نه، کی گفته؟!

از روی مبل پا شدم و رفتم به طرفش. سرمو روی سینهش گذاشتم و بو کشیدم...

گفتم:

بوی تلخ سیگار رو میدی. (با مشت کوییدم توی سینهش) تو قول دادی دیگه سیگار نکشی!! قول دادی... حالا دوست دارماتو

چجوری باور کنم؟! بهت قول میدماتو چجوری باور کنم.

سرمو با دستاش به سینهش فشرد و گفت:

وقتی قول دادم نمیکشم که قول دادی روی حرفم حرف نزنی! توام قول دادی دختر خوب!! مگه من ازت چی خواستم؟! یه

بچه... یه دختر عین خودت...

من که چیزی فوق توانت ازت نخواستم...

تو زدی زیر قولت و روی حرفم حرف زدی، منم زدم زیر قولم و سیگار کشیدم...

بیست تا واسه یه شب!!

ازش فاصله گرفتم و توی چشماش زل زدم، داشتم دیوونه میشدم. گفتم:

اگه خیلی خوبه سوزوندن و کام گرفتن از اون قد کوتاهی سفید، منم از فردا طعمشو بچشم...

هنوز حرفمو کامل نزده بودم که...
 دست سنگین حسامو توی صورتم حس کردم...!
 به یاد آوردم...
 یه سال پیش، حرفمو با یه سیلی ازش جواب گرفتم، مثل امسال!!
 دستم روی صورتم نشست، اشکی نمیریختم اما دلم خون شد.
 از سیگار کشیدنش، از سیلی زدنش!!
 بدون اینکه بهش نگاه کنم، سرمو پایین انداختم و راه تراس رو درپیش گرفتم.
 دم صبح بود و یه نسیم خنکی میومد.
 خنکی هوا، سوزش جای سیلی رو شدید تر میکرد!! نفس عمیق میکشیدم و هجوم افکارمو پس میزد، نفس عمیق میکشیدم و بغضی که گلومو میفشرد رو پس میزد.
 حسام از پشت بغلم کرد و سرشو روی شونه سمت راستم گذاشت، هیچ حسی نداشتم، بی حس به تمام عیار!!
 با لحن مهربونی توی گوشم زمزمه کرد:
 حیف لبای تو نیس که بجای لمس لبای من، فیلتر سیگار رو لمس کنه؟! مگه یه زن سیگار میکشه؟! اگه هم میکشه، زن حسام نباید بکشه...
 ببخش پاندا کوچولوم، نفهمیدم چیکار کردم.
 حرفی نمیزدم، اگه میزدم بغضم میترکید!! همونجور، سرد برخورد کردم، دستام بجای حس دستای حسام، موازی با پاهام بودن.
 نفس های گرمش گردنمو اذیت میکرد، پشش زدم و داخل خونه شدم.
 بی رمق قدم برمیداشتم، از سیگار و از بچه متنفرم!!
 از باعث و بانی بد شدن حسام، از تو متنفرم شیما!!
 از نفهمیدن حرفات، از جریحه دار کردن غرور حسام، از بچه بازی هات متنفرم شیما، پاندا کوچولوی خونه حسام!!
 روی تخت دراز کشیدم، زانو هامو توی شکمم جمع کردم و چشمامو بستم.

 بی تفاوت داشتم صبحونه میخوردم، با پنکک اثرات انگشتاشو محو کرده بودم، من آماده بودم و تا اون لباساشو تنش میکرد، لیوان چایی و ظروف دیگه رو شستم.
 سوار ماشین شدیم، توی راه...
 دستش روی دستم نشست و گفت:

هنوز قهری؟!

دستم از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم:

مگه لایق قهر کردنم هستی؟!

خندید:

فدای عصبانیتت، گفتم که نفهمیدم چیکار کردم.

__سه، نمیخوام چیزی بشنوم.

به مانتوم اشاره کرد و گفت:

بازم که حرف منو بی ارزش کردی، مگه نگفتم این مانتو صورتی رو نپوش؟!

با لجبازی گفتم:

دلم خواست، پوشیدم. به کسی چه ربطی داره؟!

مکت کرد و گفت:

زندگیتو با من شریک شدی که بعد از یه سال بگی به کسی چه ربطی داره؟! من کسی نیستم، من حسام، شوهرت، حضرت والیات.

داد زدم:

شوهر من غلط میکنه دست روم بلند کنه!! میفهمی؟! غلط میکنه!!

به آینه نگاه کرد و گفت:

مگه بی تقصیر بودی؟!

__چیکار کردم؟! هاااان؟! تو که هرکار دلت بخواد میکنی، دیشبم یکاری میکردی که بچه دار بشی!! من کیلویی چندم؟! مهم خودتی آقا، حضرت والا!!

نگام کرد و گفت:

صداتو بیار پایین، اصلا من گوه خوردم بچه خواستم، گووووه!! ولم میکنی؟!

چیزی نگفتم، اونم دیگه ادامه نداد تا به شرکت رسیدیم، بعد از گذاشتن کیفم روی میز، از اتاق خارج شدم و رفتم توی اتاق خانوم حسینی.

انقد مقدمه چینی کردم که بدبخت گیج شد، آخرش گفتم: ببین عزیزم، آقای روهام رادفر از شما خوشش اومده، میخواد اگه اجازه بدی بیاد واسه خواستگاری.

اصلا جا نخورد، انگار قبلا از رفتارای روهام یه چیزایی فهمیده. گفت: با کمال معذرت ولی من از ایشون خوشم نمیاد!!

چشمام گرد شد: چرا؟!

جواب داد:

کسی که از من خوشش میاد، باید خودش بیاد و بهم بگه! واسطه فرستادن از نظر من چندان کار شایسته ای نیس!!

پس من بهش بگم خودش بیاد؟!

اگه زحمتی نیس!

از اتاقش بیرون اومدم و رو به منشی گفتم:

لطف کن آقای روهام رادفر رو صدا کن بیاد اتاق مدیریت!

با چشمی که شنیدم، داخل اتاق خودم شدم.

حسام:

چیشد؟!

بازم باهاش حرفی نزد، حدودا دو دقیقه بعد، روهام داخل شد. با ذوق پرسید:

چیشد؟! قبول کرد؟!

گفتم:

فرمودن که اصلا شایسته نیس کسی رو واسطه کنی، خودت باید بیای.

دستی به موهایش کشید و گفت:
رسمًا گفته اگه مردی خودت بیا.

حسام خندید و گفت:
نخیر! کار هر خر نیست خرمن کوفتن، گاو نر میخواهد آن مرد کهن!!

روهامم خندید و گفت:
خان داداش، حالا منو گاو کردی مهم نیست، زنداداش رو چرا خر کردی؟!

نگاه معنی داری نثار حسام کردم و مشغول کار خودم شدم، روهامم گفت که خودش حرف میزنه و رفت.

توی سکوت، داشتم به اتفاق دیشب فکر میکردم...
به سیگار!!
به بچه!!

فکر نمیکنم بد بشه اگه مزه سیگار بره زیر دندونم...
که هروقت عصبانیم، دیواری کوتاه تر از قد سیگار پیدا نکنم...
که محکم دود رو توی ریه هام بکشم و حبس کنم...
که آرامش بگیرم از دودی که توش غرق میشم...
چقد خوبه که با داشتن سیگار دیگه واسه آروم شدنت محتاج کسی نیستی!!
و چقد مسخره که با وجود حسام، دارم به سیگار فکر میکنم...

صدای رعد و برق یکم ترسوندم. از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت پنجره...
بارون...!

صدای پای حسام رو شنیدم، پشت سرم ایستاد. زمزمه کردم:
بارون...

بهم میده یه حس بد!!
تو رو میاره یاد من!!
میاره یادم عاشقم...
بارون...!

با صدای خسته ای گفت:

از یادآوری گذشته خسته نشدی؟!

لبخند تلخی گوشه لبم نشست!! برگشتم تا توی چشماش نگاه کنم...

نگاه کردم و گفتم:

ما هر دو مون اشتباه کردیم...

یکی من، که به تو و توانایی هات اعتماد نکردم...

یکی تو، که منو درست نشناختی و باور کردی عاشق کسی بجز توام!!

حالا فکر میکنی اون خاطره ها از یادم میره؟! اون سیلی از یادم میره؟! اون روز بارونی...

نه، هیچی از یادم نمیره! خاطره دیشبم از یاد نمیرم.

آهی کشیدم و روی صندلیم نشستم...

به نقطه نامعلومی خیره شدم و گفتم:

از یادم نمیره...

همونطور که احمد از یادم نمیره، همونطور که پارسا از یادم نمیره...

روال زندگیم کند و مزخرف شد...

چرا حالا که با توام نباید آرامش داشته باشم؟!

چرا حالا که با توام باید نگران آیندمون باشم؟!

چرا اجازه بچه دار شدن از سر ترس بهت میدم؟!

خسته ام...

از دیروز، امروز، فردا!!

از همه چی خستم...

از تو خستم!

از زندگیمون خستم...

از تحکیمات خستم...

از اینکه تا حرفی باب میل نباشه، دست روم بلند میکنی خستم...

این بود اون زندگی؟!

این بود دوست دارمات، عاشقما؟!

این بود بهت قول میدم؟!

یه وقتایی پشیمون میشم از اینکه چرا وقتی به شقایق زنگ زدم نگفتم به پارسا بگو من پیش حسامم؟! پشیمونم از اینکه باهات همکاری کردم...

تو مغرور تر و خودخواه تر از اونی بودی که بخوای عاشقی کنی...
تو فقط میخواستی ثابت کنی، میتونی هرچی که بخوای داشته باشی!! همین!!

عصبی شد و پرید وسط حرفام:

دیوونم نکن شیما...

دوست نداشتم؟! عاشقت نبودم؟!!

چرا داری حرف بیخود میزنی؟!!

اون شبی که گفتی عاشق پارسایی باورم نشد...

شاهد بودی که!!

با اینکه مردمک چشمت میلرزید، بازم زل زدی توی چشمام و گفتی عاشقی!

دیشب، با وقاحت زل زدی توی چشمام و گفتی میخوای سیگار بکشی...

تا کجا قراره بذارم با حرفات لهنم کنی؟!!

نمیدونی غرور یه مرد همه چیزشه؟!!

پوزخند زدم:

فکر میکردم همه چیزت منم!! اما انگار مهم تر از منم هس!!

_شیما خانوم، از دیشب تا حالا اعصاب هردومونو خورد کردی که چی؟! گفتم که غلط کردم بچه!! غلط کردم.

+3 سال بعد...

در اتاق رو باز کردم و گفتم:

چطوره؟!!

چند قدم به عقب برداشت و سر تا پامو برانداز کرد، گفت:

خیلی بهت میاد اما احساس نمیکنی یقش زیادی بازه؟!!

سرمو پایین آوردم و گفتم:

خیلیم قشنگه! یقشم عالیه.

__مگه من میگم زشته؟! یکی دیگه انتخاب کن.

__نمیخوام. یا همین یا هیچکدوم.

__لجبازی نکن، سی سالت شده دیگه!!

__نخیرم، من 20 سالمه. الانم همین لباسی که تنمه میخوام.

__فعلا زشته اینجا بحث کنیم، عوض کن و بیا بیرون.

بالاخره موفق شدم که لباس موردعلاقم رو بخرم، عروسی رو هام بود، بعد از سه سال رفتن و اومدن و ناز کشیدن، تارا خانوم حاضر شد اسمش بره توی شناسنامه رو هام...

چهار سال از وقتی که با حسام ازدواج کردم میگذره، با همه سختی ها...
باهم عجین تر شدیم، بی دعوا، بی ناراحتی!!
گذشته ها رو دور ریختیم و امیدوار شدیم به آینده!!
هنوزم «بهت قول میدم» ورد زبونمونه!!

رو هام اومده بود خونه و از من نظر میخواست واسه خرید یه سرویس جدا و غافلگیر کننده برای تارا. منم همزمان که نهار درست میکردم، به شوخی گفتم:
من نمیام باهات رو هام، حسام اجازه نمیده، مامان فخری رو ببر!!

مثل بچه ها پاشو زمین کوبید:
فخری جون پاهاش جون نداره، بیا دیگه زنداداش، خودم اجازتو میگیرم.

در خونه باز و حسام داخل شد، نگاه هردومون برگشت به سمتش.
سلام کردم و مشغول کار خودم شدم، رو هام رفت و بهش دست داد، گفت:
واسه فردا که عروسیه میخوام زنداداشو ببرم بیرون، با سلیقش یه سرویس واسه تارا انتخاب کنه.

حسام نگاهی به من انداخت و گفت:
زنداداشت خسته نیس؟!

__نه!!

__نهار واسه من پخته؟!

روهام دوباره پاشو زمین کوبید:
واللای داداش، آره فکر شکم جنابعالی بوده.

خندید و جواب داد:
حالا بذار ببینم خوشمزس غذاش، اگه نبود حق نداره جایی بره.

روهام با حالت قهر اومد کنارم ایستاد، توی گوشم گفت:
زنداداش تو رو خدا بیا.

خیلی آرام گفتم:
میام، غصه نخور پیر میشی اونوقت تارا با حمیدی ازدواج میکنه ها.

__خدا اون روز رو نیاره.

میز نهار رو چیدم و صداشون زدم:
روهام؟! حسام؟! بفرمایین نهار.

پشت میز نشستم و براشون برنج کشیدم. حسام قاشقی از غذا توی دهنش گذاشت و بلافاصله زد روی شونه روهام. روهام برگشت و نگاهش کرد. حسام سری تکون داد و گفت:
خییییلی بد مزه س! حق نداره جایی بره!!

روهام با کلافگی منو نگاه کرد، سمت حسام گفتم:
انقد این آقا داماد رو اذیت نکن، غذاتو بخور روهام، باهات میام.

حسام نگاه گذرای به روهام انداخت و گفت:
به نفعته نخوری، اصلاً خوشمزه نیس.

روهام قاشقشو پر کرد و همونجور که به طرف دهنش میبرد، گفت:
فدای سرش.

ظرفا رو که شستم، صدای حسام بلند شد:
شیما چایی بیار.

گفتم:
بذار دو دقیقه از غذایی که خوردی بگذره، بعد بگو چایی.

— بخدا نیم ساعت گذشته، چایی لطفا.

چایی ریختم و بردم، حسام به روهام گفت:
خداوکیلی زن اینجوری گیرت میاد؟!

— نوچ، نسل زنداداش منقرض شده، دیگه گیر نمیداد.

— عوضش نسل تارا های مغرور از خود راضی روبه افزایشه!!

لبمو گزیدم:
حسام.

— مگه دروغ میگم؟!

روهام:
دیر نشه زنداداش!!

به لیوان چایی اشاره کردم و گفتم:
چاییتو بخور، میریم.

حسام:

منم میاما.

_تو دیگه کجا؟!

اخم کرد:

چه معنی میده زن بدون شوهرش جایی بره؟!

روهام:

جهنم و ضرر، توام بیا.

توی آرایشگاه، زیر دست آرایشگر بودم. به اتفاقی که دیروز افتاد لبخند میزد. روی هر سرویسی دست میذاشتم، حسام مسخرم میکرد و به روهام میگفت خیلی خری اگه اینی که میگه بخری!! روهامم کلافه وار ما رو نگاه میکرد... از روی صندلی بلند شدم، رنگ موهام «شرابی» بهم اومده بود. طبق معمول همیشه مو هام روی شونه هام رها شده بودن... لباس سورمه ای رنگم که بقول حسام «زشته، سینه هات معلومه» پوشیدم، فقط بخاطر درآوردن حرصش. مانتوی بلند مجلسیم رو هم تنم کردم و با زنگی که حسام بهم زد رفتم پایین. در ماشینو باز کردم و سوار شدم، نگاهی بهم انداخت و گفت: عروسی توئه اخیانا؟!

خندیدم و گفتم:

آره خب.

وارد باغ شدیم. مانتو و شالمو درآوردم و بخاطر زمین نخوردن با کفشای پاشنه بلندم، بازوی حسامو گرفتم و دوشادوش باهاش قدم برمیداشتم.

پشت میز نشستیم و حسام توی چشمام خیره شد و آهنگ درحال پخش رو زمزمه کرد:

عشق من، با تو شادم

آخه نمیری تو از یادم

روزی که تو رو دیدم

دلمو به دل تو دادم

و بعد گفت:

شیما خوشحالم!

پرسیدم:

چرا؟!

—چون بعد از چهار سال بالاخره با من میرقصی!!

خندیدم...

از ته دل!!

مرد مغرورم خوشحاله!

منم از شادیش شادم.

تارا و روهام خیلی وقت بود اومده بودن. آهنگی خونده شد که حسام بهم چشمکی زد و گفت:
افتخار میدی پاندا بانو؟!

—البته!!

توی بغلش میرقصیدم، قسمتی از اهنگ که تکرار میشد رو توی گوشم زمزمه میکرد.
دستامون بالا بیخیال دنیام، کنارت هستم کنار تو تنها
ما همو داریم، دنیا رو داریم، شبا رو داریم و بیخوابیم...

ریتیم تندی داشت، عرق نشسته بود روی پیشونیم.
به این فکر میکردم که دیگه از زندگیم چی میخوام؟!
حسرتی هست که داشته باشم؟!
غصه و نگرانی هست؟!
نه، هیچی نیس، هیچی!!

اخرای مجلس بود و خسته بودم، سرمو روی شونه حسام گذاشته بودم، دلم خواست ازش سوال بپرسم، گفتم:
حسام منو چقد دوست داری؟!

فکر کرد و گفت:

وسعت آسمون چقد میتونه باشه؟!

__خب بی نهایت!!

بوسه ای روی سرم نشوند:

منم بی نهایت دوست دارم.

__چرا؟!

__چون بهم عشق دادی!! حالا تو بگو! حسام تو چقد دوست داری؟!

منم فکر کردم و گفتم:

قد نفس هات، از اول بچگی تا هر وقت که عمر کردی!!

حسام:

لجبازی نکن، پاشو بیرمت دکتر.

با حوله صورت خیسمو پاک کردم و گفتم:

یه مسمومیت سادس، چیزی نیس.

__واسه یه مسمومیت ساده از دیشب تا حالا حالت تهوع و استفراغ داری؟!

با دست پیش زدم و گفتم:

من خوبم، برو شرکت.

دستم گرفت و گفت:

تا نریم دکتر، شرکت نمیرم.

__حسام.

__مگه نمیگی حالت خوبه؟! اگه حالت خوب باشه و دکترم همینو بگه برمیگردونمت خونه.

*حسام

با هزار زحمت راضیش کردم که ببرمش دکتر، دکترم براش آزمایش بارداری نوشت...
یعنی ممکنه باردار باشه؟! یعنی امکان داره بابا بشم؟!

آزمایش داد، پرسیدم «کی حاضر میشه؟!»، جواب داد «نیم ساعت دیگه»
شیما بیقرار بود، از چی؟! نمیدونم.
بهونه میاورد که گرمه و حوصله ندارم. براش تاکسی گرفتم و فرستادمش خونه!! خودم منتظر جواب میمونم.

صدای تپش قلبم اکو شده بود توی گوشم...
مضطرب بودم.

اگه حامله نباشه چی؟!

آخه بعد 4 سال بازم خبری از بچه نیس؟!

من یه دختر میخوام، یه دختر که با مامانش مو نزنه!!

که لذت ببرم از اینکه 2 تا شیما دارم...

که لوس ترین دختر دنیاش کنم...

که کاری کنم مادرش بهش حسادت کنه!!

من بچه میخوام!!

صدای مسئول پذیرش منو از افکارم جدا کرد:

خانوم شیما رستگار.

با استرسی وافر نزدیکش شدم...

نگاهی به آزمایش انداخت و گفت:

تبریک میگم، مثبته!!

خیالم که راحت شد، لبخند عمیقی زدم...

قربون عضو جدید خانوادمون برم من!!

خدایا شکرت...

شکرت بابت همه چی!!

نمیفهمیدم چطوری خیابون ها رو با سرعتم رد میکردم...

خیلی خوشحال بودم، دیوونه بچه و مادرررشم؛ آخ که چه خوبه، از کسی که عاشقشی بچه دار بشی!!

در رو با کلید باز کردم و صداش زدم:

شیما... شیما؟! پاندا بانوم؟! پاندا کوچولو؟!!

رفتم سمت اتاق:

شیما بی...

وقتی دیدمش وا رفتم، زانوهایشو بغل گرفته بود و زار زار گریه میکرد...

وقتی چشمش بهم افتاد صداش بلند تر شد:

حسام...

کشون کشون خودمو رسوندم به تخت، نشستم و کشیدمش توی بغلم:

حسامت مرده که اینطوری حق حق میکنی؟!!

_حسام... خان... وم بز... بزرگ!!

میفهمیدم و نمیفهمیدم چی میگه!!

با سوز کلامش دیوونه و دیوونه تر میشدم...

صداشو صاف کرد و گفت:

باید طلاق بگیریم...

اشکاشو پاک کردم و موهایشو که جلوی دیدن درست چشماشو میگرفت پشت گوشش گذاشتم و گفتم:

چرا طلاق بدم زندگیم؟!!

آب دهنشو قورت داد و گفت:

قبل اینکه بیای، اون پیرزن اینجا بود...

دوباره تهدید کرد...

گفت اگه طلاق نگیرین جفتتونو توی همین خونه خفه میکنم...

حسام...

خودم به درک! اما نمیخوام بلایی سر تو بیاد.

چرا الان؟! چرا الان باید همچین اتفاقی بیوفته؟!
گفتم:

وسایلتو جمع کن، میریم جای دیگه...

پرید وسط حرفم:

آدماش مواظبمون، من دیگه از فرار خستم...

خودمو واسه همچین روزی آماده کرده بودم...

راستش

من از اولم توی زندگیت یه مهمون ناخونده بودم...

طلاقم بده حسام...

تو رو خ...

مات بهش نگاه کردم:

چی میگي؟! تو همه زندگیمی مهمون ناخونده چیه؟! تو زن منی!! مال منی...

طلاقت نمیدم، چجوری بدون تو زندگی کنم لامصب؟!

نزدیک 6 ساله که میشناسمت... 4 ساله هست کردم...

چجوری ازت بیرم؟! بهم بگو خودت چجوری میخوای بیري؟! الان بیرم ازت؟! الان نابود کنم زندگیمو؟!

تو مادر بچمی...

نمیتونم دل بکنم ازت...

با حرفم سیل اشکاش جاری شد:

بهت گفته بودم بچه توی زندگیمون جایی نداره...

حالا منی که مادر شدم...

سخته

اما باید تمومش کنیم حسام!!

لنگه هم نبودیم و اصرار کردیم.

محکم گفتم:

طالقت نمیدم

مگه الکیه؟!

من بدون تو نمیتونم نفس بکشم...

زندگیم تویی

حالا طالقت بدم؟!

من از زندگیم نمیگذرم شیما

از شب و روز، از ساعت و دقیقه ها و ثانیه هایی که کنارت داشتم نمیگذرم

از لچ کردنات و لوس بازی هات نمیگذرم...

از چشمت و موهات نمیگذرم

ازت نمیگذرم مامان بچم.

طالقت نمیدم!!

ما بهم قول دادیم شیما..

یادته؟!

این حرفارو نزن مرگ حسام

طالقت بدم با بچه ای که توی شکمته

با بچه ای که از منه

با مهر مطلقه ای که میخوره روی پیشونیت میخوای چیکار کنی لعنتی؟!

من باهات ازدواج کردم که خوشبختت کنم،

خوشبختی بهت نداده طالقت بدم؟!

نه شیما، تو غلط میکنی طلاق بگیری...

از خونه بیرون زدم، سوار ماشین شدم و از داشبورد پاکت سیگارمو برداشتم...

صدای حق هقش از گوشم کنده نمیشه.

متنفرم از خانوم بزرگ و نیوشا...

گوشیمو برداشتم و شماره نیوشا رو گرفتم. بعد از چند بوق برداشت:

بله؟!

_گوشیو بده خانوم بزرگ.

_حسام تویی؟ خانوم جون پیش من نیس.

__ غلط کردی... هر قبرستونی تو باشی، اونم اونجاس.

__ خلیخ، داد نزن.

صدای نفرت انگیزش توی گوشم پیچید:
حسام؟!

داد زدم:

چرا دست از سر من و زندگیم برنمیداری؟!
چرا نمیداری راحت زندگیمونو بکنیم؟!
بعد از 4 سال برگشتی وسط زندگیمون که چی؟!
دفعه قبلم ترسوندیش و کاری کردی دروغ بگه... بس نیس؟!
من مادر بچمو طلاق نمودم که نیوشا رو از ترشیدگی نجات بدم...
من زنمو دوست دارم...
بفهم!!

__ سه دیگه، چهار سال با اینکه از جاتون خبر داشتم کاری نکردم و گذاشتم زندگی کنین، حالا دیگه سه!!

__ میفهمی چی داری میگی؟! بهت میگم اون حامله س!! اگه بلایی سر بچم بیاد قسم میخورم خودم بشم عزرائیل!! من زنمو طلاق نمودم...

گوشیو بدون اینکه بذارم جواب بده قطع کردم...
لعنت به این زندگی!!

*شیما

با حق حق گفتم:

آخه فداتشم، اون که حرف منطقی نمیفهمه!! اون فقط اینو میفهمه که حسام باید با نیوشا ازدواج کنه!!

__ چی بگم والا؟! بازم خوبه بچه ندارین...

__شقایق...

__جونم؟!

پر سوز گفتم:

من حاملم...!

فقط صدای نفس هاشو میشنیدم، اونم هاج و واج مونده بود که چرا یهو اینجوری شد!!
پرسید:

حالا میخوای چیکار کنی؟!

تلخ تر از دیروزهایی که گذروندم جواب دادم:

از کسی که واسم همه کس جدا میشم، بچمو خودم بزرگ میکنم...
راستش راهی جز این نیس!!

__بزرگ کردن بچه اونم تک و تنها مگه کار ساده ایه؟!

__توی این 4سال قوی بودنو از حسام یاد گرفتم اما...

جدایی ازش واسم غیر ممکنه!!

__میخوای من با خانوم بزرگ حرف بزنم؟!

توی دلم زهرخندی از سادگیش میزنم:

حرف حرف خودشه!!

کلافه گفت:

از حکمتای خدا بریدم...

دل به احمد بستی، نشد!!

دل به حسام بستی، مادر بچشی؛ بازم باید تنها بشی!!

دلم خون شده برات...

چرا نباید یه آب خوش از گلوت پایین بره؟!

اشک توی چشمام جمع شد:

من سهمم رو از زندگی گرفتم، دیگه چیزی نمیخوام!!

به خودم انقد رسیده بودم که فکر نمیکنم توی این 4 سال، به اندازه امشب آرایش کرده باشم...

غذای مورد علاقه همه مردا یعنی قورمه سبزی درست کردم و منتظرش شدم...

فکر کردم...

فکر به حرفایی که قراره بزنم و فکر به جوابای احتمالش

به بچه بی گناهی که قراره بی پدر بزرگ بشه!

به بچه ای که حاصل یه عشق پاک، با مادر و پدر پاک!!

به خودم؛

که بعد از حسام قراره تا چند سال کمر خم نکنم؟!!

قراره چند سال نداشتنش، نوازش نکردنش، لمس نکردنش، نشنیدن صداشو تحمل کنم؟!!

قراره چقد بدون حسام لبخند الکی بزنم؟!!

به حسام فکر کردم...

اون بیشتر از من وابسته و دلبسته نباشه، کمتر نیس..

هرچی که بشه به دوباره نفس کشیدنش می ارزه!!

مدام با خودم زمزمه میکردم؛

که یه وقت مثل ظهر گریه نکنم و کاری نکنم مردد بشه...

که دو دلش نکنم...

که با کارام کاری نکنم بزنه به سرش!!

که دست بکشم از زندگی با حسام!!

که خو بگیرم با تنهایی!!

که خو بگیرم با بچه حسام!!

صدای چرخوندن کلید توی قفل، چشمامو به طرف خودش جذب کرد.

قامت حسام، با اون مدل جذاب همیشگیش جلوی چشمم قرار گرفت...

دستاش توی جیب شلوارش بود و نگاه خستشو بهم دوخته بود...

آره...

خوب میدونم که هر دومون خسته ایم حسام؛

درک میکنم مرد من!!

چشماتو از ترس تر شدن ازش گرفتم و گفتم:
چه عجب حضرت والا، خسته نباشی، بیا که شام از دهن افتاد.

اومد توی آشپزخونه، جلوی صندلیم زانو زد و...

شونه هاش میلرزیدن...

خدایا!!

چرا من؟!!

چرا من باید شاهد له شدن مرد مغرورم باشم؟!!

فداتشم این زندگی نیست که من دارم میکنم...

از روی صندلی بلند شدم و نشستم جلوش، بغلش کردم و سرشو نوازش کردم...

لبخند زوری زدم و لحن معمولی به خودم گرفتم:

چرا گریه میکنی حضرت والا؟!!

با صدای لرزون گفت:

تورو خدا انقد آروم نباش

تورو خدا گریه کن، داد و بیداد کن

این آرامشت دیوونم میکنه

تورو خدا ازم گله کن، سرزنشم کن...

هرکاری میکنی بکن اما طوری رفتار نکن که انگار آب از آب تکون نخورده.

بغضمو قورت دادم، با همون لبخند خشکیده جواب دادم:

من از زندگی دیگه چیزی نمیخواهم حسام...

تو سهمتو به من دادی؛ چهار سال زندگی مشترک!! بچه ای که هر وقت نگاش کنم یادت بیوفتم...

دراز کشید و سرشو روی پام گذاشت:

من کیو دارم که وقتی نگاش کنم یاد تو بیوفتم؟! تو اگه سهمتو گرفتی من نگرفتم!! سهم من زندگی کنارت اونم تا آخر

عمرمه!! نه چهار سال و ولت کردن با یه بچه توی یه شهر غریب!!

دستم رو موهاش میکشیدم:

چه خوب که چیزی نداری و من برات تداعی نمیشم...

من بعد تو ازدواج نمیکنم اما تو باید ازدواج کنی...

باید قلب و ذهنت متعلق به خانومت باشه...

باید مثل همیشه از زندگیت لذت ببری!!

حسرت توی چشمات مضطربم میکرد... حرفاش تا عمق روحم نفوذ میکرد و زجرم میداد:

بهت میگم نمیتونم از تو و بچم دل بکنم!! میفهمی؟!

بهم بگو تو چطور میخوای از من دل بکنی؟! اصلا میتونی؟!

بهشتم بره به جهنم اگه تو توی زندگیم نباشی!!

من نگهت میدارم حتی اگه به قیمت بریده شدن نفسم باشه...

نمیدونستم باید چی جواب بدم، چجوری قانعش کنم که طلاقم بده...

گفتم:

حسام، حضرت والام باید منطقی فکر کنی، منطقی تصمیم بگیری!! ما...

پرید وسط حرفم:

بسه!!

منطقی بودن توی اوج احساس؟!

من واسه تو از منطق و فکر استفاده نمیکنم...

من واسه تو از احساس و قلبم استفاده نمیکنم!!

تو رو از دست بدم؟! مثل این میمونه که سر یه ماهی قزل آلا رو بذارن توی تنگ ماهی شب عید!!

زنده میمونه اما زندگی نمیکنه!!

چجوری تاب بیارم که دیگه صداتو نشنوم، دیگه نبینمت، دیگه صبح ها با غر زدن بیدار نشم؟!

چجوری چشم ببندم روی تو و بچه ای که انتظارشو میکشیدم؟!

تو همه چیزی هستی که از این دنیا میخوام...

دست نکش از تلاش

دست نکش از زندگیمون!!

ازم دست نکش!!

مرد خوبی برات نبودم اما دست نکش ازم!!

دوباره اشک توی چشماش حلقه زد، چشماشو بست...

میدونم داره کدوم خاطره رو واسه خودش زنده میکنه...

«بهت قول میدم!!»

زیر لب زمزمه کردم:

باید دل بکنیم از تموم خاطره ها...

دوست دارما و بهت قول میدما...

باید یه زندگی تازه شروع کنیم؛ تو کنار نیوشا زنت و من کنار بچمون!!

باید دل بکنیم از تموم دلبستگی هامون و علاقمون...

نشست و سرمو روی سینهش گذاشت...

صدای بغض دارش گوشمو پر کرد:

وقتی باشی قلبم همیشه میزنه و بالا و پایین میشه، وقتی نباشی دیگه نمیزنه!!

حرفاتو بیادت بیار...

گفتی زندگیت بدون من دائم درحال نوسانه!!

میدونم که حرفات بازی با کلمات نبود... شیما بخاطر خانوم بزرگ زندگیمونو از هم نپاش.

هر جوری بود با غمم جنگیدم اجازه ندادم تبدیل به اشک بشه، گفتم:

اگه میدونستم با تلاش کار به جایی میریم، واسه داشتنت میجنگیدم!! اما نمیشه...

قطره اشکش چکید روی صورتم:

من به همین سادگیا بیخیال نمیشم، هر راه معقول و غیرمعقولی رو امتحان میکنم...

تو همه زندگی منی، ازت دست نمیکشم!!

توی ماشین حسامم و با افکارم الاکلنگ بازی میکنم!!

یه طرف من، یه طرف اونا!!

یه طرف من و بچم و احساسم، یه طرف نیوشا و خانوم بزرگ!!

یه طرف من بی دفاع، یه طرف اونا با مهمترین سلاحشون «حسام».

یه طرف من و زندگی نامعلوم بچم، یه طرف نیوشا و خوشبختیش کنار حسام.

بازی میکنیم...

بالا...

پایین...!

وزنشون سنگینه؛ من نمیتونم خودمو پایین بکشم...

بههم میخندن، مسخره میکنند.

نا امیدم...!

اما قوی.

داریم میریم که یه راهی رو امتحان کنیم.

میریم هتلی که اون پیرزن توش اقامت کرده!!

میدونم که تموم این راه ها، تموم این گریه ها و التماس ها الکیه و بیخود داریم تلاش میکنیم، اما با حسام همقدم شدم که یه

تنه سنگینی باری که قسمت روی شونش گذاشته رو تحمل نکنه!!

پشت در اتاق پیرزن ایستادیم، حسام در زد.

نیوشا در و باز کرد و داخل شدیم. نگاه سنگین نیوشا رو روی خودم حس میکنم...

حالم از نگاهش بههم میخوره!!

مقابل چشمای پیرزن ایستادیم.

پوزخندی که تحویلیم میده از صدتا فحش برام بدتره!!

سکوت میکنم و سر پایین میدازم...

بذار فکر کنه برنده بازی شده!!

صدای سردش سکوت فضای اتاقو میشکنه:

اومدی که بریم محضر؟!

حسام روی میل نشست و جواب داد:

دیروزم بهتون گفتم طلاقش نمیدم.

— روی حرف من حرف نزن، این گستاخی رو کی بهت یاد داده؟! این دختره چشم سفید؟!

اینی که در جوابش لال میمونم فقط بخاطر حرف حسام بود که گفت جوابشو نده وگرنه جوری میشستمش که بفهمه این

مادر چشم سفید چه زبونی داره!!

حسام:

من ازش بچه دارم، نمیخوام تنه‌اش بذارم...

دوش دارم!!!

بی توجه به حرف حسام رو به من گفت:
میدونی چرا گذاشتم چهارسال باهش زندگی کنی؟!

بی اینکه جواب بدم توی چشماش خیره شدم...

سرشو به سمت پنجره چرخوند و گفت:
به حرفم گوش نکردی و زنش شدی!!
منم گذاشتم بیشتر از همیشه وابسته بشی، جوری که دیگه نتونی ارزش بگذاری!
پارسا رو مجبور کردم ازدواج کنه که بعد از حسام دوباره به یه نون و نوایی نرسی!!
حالا تو باختی خانوم رستگار!! همه چی رو باختی!!

توی دلم تلخ خندیدم...

بازنده؟!

نه، من بازنده نیستم...

جواب دادم:

من بازنده نیستم.

اینو بچه ای که از گوشت و خون حسام میگه!!

شما حتی اگه حسامو ازم بگیری، بچم هس...

بچه ای که همخون با زندگیمه!!

شما پست ترین و زورگو ترین آدم دنیا، قبول!!

خداروشکر که حسام به شما نرفته!!

همین واسه من کافیه که اسمش توی شناسنامه، اسم منم به عنوان همسر اول توی شناسنامه!!

من واسه التماس شمام اینجا نیومدم، واسه تنها نبودن حسام اومدم.

کارد میزدی، خونی ازش نمیریخت، عصبی بود از این همه آرامشم!!

درحالی که چشم غره به من میرفت، گفت:

همین فردا طلاق میگیریم.

حسام خواست اعتراض کنه که با حرف پیرزن، حرفشو خورد:
بخوای مخالفت کنی و بچه زرنگ بشی، فرار کنی این دختره و بچش با هم میمیرن!!

دستی روی شکمم کشیدم، خیلی دلم میخواست باهاش حرف بزنم:
سلام پسر مامان!
خوبی؟!

میشه شاهد روزای تلخ مامانت نباشی؟!
میشه پچ پچ های مغزشو نشنوی؟! میشه حرفایی که بهش زده میشه رو گوش نکنی؟!
میشه مامانو ببخشی که واسه داشتن بابا تلاش نکرد؟!
میشه وقتی بزرگ شدی یاد نگیری بگی بابا؟!
میشه نپرسی بابا کجاست؟!
میشه بهونه نگیری و قهر نکنی؟!
میشه به کسایی که پز باباشونو میدن حسادت نکنی و روی پاهای خودت وایسی؟!
میشه مثل بابایه پشتیبان واسه مامان باشی؟!
میشه مامانی؟!
میشه پسرم؟!
میشه جوری پشت مامان وایسی که کسی جرات نکنه بهش نگاه چپ بندازه؟!
میشه از این به بعد تو مرد زندگی من باشی پسرم؟!

نگاه سنگینی رو احساس میکنم.
سر برگردوندم و حسامو که تکیه به در زده بود، با اخم دیدم.
راستش یکم ترسیدم.
چیزی شده؟!

اومد و جلوی پام زانو زد، دستامو توی دستش گرفت و گفت:
اتفاق بدتر از این که از کس دیگه ای میخوای مرد زندگیت باشه؟! بدتر از این که نمیخوای بهش یاد بدی بگه بابا؟! این چه زندگیه من دارم؟!
خانوم بزرگ میخواد تو رو ازم بگیره، تو میخوای بچمو ازم بگیری...
چرا همتون بد شدین؟!

چرا یکمم بهم فکر نمیکنی؟!

بچه تو پسر نیس، دختره!!

تو بجز من حق نداری کسی رو مرد خودت بدونی!! میفهمی؟!

نگران از تشویشش خیره توی چشماش موندم، دستمو نوازشگرانه روی صورتش کشیدم و گفتم:

مگه به یه غریبه گفتم مرد زندگیم؟! بچمونه!! پسر مون.

دستاشو روی گوشش گذاشت و گفت:

نمیخوام بشنوم، بچمون پسر نیس اینو توی گوشت فرو کن!! دختره و اولین حرفی که میزنه گفتن «بابا»س!! من از پسر

متنفرم!! از پسری که شبیه خودم بشه متنفرم!!

دست توی موهایش کشیدم و بوسه ای روی پیشونیش نشوندم:

دلت میاد؟!

یه پسر شبیه باباش!!

یه مرد واقعی...

مغرور و سرد!!

پسری که واسه داشتن کسی بجنگه!! با دنیا، با همه...

سری تکیون داد و گفت:

نه، دختری مثل مامانش!

مثل مامانش بخنده

مثل مامانش موقع دعوا سکوت کنه و بعد چیزایی که توی دلشه بیرون بریزه!!

دختری به ماهی تو!!

دختری که قوی بودنو یاد گرفته اما با دلش این حرفا رو نداره و...

میدونم چه خبره توی دلت!!

میدونم چه زجری میکشی وقتی به بچت میگی بچ های مغز تو نشنیده بگیره!!

کاش...

کاش اون شب به حرف قلبم گوش نمیکردمو نمیومدم دنبالت، نمیاوردمت شیراز!!

پریدم وسط حرفش:

من پشیمون نیستم که زنت شدم!!
پشیمون نیستم که مادر بچتم!!
من از زندگیم ناراضی نیستم...
تو تنها کسی بودی که منو فهمیدی و صبر کردی!!
صبر کردی که اونی بشم که باید!!
من از زندگی با تو اصلا پشیمون نیستم...
ثانیه ها میگذرن و بهم تلنگر میزنن!!
تلنگر فردا...
طلاق!!!
هر ثانیه برام قد یه سال میگذره؛ همونقدر تلخ...
همونقدر زهرمار!!
کجای زندگی وایسادم؟!
حق کی رو ناحق کردم که این شد روزگار؟!
این سیاهی و تاری زندگیمو مدیون کیم؟!
آخ مامان...
چه زجری کشیدی موقع از دست دادن بابا!!
به دو اسمی که از حسام پرسیدم فکر میکنم؛
اگه دختر بود(هانیتا)
اگه پسر بود(هیراد)
بغض مامان داره میترکه و روجک...
میخوام گریه کنم
قد همین 2 روزی که زهرمار گذشت!!
بابا رفته بیرون، میدونم میخواد قدم بزنه!!!
اخه میدونی و روجک مامان؟!
درد که عمیق بشه
زن ها ساکت میشن و
مرد ها قدم میزنن!!
درد من و بابات عمیق شده فدای تو بشم.
عمیقه که ترجیح دادیم ساعات اخر باهم نباشیم.

بهت قول میدم وروجک که هم مادر خوبی برات باشم هم پدر خوبی!!
اما تو کاستی هامو ببخش!!

بابات انقدر مرد بود که من نخواستم مرد بودنو ازش یاد بگیرم، خواستم با تمام وجودم واسش زن باشم.
حالا من 9 ماه فرصت دارم مرد بودنو یاد بگیرم...

همه تلاشم میکنم که یاد بگیرم...

به ساعت نگاه کردم...

دقیقه ها نمیگذرن!!

باید جرثقیل بیارم واسه کشیدنشون بلکه بگذرن!!

به تخت دونفره خالی نگاه کردم...

از این به بعد جای خواب یه نفره!!

به عکسامون نگاه میکنم که به دیوار آویزون شدن...

لبخندی که توی عکس بزرگمون زدم بهم دهن کجی میکرد!!

نمیخوام فکر کنم و به یاد بیارم گذشته هامو...

که دچار تردید نشم...

که پام نلغزه و سست نشم...

که صبور باشم و کوه باشم و کمر خم نکنم بعد حسام...

که نبودشو تاب بیارم و مادر خوبی واسه بچش باشم...

که شاهد اشکم فقط بالشتم باشه و بس!!

که بهت قول میدمو بسوزونم از وجودم.

که ریششو بخشکونم و بهش فکر نکنم!!

که اگه قبلا تکیه گاه داشتم، الان باید روی پای خودم وایسم!!

که وقتی صیغه طلاق جاری میشه بغضم نشکنه و گریه نکنم!!

که بگذرم از زندگیم!!!

با صدای چرخیدن دستگیره در میفهمم که وقتش رسیده!!

وقت جدایی و بریدن هر ریسمانی که ما رو بهم وصل میکنه!!

صدای قدم های خستش عذابم میده...

کل دیروز و امروز رو چشم روی هم نداشتیم و غصه خوردیم و فکر کردیم...

این آخر زندگی منه؟!

این آخر قصه ماست؟!

بی هیچ حرفی کشوی میز رو باز کرد و شناسنامهشو برداشت. سرشو پایین انداخت و نگاهم نکرد، گفت:
توی ماشین منتظرتم.

موهای بهم ریخته و صورت رنگ پریدش منو متوجه عمق دردش کرد!!
صدای کوبیده شدن در اکو وار میپیچید توی گوشم و مغزم!!
آره، رسیده وقت رفتن!!

مانتو و شلوار مشکی پوشیدم و روسری قرمزی سرم کردم. شناسنامه توی کیفم گذاشتم و جلوی آینه قرار گرفتم؛
سلام روزای تنهایی!!

توی راه؛
پرسیدم:
کی شرکت و خونه رو برگردونم به نامت؟!

با صدای خش داری جواب داد:
اونا مال خودتن، من بهشون نیازی ندارم، شرکت تهران هنوز پابرجاس.
_آهان.

_مهریت چی میشه؟!

به یاد میارم مهریه‌م چی بوده!! یه دست و یه پاش!! خنده داره...
میتونم بگیرم مهریمو؟!
با تلخی تموم جواب دادم:
میبخشم.

سرشو به طرفم برمیگردونه:
زجرهامون امروز تموم نمیشه!!

چشماتو ریز کردم و گفتم:

یعنی چی؟!

با دستش روی فرمون ضرب گرفت، معلومه عصبیه:
باید چمدونتو ببندی، تا موقع زایمان میری خونه خانوم بزرگ!!

با پوزخند صدا داری گفتم:
اونوقت چرا؟!

__ که یه وقت به سرم نزنه پیام ببینمت، بدزدمت...

ادامه نداد، فکر کنم بغض کردم...

فکر کردم و فکر کردم...

با غم توی صدام پرسیدم:

باید شاهد عروسیت باشم؟!

با مشت کوبید روی فرمون و داد زد:

نمیخواه!!!!!!م...

نمیخوام ببینم توی اون مراسم کوفتی هستی...

نمیخوام له شدنتو ببینم، له شدنمو ببینی!!

نمیخواه!!!!!!م...

دستم روی بازوش گذاشتم...

بغضمو پس میزد و نمیزدم...

گفتم:

آروم باش حسام...

آروم باش عزیزم!!

من خلیم خوشحال میشم بتونم عروسیتو ببینم.

با حق حق گفت:

توروخدا شیما...

توروخدا گریه کن...

تورو خدا مثل من خودتو خالی کن...

مرگ من اینجوری نکن...

کاری نکن خودمو راحت کنم و تموم کنم این زندگی نکبت بار رو!!

از حرفش ترسیدم...

میخواه خودشو راحت کنه که چی بشه؟!

چشمام گرد شد:

م.....میفهمی داری چی میگه؟!

نگاه پر از حسرتشو بهم دوخت و گفت:

فکر میکنی این زندگی بعد تو هنوزم زندگیه؟!

بخدا نیس، به جون بچمون نیس!!

صبرم لبریز شد و داد زدم:

فکر میکنی جدایی از تو برام خیلی راحت؟!

فکر میکنی نداشتن دستای نوازشگرت برام مهم نیس؟!

از این سکوت و آروم بودنم نمیفهمی چقد دارم خود خوری میکنم که چیزی نگم؟!

دارم از فکر نبودنت پیر میشم، نمیبینی؟!

بخدا منم اندازه ای که دوسم داری، دوست دارم...

بی انصافیه فکر کنی برام راحت ازت جدا بشم...

بخدا بی انصافیه...

بغضم شکست و زار زدم...

شونه هام بد میلرزیدن از حق هقام...

از ضجه هام...

از کابوسی که تبدیل به واقعیت شد و زندگیمو سوزوند!!

از اون پیرزن که تا کامل منو زیر پاهاش له نکنه، خیالش راحت نمیشه!!

از ترس اینکه این استرسام تاثیر بذاره روی بچم...

من دارم به کجا میرسم؟!

با قدمای محکم خودمو رسوندم به اون میزی که کمتر از قتلگاه نبود واسم...

محکم قدم برداشتم که دشمن شاد نشم!!

که اون پیرزن لذت نبره از تصویر خورد شدنم!!

خودکار رو برداشتم و...

تپش قلبم کند شده بود، نمیخواست بزنه یا توان نداشت؟! نمیدونم!!

شاید التماس میکرد که اون برگه لعنتی رو امضا نکنم...

حالم داشت بهم میخورد اما بازم تردید نکردمو برگه رو امضا کردم!!

تموم...

زندگیم تموم شد!!

حالم بد شد و...

دویدم سمت دستشویی...

هرچی که خورده و نخورده بودم، هر بغضی که توی گلویم خفه شده بود و عق زدم...

زندگیمو عق زدم!!

آیا این پایان منه؟!

نه، هنوز تموم نشده!!

من هنوز دامادی شوهر سابقم، پدر بچمو ندیدم...

از دستشویی بیرون اومدم، حسام، نیوشا و خانوم بزرگ چشم به من دوخته بودن؛ حسام با نگرانی و اون دونفر با نفرت!!

رفتم و کیفمو از روی صندلی برداشتم که با حرف حسام، نگام برگشت به طرفش:

حالت خوبه؟ انمیخواهی بیرمت دکتر؟!

برای اینکه اون پیرزن حساس نشه، لحن سردی به خودم گرفتم و گفتم:

لزومی نداره نگرانم باشین آقای رادفر!!

نگاه پر از غمش سرزنشم میکرد!! مجبورم باهات سرد باشم... مجبور!!

میخواستم از پله ها پایین برم که حرف پیرزن مثل پتک مغزم رو سوراخ کرد:

وسایلاتو جمع کن، فردا صبح راه میوفتیم.

جوابش فقط نگاه سردم بود...

از محضر بیرون اومدم و مسیرم تا شرکتو پیاده راه رفتم!!

حال خودمو نمیفهمیدم...

از زندگیم سر درنمیاوردم!!

پشیمون بودم یا نه؟!

نمیدونم!!

خدایا...

اخه فداتشم حسام رو که گرفتی، دمت گرم!

دیگه چرا عذاب دیدن عروسی دوبار شو به جونم انداختی؟!

مگه انقد توی زندگیم کشیدم بس نبود؟!

باید له تر از این بشم تا تو رضایت بدی دست از سرم بردارن؟!

جواب منشی میشه داد بلندی که سرش میزنم!

بهتون میگم دیگه آقای رادفر مدیر نیستن و طرف حساب قرارداد ها منم!! میفهمین چی میگم؟!

ترسیده از فریاد من جواب داد:

بیخشید خانوم، عذر میخوام!!

رفت بیرون و در رو بست. زدم زیر گریه...

خسته ام خدا...

به خودت قسم خسته ام...

منم بندتم!! چرا هرچی بلاست باید سر من بیاری؟!

آب خوردم تا آرام تر بشم...

جریان آب سرد توی گلویم بخوبی حس میشه!! مثل یه کوره آتیشم...

خودمو میسوزونم و صدام درنمیاد...

صدای حسام میشه ژل آتشنا و شعله ور ترم میکنه...

«بقیه رو نمیدونم اما دنیای من تویی»

با یادآوریشون حق هقام تبدیل میشه به جیغ از ته دل، به ضجه...

«اگه بری دنیای من همینجوری تاریکه!»

«پاندا بانو»

«وسعت آسمون چقدته؟»

انقدر جیغ زدم و گریه کردم که چشمام تار شد و...

با سوزش دستم چشم باز کردم، نوری که توی چشمم میخورد یکم اذیتم میکرد اما لجوجانه چشممو باز نگه داشتم... اولین کسی که به چشمم اومد تارا بود که با لبخند گرمی نگام میکرد، کنارش مامان فخری و روهام ایستاده بودن! روهام تک خنده ای کرد و گفت:

زنداداش حامله میشه و نمیکه، خجالت نداره که زنداداش!! کاریه که شده... فقط اگه رفتی خونه حسامو دعوا کن، عوضی گوشیشو خاموش کرده و تمرگیده!!

با حرفاش، اشک توی چشمام نشست و از گوشه چشمم سر خورد پایین، ملافه سفید رو روی سرم کشیدم و هق هق کردم... دستای گرم مامان فخری بود که از روی ملافه نوازشم میکرد: چیزی شده مادر؟! حسام کاری کرده؟!

از خودم پرسیدم «حسام؟! نه!! کاری نکرده، فقط طلاق گرفتیم»
«چیزی نشده، فقط باید عروسیشو تماشا کنم، برقصم و شادی کنم واسش»

با اینکه چونم لرزید اما جواب دادم:
نه، چیزی نشده، شما نگران نباشین مامان.

دکتر بهم تذکر داد بیشتر مراقب خودم باشم، ضعیف بودنم ممکنه به سقط بچه منجر بشه!!
سخته...

موقعی که از درون داغونی و نایی واسه ادامه دادن نداری، مجبور باشی بخاطر یه موجود کوچولو بال بال بزنی برای زندگی دوباره!!

من که واسه داشتن حسام تلاش نکردم، لااقل واسه کوچولوش تلاش کنم.

توی ماشین روهام، حرف خاصی زده نشد، به خونه که برگشتم، روی مبل لم دادم و به سقف خیره شدم...
گذشتم اصرار داشت همه چی رو جلوی چشمام بیاره...

تمام زجرایی که کشیدم، مثل یه فیلم سراسر تراژدی از جلوی چشمام میگذشت...
شبی که طاقت نیاوردم بخاطر عروسی احمد و به حمله عصبی دچار شدم؛
شبی که قرار بود برخلاف میلیم با پارسا ازدواج کنم و حسام رو کنار نیوشا بینم...
و امشب که اسم حسام خط خورد از شناسنامه و زندگیم!!

چقد سختی کشیدم تا شدم اینی که هستم!!

لرزش گوشیم باعث شد از تموم افکارم دست بکشم «حسام»!!

مردد مونده بودم؛ جواب بدم یا...؟!

دلم رو به دریا زدم و جواب دادم:

بله؟!

ولوم صدایش خیلی پایین بود، واضح بگم از ته چاه میومد انگار:

خوبی؟! بچه خوبه؟!

دستم رو روی شکمم گذاشتم و با بستن چشمم جواب دادم:

خوبیم! تو چی؟!

نفسش رو با صدا بیرون داد:

خیلی خوبم!! خیلی!!

__خداروشکر!!

__چمدونتو بستی؟! چیزی خوردی؟!

__آره!!

چه دروغ شاخ داری!! اما حسام نفهمید:

روهام گفت بیمارستان بودی!!

__فشارم افتاد، همین.

__من جز تو امیدی توی این دنیا ندارم، بیشتر مراقب خودت باش!!

__باشه، سوئیچ ماشینم رو تو برداشتی؟! سر جاش نیس!!

__توی کشوی میزت! باهم میریم تهران!!

چشمامو باز کردم:

یعنی چی؟!

— یعنی نمیذارن تو با اون حالت رانندگی کنی، اونم تنها...

— من همیشه تنها بودم!! بار اولم نیس...

صدای شکستن شیشه از پشت تلفن بلند شد، پرسیدم:

چیزی شد؟!

داد زد:

به تو که همیشه تنها بودی ربط نداره!!

— حسام؟!

صدای نفس نفس زدنش رو به وضوح میشنیدم:

چیه؟!

— بهت قول میدم...

بهت قول میدم که بعد تو هیچکس رو به زندگیم راه ندم...

بهت قول میدم اولین و آخرین اسم توی شناسنامه!!

بهت قول میدم جز تو به کسی فکر نکنم...

بهت قول میدم همیشه پاندا بانو بمونم...

بهت قول میدم قلبم جز تو آدمی رو قبول نکنه!!

قول میدم همونی بمونم که تو میخواستی!!

قول میدم دیگه حتی با کوچیک ترین بهونه سر راحت سبز نشم...

قول میدم...

سیل اشکام بود که بی وقفه صورتم رو میشستن!!

صدای گرفتش پیچید توی گوشم:

منم قول میدم...

نداشتم حرفش رو بزنه:

هیس!!

تو قوی نده!!

لااقل مثل من قول نده!!

قول بده شوهر خوبی واسه نیوشا باشی...

همونجور...

همونجور که واسه من بودی!!

قول بده خوشحالی و فکرش مغزت رو پر کنه و واسه من وقتی نداشته باشی!!

قول بده فراموش کنی از من بچه داری!!

قول بده...

کم کم نفسم بالا نیومد...

صدای حق حق حسام شنیده میشد!!

تو روح زندگی!!

با صدای لرزون گفت:

تو رو خدا ادامه نده شیما!

ادامه نده...

من فقط یه زن دارم اونم تویی، شناسنامه و این مزخرفات برن به جهنم

مهم دلمونه که از صدتا شناسنامه هم رسمی تره!!

من تو رو خواستم، هنوزم میخوام...

با اینکه نمیتونستم حرف بزnm اما بریده بریده گفتم:

ن... نه حس...ام.

نگرانم شد:

شیما خوبی؟! چیزیت شده؟!

نفس عمیقی کشید و برای اینکه مطمئنش کنم، گفتم:
خوبم، خدا فضا.

توی حمام نشسته بودم و به جریان آبی که از سرم میگذشت و پایین میومد نگاه میکردم!!
آب که از سر گذشت، چه یه وجب، چه صد وجب!!
آب از سرم گذشته فسل مامان!!
میدونی؟!

از دست دادن بابا، مثل از دست دادن اون مازیکی رنگی بچگیمه!!
هیچوقت فکر نمیکردم خشک بشن، همیشه ازشون خوب نگهداری میکردم.
اما...

از یه روزی به بعد، دیگه خشک شده بودن!!
نمیشد نگهشون داشت...
با وجود تلاشم، بهترین مازیکی رنگی زندگیم خشک شد!!
امروز، روز جدایی مامان از بابا بود...
دلمون هنوزم با هم ها...!
اما؟!

به دستم که خالی از حلقه‌س نگاه کردم...
دیگه منحصر به فرد حسام نیستیم...!
راستی هیرادم؟!
هیچوقت مثل مامان انقد مغرور نشو که توی حمام، زیر دوش آب گریه کنی...
مردم که باشی، میتونی گریه کنی!!
حس میکنی دونه دونه اشکای مامانو؟!
یا توام فرقشونو از شیر آب تشخیص نمیدی؟!
یادمه وقتی که گریه میکردم، بابا بغلم میکرد و میگفت «مگه پاندا بانو بلده گریه کنه؟»
پاندا بانو بلده گریه کنه هیرادم...
مامانت اونقدرام که نشون میده قوی نیس، به یه مرد احتیاج داره...
زود بزرگ شو پسرم، من به مرد بودن نیاز دارم...
دیگه تو واسه من همه کسی!!

دیگه مامان تنها شد، فقط تو رو داره...

بیخش مامان رو اگه اذیت کرد امروز!!

کوچولوم؟! پسرم؟!

قول میدی برای عروسی بابا اذیت نکنی و کاری نکنی بابا پشیمون بشه؟!

حال مامان رو بهم نزن و ساکت سر جات بشینی تا هردومون شاهد عروسیش باشیم؟!

تلخی و زهرماری مامانت رو ببخش که اگه تو نبودى خودشو دار زده بود و خلاص!!

زندگی دائم در حال نوسان رو چجوری بدون بابات اداره کنیم کوچولوی من؟!

من میتونم بدون همسر تاب بیارم یا تو بدون پدر؟!

زندگیم...

تموم کسایی که مسبب طلاق من و بابات شدن رو ببخش و اصلا به روی خودت نیار که...

چی دارم میگم؟!

میگم به روی خودت نیار که بابا داشتی؟!

این حرفا چیه؟!

لعتی...

سرم رو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و جاده بی پایان رو نگاه میکردم...

صدای ملایم آهنگ و متنش روحم رو آروم میکرد:

من ازت، دارم یه چار دیواری خاطره...

لعتی؟! چطور از یادم بره خاطرت؟!

یادم...

چشام رو میگریفتی تا بگم...

اسمت رو، آغوش رو میکردی مال من؛

نیستی و میکشتم، عکست رو گل من...!

ریتم آرومش، نفوذ کلامش باعث میشد قطره قطره اشکام پایین بیاد و از غم درونم کم کنه...

احترام خانوم از دیدنم ناراحت شد و لب برچید، توی چشماش روزی رو دیدم که اون پیرزن من رو تحقیر کرد و تهدید!

گذشته ها خواه، ناخواه برام تداعی می شن و حالم رو بهم می زنن از زندگی.

چشم از احترام خانوم برداشتم و به گوشه ای از اتاق پذیرایی نگاه کردم که...

نیوشا از گردن حسام آویزون شده و بود و میگفت «باید سلیقه تو باشه؛ لباس مجلسی که نیس، لباس خوابه»

دستام رو مشت کردم و از پله ها بالا رفتم...

در اتاقی که مخصوصم بود رو باز کردم و رفتم داخل.

در رو پشت سرم بستم و دستم رو روی دهنم فشار دادم که صدام بیرون نره...

لباس خواب؟!

حتی تصورشم عذاب آورده!!

کسی که 4 سال کنار من خوابیده و پدر بچمه، حالا باید همخواب یکی دیگه باشه...

آتش گرفتم!

کاش یه رحمی بهم میکردی خدا، اصلا قد این حکمت نبودم!

روی صندلی، مقابل میز آرایش نشستم و نگاهی به خودم انداختم.

این واقعا منم؟

شیما رستگار؟

نه، من شیما نیستم.

اون دختری که خنده هاش گوش دنیا رو کر می کرد، نیستم!!

قهقهه زدم.

نمی دونم چرا ولی می خندیدم؛

به خودم، به حسام، به خدا و زندگی که نصیبم کرده!

دستام رو روی میز گذاشتم و محتویاتش رو ریختم پایین.

بازم جیغ!

دیوونه شده بودم؛ چشمام رو که می بستم صحنه عشقبازی نیوشا و ح...

جیغ!

بسه!

نمیتونم تحمل کنم، به بزرگیت قسم دارم له می شم. زیر پاهاتو نگاه کن، نگاه کن و ببین؛ من مستحق این دردایی که میکشم

هستم؟!

اصلا قبول، من که چیزی نگفتم!

تو بزرگ، من کوچیک! تو همونی هستی که می گفتم با کسی دشمنی نداری؟! نگاه کن و ببین زندگیم پر شده از لجاجت

هات! نگاه کن و ببین چی به روزم آوردی؟ کاش میومد روزی که تا چیزی سهممون نیست، لذت داشتش رو بهمون نچشونی!

من، حسام رو به نیوشا نباختم؛

به تو باختم خدا!

جونی برای جیغ زدن نبود، روی زمین یخ زده افتادم و چشمام رو به تاریکی رفتم.

چشم‌ام آروم، آروم کار همیشگی‌شون رو از سر گرفتن.
تنها کسی که بالای سرم ایستاده بود و قرآن می‌خوند، احترام خانوم بود.
نگاه سنگینم رو که حس کرد، سرش رو برگردوند و لبخند کم جونی زد، دستم رو گرفت و مادرانه پرسید:
خوبی دخترم؟

چشم‌ام رو به معنی «بله» باز و بسته کردم، لبخندش جمع شد و دوباره لب برچید. از چیزی نگران بود، می‌ترسید!
تک سرفه ای کردم که صدام صاف بشه، پرسیدم:
— چیزی شده؟

با همون چهره درهم جواب داد:
— چی بگم دخترم؟ آقا صدای جیغتون رو که شنید، دوید بالا. شما رو که دید، من رو مامور مراقبت از شما کرد و رفت.
وقتی برگشت، حالت طبیعی نداشت بچه‌م! خدا شاهده اهل خوش گذرونی و این صحبتا نیست، به گمونم بخاطر تو بود!

چشم‌ام رو بستم و رو ازش گرفتم.
«الکل»

لعتی ترین کاری که می‌تونست بکنه!
زیرلب زمزمه کردم:

— ممنون، من خوبم! شما دیگه به کارتون برسین.
با مهربونی گفت:

— چیزی نمی‌خوای دخترگلم؟!
میل به چیزی نداشتم:
— نه!

کامم تلخ تر از اونی که بخوام با خوردن چیزی تلخی رو از بین ببرم!
دستگیره در رو چرخوند که پرسیدم:
— ببخشید، شما نمیدونین عروسی چه تاریخی؟

سرش رو پایین انداخت و جواب داد:
— وقتی سه ماهتون شد،
ممونونی گفتم که خارج شد.

صدای ویبره گوشیم که روی میز عسلی بالای سرم قرار داشت، بلند شد.

به سختی خودم رو کشوندم تا گوشی رو بردارم.

طبق انتظارم! «حسام»

انگشتم رو روی صفحه سرد گوشی کشیدم و تماس برقرار شد:

__بله؟!

صداش دورگه شده بود:

__بهتری؟!

لحن سرزنش آمیزی به خودم گرفتم و گفتم:

__الکل؟! همین رو کم داشتی؟! سیگار دیگه جوابگو نبود؟! تو پدر بچه منی؟! تو همونی هستی که من به قوی بودنش افتخار

میکردم؟!

همراه بغض توی صداش داد زد:

قوی باشم؟! مگه می شه؟ تو رو ازم گرفتن، تو! زندگی رو! قوی بودن چه معنایی داره؟ لعنتی وقتی توی زندگیم نیستی واسه

چی باید قوی باشم؟ واسه چی الکل نخورم؟

گریه می کرد، صدای نفس هاش توی گوشم می پیچید: توی مستی گریه کنی؟ فکرشم عذاب آور...

ادامه داد:

بخدا نمیتونم! بیا فرار کنیم شیما، قول میدم اینبار پیدامون نکنن، باشه؟!

منم بغض کردم، از این حالش؛

از این جدایی.

گفتم:

__تو الان مستی، نمی فهمی چی داری میگی؟ برو بخواب.

داد زد:

انقد نگو مستی، مستی! من حالم از همیشه بهتره، پرسیدم میای؟!

سری تکون دادم و چشمام رو بستم:

__نه، نمیام.

آهی کشید و گفت:

خیلی...

خیلی...!

از دستشویی بیرون اومدم و برای صبحونه پایین رفتم؛ احترام خانوم صدام زده بود.
از راهرو می گذشتم که به حسام برخورد. دلم لرزید...
دستام رو مشت کردم و دندونام رو روی هم فشار دادم.
زمزمه کرد:

وقتی مست بودم و همه چی رو دو تا میدیدم، تو بازم یکی بودی.
توی چشماش نگاه کردم و با بغض گفتم:
شوهر خوبی باش!
الکل نخور، سیگار نکش!
باهاش برو لباس خواب بخر براش، مانتو انتخاب کن...

دیگه ادامه ندادم و با قدم های بلند ازش دور شدم. بغضم شکست و اشکام روونه شد.
سخته!

به همه زندگیت، به شوهری که دیگه نداریش بگی واسه یکی دیگه شوهر خوبی باش؛ سخته!
سخته که با پدرت بچت، با کسی که تمام لحظه های خوب و بدت کنارش رقم خورده خداحافظی کنی، برای همیشه...!
حالا ایمان آوردم به جملهی «هرآنچه را که دوست داری، از دست خواهی داد.»

پشت میز نهار خوری نشستم و سرسنگین مشغول خوردن صبحانه شدم.
کوچولوی من بعد مدت ها تغذیه شد.

صدای آیفون بلند شد و بعد صدای پای احترام خانوم سکوت حاکم رو شکست؛ گفتم:
_خانوم بزرگ جان، اقاپارسا و خانومشون اومدن بهتون سر بزنین.
نگاه سنگین خانوم بزرگ روی من ثابت موند. لبخندی زد و گفت:
_خیلیم عالی.

چشمام رو بستم، دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم. رو به رویی با پارسا چندان کار راحتی نبود اما مثل
اینکه قراره توی این خونه نفرین شده زجرهای زیادی بکشم.
صداش رو از پشت سرم شنیدم:
_سلام خانوم بزرگ، خو...

فکر کنم ادامه حرفش رو با دیدن حسام خورد. پوزخند صدا داری زد و گفت:
به به، پسر خاله! از این ورا؟! راه گم کردی؟!

صدای زنش هم به گوش رسید:
_نیوشا جون، قرار بود موهامو رنگ کنیا؛ بریم؟!

نیوشا سری تکون داد:
_بریم عزیزم.

از ما دور شدن، پارسا اومد و پشت میز نشست، نگاه تحقیر آمیزی بهم کرد و با طعنه گفت:
_خوبین شما خانوم بازیگر؟

چیزی نگفتم و به دستام که روی میز آرام گرفته بودن نگاه می کردم.
خانوم بزرگ به حرف اومد:

_بازیگر دیگه طلاق گرفته، چند وقت دیگه عروسی حسام و نیوشا برپا میشه؛ خودت رو آماده کن، میرم استراحت کنم، خدافظ.

بلند شد و با کمک عصاش رفت.

به طبع، منم پا شدم و راه اومده رو به قصد برگشت قدم برداشتم که با داد پارسا سرجام میخکوب شدم:
_کجا؟ من که حرفی نزدیم؟ بمون حرفام رو بشنو و بعد برو.

بدون اینکه برگردم و نگاهش کنم، منتظر شنیدن حرفاش وایسادم.
گفت:

_اون شب که با ذوق و شوق رفتم آرایشگاه دنبالت و آرایشگر گفت تو رو بردن، ازت متنفر شدم، وقتی حسام گفت بخاطر خانوم بزرگ نقش بازی کردی که عاشقمی ازت متنفر شدم، حالا یه نگاه به زندگیت بنداز...
تو حالا این پسرخاله من رو هم نداری!!

چشمام رو بستم، مثل اینکه بازم باید حرفام رو تکرار کنم.
برگشتم و بعد از برانداز کردنش، گفتم:

_چرا همتون فکر میکنین من زندگیم رو باختم؟! بابا بچه توی شکمم واسه من حسام، واسه من زندگی!
من 4 سال باهاش زندگی کردم، اگه به زور اون پیرزن نبود، هنوزم داشتم با حسام زندگی می کردم، میگی ازم متنفری؟! مهم نیست، اونی که نباید متنفر باشه، متنفر نیست.
حالا هم چندان حالم مساعد نیست، با اجازه!
داخل اتاقم شدم و حاضر شدم که برم خونه مامان.

اون تنها کسی که دوست دارم الان کنارم باشه!

*حسام

عصبی داد زدم:

__خفه شو، بزرگ تر از دهنش حرف نزن. من اگه مرد نبودم که اون شب زودتر از تو نمی بردمش، که تو بیای و ببینی جا تره و بچه نیست! فکر میکنی اگه جونشون گرو اون خانوم بزرگ جونت نبود، حاضر میشدم از دست بکشم؟ از زخم؟ از همه کسم؟ نه، اونقدر حسودم که نمیذارم بعد من دست کسی به موهاش بخوره و تنش رو لمس کنه! نه پسر خاله، هنوز انقدر مرد هستم که به فکر فرداش باشم.

دستش رو توی موهاش فرو کرد، لبش رو تر کرد و گفت:

__حالا یه زن، با بچه توی شکمش تنها چیکار کنه؟

از روی صندلی پا شدم و گفتم:

__تو خودت رو درگیر زندگی اون نکن.

از پله ها بالا می رفتم که به شیما برخوردم، مانتو؟ کجا؟ هول شدم و پرسیدم:

__کجا میخوای بری؟!

گوشیش رو توی کیفش گذاشت و جواب داد:

__خونه مامانم.

باهمون حالت گفتم:

__خودم می رسونمت.

اخم کرد و درحالی که از پله ها پایین می رفت گفت:

لازم نکرده.

نا امید از همه دنیا، از خدا، از روزگار قدم از قدم بر می داشتم، پله پله بالا میرفتم و دنیا پیش چشمم تیره و تار می شد، لعنت!

لعنت به همه چی...

لعنت به من که درست و حسابی واست مرد نبودم.

پا توی اتاق گذاشتم و روی تخت نشستم، سرم رو بین دستانم پنهون کردم و زیر لب گفتم:

کی میخواد این بازی کثیف تموم بشه؟!

کی میخوان پایان بدن به این همجنس کشی؟

یعنی انقد این موضوع ارزش داره که بخاطرش یه زن حامله معصوم رو اذیت کنن؟! چرا؟

چرا الان؟

الانی که بچم توی وجودش داره شکل میگیره؟

—وقتی سه ماهش بشه، این بازی هم تموم می شه!

برگشتم و نگاش کردم: نیوشا!

جواب دادم:

به من قانع نیستین که می خوام بچه شم به کشتن بدین؟

کنارم نشست و گفت:

—میدونی حسام؟

اون هیچوقت مال تو نبود، توی طالعت نبود! خودتون اصرار کردین که با هم باشین، الان این حرفا فایده ای نداره. تو باید اون رو فراموش کنی و دلت رو به من بدی؛ این منم که زنتم!

دستام رو روی صورتم گذاشتم و فردام رو بدون حضور شیما تصور کردم، چقدر عذاب آور...
گفتم:

—حتی فکرشم نکن که من اون رو فراموش کنم و به تو دل ببندم. تو، نه دل من رو داری، نه جسمم رو. چوب دو سر سوختی که میگن تویی! من هیچوقت تن تو رو لمس نمی کنم، حالا بسوز.

قهقهه زد و دستاش رو دور گردنم گره زد:

—عزیزم، عزیزم!

فکر میکنی میتونی ازم دست بکشی؟ تو به من دست نمیزی، نزن! این منم که تو رو لمس میکنم.

پسش زدم و شقیقه هام رو مالیدم، سرم داشت منفجر میشد:

—پاشو برو نیوشا، اعصاب ندارم میگیرم میزنم.

با عشوہ گری تموم گفت:

—قدیما اگه سرت درد می گرفت من رو می بوسیدی!

با خشم وافر برگشتم و بهش نگاه کردم، داد زدم:
_ برو گمشو از این اتاق بیرون.

خندید و گفت:

_ تو از اولش مال من بودی، فقط لج کردی و نخواستی بفهمی.

_ تو؟ تویی که کارت اختلاس بود و بعد با پسر عموت روی هم ریختی؟

چهره‌ش یخ زد، درحالی که به سمت در می رفت گفت:

_ اون روزا دیگه تموم شده، من میخوام واست سنگ تموم بذارم.

در رو محکم پشت سرش بست.

خوبه!

بخاطرش یکی یکی عادت های قدیم رو به یاد بیارم. یه بوم جلوم، رنگ و قلم بغل دستم.
می کشم!

چهره زنی که همیشه جلوی چشمام!

می کشم، چشمایی که همیشه باهام حرف داشتن.

می کشم، لب هایی که دیوونه وار عاشق تکون خوردنشون بودم.

می کشم تا از یاد نبرم دل بسته کی بودم و روزگار کی رو بجای اون بهم داد؟!!

می کشم تا یادم بمونه تا عمر دارم فقط عشق یکی توی سینم!

میکشم و میکشم بلکه برای چند ساعت از یادم بره توی این دنیام و قراره چه بلایی سرم بیاد.

می کشم!

دست از همه دنیا!

همه دنیام رو رنگ میزنم؛

چشماش رو!

موهای بلندی که دیروز کوتاه شده دیدم.

صدای تق تق کفشایی باعث بهم خوردن تمرکز شد، یه قدم از تابلو دور شدم و مشغول تماشا کردنش شدم. صدای تق تق

کفش مقابل اتاقم خفه شد. منتظر چرخیدن دستگیره در بودم، اما هیچ اتفاقی نمیوفتاد.

برگه ای که از زیر در فرستاده شد داخل نظرم رو جلب کرد. یعنی اون برگه چیه و از طرف کیه؟!!

با قدم های کوتاه خودم رو به برگه افتاده روی زمین رسوندم، خم شدم و برداشتمش. دست خط شیما بود، نوشته بود: سلام.

هیراد و هانیتای ما با هم به دنیا میان!

ما صاحب یه دوقلو ایم.

بهت قول میدم جوری تربیتشون کنم که بهشون افتخار کنی!

اینجور که حالا از پیرزن شنیدم، پس فردا عروسیته!

بچه ها بهم قول دادن ساکت بشینن و دامادی باباشون رو ببینن.

«بهت قول میدم»

اشکام دونه دونه روی کاغذ می افتادن و خیس می شد آخرین نامه شیما!

به آخرین جمله ش خیره بودم؛

به آخرین دوست دارمی که توی بهت قول میدم گنجونده بود.

داد می زنم و گریه می کنم.

حال خودم رو نمیفهمم، دارم دیوونه می شم و از پا در میام.

*شیما

زنگ آیفون به صدا دراومد. رو به شقایق گفتم:

— شقایق آیفون.

شقایق دست از سالاد درست کردن کشید و گفت:

— الان میام.

آیفون رو برداشت و چند بار پشت سرهم گفت:

— بله؟

— کیه؟

مثل اینکه جوابی داده نمیشد، محمد از دستشویی بیرون اومد و پرسید:

— کی بود؟

شقایق سری تکون داد و گفت:

—نمیدونم، چیزی نگفت.

دوباره آیفون به صدا دراومد. محمد با خنده گفت:

—این دفعه بردار و فحشش بده.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و خندیدم. شقایق اخمی کرد و با خنده گفت:

—کوفت.

دوباره جواب داد و گفت:

—محمد دم در باهات کار دارن.

محمد که رفت، پرسیدم:

—ماهور خاله هنوز خوابه؟

سری به نشونه کلافگی تکون داد و گفت:

—شبا که نمیداره ما بخوابیم، روزا هم تا لنگ ظهر خوابه.

چشمکی زدم و گفتم:

نمیداره بخوابین یا نمیداره شیطونی کنین؟

خندید و سری به نشونه تاسف تکون داد:

تو آدم بشو نیستی دختر.

پشت چشم نازک کردم و گفتم:

چون فرشته دیگه!

—پس لطف کن به من سجده کن.

روی دستش زدم و گفتم:

گمشو بابا.

محمد کاغذ به دست داخل شد. شقایق متعجب گفت:

—کی بود؟

—حسام!

اخم کردم و پرسیدم:

—چیکار داشت؟

کاغذ رو دستم داد و گفت:

—خودتون بخونین.

مثل اینکه فاکتور خرید کالا از یه فروشگاه...!

سیسمونی!

ست کامل تخت و کمد و اینجور وسایلا؛ برای هردوشون!

فرستاده دم در خونه و به روهام گفته تحویل بگیره!

این رو از نامه فهمیدم:

سلام.

کاش از اینجا می رفتی که شاهد زجر کشیدن نباشم، شاهد زجر کشیدنم نباشی!

یادمه همیشه میگفتی می خوام اتاق بچه ها سلیقه من باشه، اینم سلیقه من...

روهام تحویلشون میگیره!

من بی تو خوشبخت نیستم شیما!

هر روز و هر روز دستم رو روی قلبم میذارم و میگم:

«بهت قول میدم»

هیراد و هانیتا رو مثل خودت تربیت کن.

ببخش که کنارت نیستم.

لبخند تلخی گوشه لبم نشست.

می ترسم از فردا، از کاری که ممکنه ازم سر بزنه، از اشک و دل کندن می ترسم.

خودم رو توی آینه نگاه می کنم. لباس مجلسی که دیروز با شقایق انتخاب کرده بودم، بهم میومد. یه لباس ساده بلند قرمز که

گردی به نسبت قابل توجه شکمم به چشم میومد.

روی صندلی نشستم و به چهره غم زدهم نگاه کردم. بقول شقایق چشمام دیگه اون وضوح سابق رو نداره و خودم دیگه اون

آدم قبل نیستم.

سعی کردم قوی باشم که تا اینجا کار یکم لنگیدم! اونم طبیعیه، یه قسمت مهم زندگیم رو دارن ازم می کنن.

حسامم رو دیگه ندارم...

نوازشگرم، حمایت کننم!

ندارمش!

لباسم رو درآوردم و لباس پوشیده ای تنم کردم.
از اتاقم خارج شدم و وارد محوطه باغ عمارت شدم.
از صبح چیزی نخوردم و زیر گرمای آفتاب ضعفم بیشتر می شد. با این حال بازم میل به خوردن غذا نداشتم، حتی بخاطر کوچولو هام.

با صدای باز شدن در، نگام برگشت سمتش. یه نیشان آبی رنگی که قسمت بارش صندلی چیده بودن وارد باغ شد. احترام خانوم رو دیدم که به طرف رانندش رفت و با اشاره دست چیزی گفت.
همون لحظه خانومی وارد باغ شد و به احترام خانوم سلام کرد. دیدم که احترام خانوم من رو با انگشت نشونش داد و اون هم که تازه من رو دیده بود، لبخندی بهم زد.
مثل اینکه من رو می شناخت. به طرفم اومد. با هر قدمی که بهم نزدیک می شد، حس اینکه یه جایی دیدمش پر رنگ تر می شد. رو به روم قرار گرفت.

دستم رو به گرمی فشرد و سلام کرد، بوسه ای روی پیشونیم نشوند و گفت:

— خیلی وقت میشه که ندیدمت، اینطور نیست؟

چشمام رو ریز کردم و پرسیدم:

عذر میخوام، به جا نیارم؛ شما؟

خندید و گفت:

— عزیزم من حاله، خواهر کوچیک حسام.

ابرویی از شناختنش بالا انداختم و گرم برخورد کردم. بغلم کرد!

و چقدر این آغوش تداعی گر آغوش حسام بود برام...!

گفتم:

— خانوم بزرگ واسه یه کاری رفت بیرون، حسام و نیوشا هم خونه نیستن.

چشماش رو روی هم فشار داد و گفت:

— میدونم، من اومدم خودت رو ببینم. میشه باهم حرف بزنیم؟

— دربارہ؟

نگاهی به اطرافش انداخت و رو بهم جواب داد:

— تو اینجا با کی حرف میزنی؟ اصلا حرف میزنی؟

خندیدم، بلند...!

به حدی که اشک توی چشمام جمع شد:

—حرف بزنم؟ با کی؟ مگه اونایی رو که زندان می برن اجازه حرف زدن بهشون میدن؟ من رو اینجا آوردن واسه شکنجه! من حق حرف زدن ندارم اینجا.

تحت تاثیر غم توی صدام، اشک توی چشمش حلقه زد، سرش رو پایین انداخت و دستم رو گرفت، گفت:
حالا بیا بریم داخل، تو که نمی تونی انقدر سر پا بایستی!
والای، دختر تو چرا انقد یخ کردی؟ بیا ببینم...

رفتیم داخل، توی آشپزخونه خطاب به احترام خانوم پرسید:

—احترام خانوم؟ شما هیچی به این زبون بسته نمیدین بخوره؟ نگاه به رنگ و روش انداختین؟ اسیری که نیاوردین اینجوری برخورد می کنین!

احترام خانوم هم نگران بهم نگاه کرد، لبش رو گزید و جواب داد:
—من غلط بکنم بهشون اهمیت ندنم خانوم، ایشون زن آقان! حامله! من جرات بی اهمیت بودن ندارم. بخدا خودشون چیزی نمیخورن.

به قصد حمایت ازش لب باز کردم:
—حاله جان، احترام خانوم درست میگن، من میل به چیزی ندارم.

اخم کرد و گفت:

—چه معنی داره زن حامله هیچی نخوره؟!
سرم رو پایین انداختم، گفت:

—احترام خانوم ما میریم بالا، شما لطف کنین یه چیزی براش درست کنین جون بگیره.

دست توی دست هم از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاقم شدیم. لباس مجلسیم که روی تخت انداخته بودمش رو برداشت و خندید، گفت:

—چقد متنفرم از مادر جون، یعنی تو با این وضعیت باید توی عروسی حسام باشی؟

بغضم رو قورت دادم و به تلخی جواب دادم «آره».

هر دو روی تخت نشستیم، نگاهش رو ازم گرفت و به دیوار خیره شد:

—نمیدونی من و حنا چقد براتون ناراحتیم، بیشتر از حسام که از تو جدا میشه و واکنش هاش غیرقابل پیش بینی، واسه تو و بچه ت نگرانیم.

لبخندی زدم و گفتم:

— بچه نه، بچه هام!

کنجکاوانه نگاهم کرد که جواب دادم:

— دوقلو! دختر و پسر!

لبخند تلخی زد که رو ازش گرفتم و به کنج سقف نگاه کردم:

— نمیدونم وقتی دخترش یاد بگیره بگه بابا و دوستاش رو کنار پدراشون ببینه چیکار باید بکنم؟ میدونی، ترسم همیشه همین

بوده که نکنه وقتی دیگه حسام رو ندارم دختر دار بشم!

من از دخترا میترسم حاله!

دختر بابایی و لوسن!

دختر من بابا کنار خودش نداره...

توان کنترل خودم رو نداشتم و زدم زیر گریه.

بغلم کرد و سعی کرد آرومم کنه؛ اما مگه میتونست؟ باید آروم بشم اما جواری آروم بشم که دیگه کسی حتی صدای نفسام نشنوه!

من یه زنم و بی حسام «هیچ»!

آروم تر که شدم، ادامه دادم:

— وقتی بابام مرد، به سیاهی مطلق رسیدم! زنده بودن و نفس کشیدنم بی معنی بود، میدونی که؟ ما دخترا دنیا رو بی بابامون

نمیخوایم. خیلی سخته یه دختر رو بی بابا بزرگ کنی، اولین عشق یه دختر باباش! حالا فکر کن عشق اولش رو ازش

بگیری، بگی بابات دیگه مال ما نیس، مگه میفهمه؟ دیوونه میشه وقتی یاد بگیره بنویسه بابا! اگه ازم پرسید چرا بابام نیست

چی بگم؟ اگه بگم من بابام رو میخوام چی بگم؟

خیلی حسرت ها به دلمون موند، به دل من و حسام!

آرزو داشتم وقتی بچه دار بشیم یه دستش رو من بگیرم و یه دستش رو اون، با هم تاتی تاتی کردن رو یادش بدیم.

آرزو داشتم وقتی یاد میگیره حرف بزنه دوتایی قربون صدقش بریم و ذوقش رو بکنیم.

آرزو داشتم باهم براش لباس بخریم و باهم تربیتش کنیم.

آرزو داشتم باهم ببریمش پارک و سوار تاب و سرسرهش کنیم...

خیلی آرزو داشتم که تبدیل به حسرت شد!

با آهی که کشیدم، آخرین قطره اشکم هم سرازیر شد.

با پشت دستم رد به جا موندش رو پاک کردم و لبخند زدم!

حاله بعد از چند دقیقه سکوت، گفت:

—مراقب خودت باش شیما، درسته دیگه مطعلق به حسام نیستی اما مطعلق به بچه هاتی! اونا تنها یادگاری هایی هستن که از حسام داری! روحیت داغون شده دختر، خودت رو نابود نکن. تو باید حالا حالایی ها بالای سر بچه ها باشی. میدونم جدایی از شوهرت خیلی سخته اما باید قوی باشی!

پوزخند زدم:

—قوی؟ چجوری قوی باشم؟ تصور کن...

توی مراسم ازدواج مجدد شوهرت حضور داشته باشی، با دوتا بچه توی شکمت! قوی میمونی؟ خودت رو اینجوری قشنگ دلداری میدی؟ این موها رو می بینی؟ می بینی کوتاهن! تا دو روز پیش تا زانو هام بودن، پنج سال بهشون دست نزدیم، چرا؟ حسام موی بلند دوست داشت اما حالا... کوتاه!

کمتر از قتل نیست...!

من فقط شوهرم رو از دست نمیدم، زندگیم رو، پدر بچه هام رو از دست میدم. باور کن کم نیست...

بغضم رو قورت دادم که دوباره نشکنم.

دستش رو روی شکمم گذاشت:

—بین اونا هم همین رو میخوان.

میخوان که تو له بشی،

دیوونه بشی،

زجر بکشی و غصه بخوری!

میخوان بچه هات که آخرین دلخوشیته هم ازت بگیرن، کاری کنن که سقطشون کنی!

انقدر غصه نخور، من نگران خودتم!

اگه بلایی خدایی نکرده سر بچه هات بیاد، تو به چه امیدی میخوای ادامه بدی؟ بقول خودت بازم میرسی به سیاهی مطلق!

لبخندی زدم و سرم رو تگون دادم. گفت:

—مادر جون بخاطر کسالت اخیر مامان، مراسم ازدواج حسام رو چند روز عقب انداخته.

نگاه سردم رو بهش دوختم:

—خب به حال من چه فرقی میکنه؟

— راست میگی، فرقی نمیکنه!

ادامه دادم:

— کسی که قراره اعدام بشه، اگه بخاطر برف حکمش رو به تاخیر بندازن خوشحال نمیشه، چون میدونه بالاخره مرده؛ چه امروز، چه فردا!

چونم میلرزید و بازم لجوجانه حرف میزد.

مراسم قراره دیرتر برگزار بشه و این یعنی مرگ تدریجی من! من که میدونم این کسالت و عقب انداختن برای چیه؟! اما پیرزن؟ مطمئن باش نمیتونی بچه هام رو ازم بگیری!

به پاکت سیگاری که توی دستم بود نگاه میکردم. همون قد کوتوله های سفید رنگ، همون سرنگ آرامش بخش... خندم میگیره از کسایی که میگن «سیگار میکشیم که خاطراتش رو دود کنیم»، «اونا قطعا توی دود غلیظ سیگار، چهره عشقشون رو تصور نکردن».

دلشوره دارم؛ انگار بچه ها نگرانن، نگران مادرشون!

نگران دودی که قراره به خوردشون بره! نگران ریه های مامان و بی تفاوتی این روزاشن... نگران من و حسام!

یه دستم، پاکت سیگار رو لمس میکنه و دست دیگه شکمم رو!

مرددم؛ نگاهم بینشون رد و بدل میشه.

راضیشون میکنم:

— ترس نداره کوچولوها، ما مثل بابا قوی هستیم، بابا همیشه دغدغه هاش رو با این سفید پوستان کنار می داشت. ما هم تجربه میکنیم، مگه چیه؟!

نگاهم میوفته به خودم...

توی آینه کسی رو میبینم که اصلا شبیه من نیست! آدم قوی که فکر میکردم نیست.

دلمرده شده و چهره اش شکسته...

خلاصه کنم «مرده متحرک»

صدای در بلند شد و بلافاصله در باز شد...

چار چوب در، حسام رو قاب گرفته بود. چشمش به پاکت توی دستم که افتاد، سرخ شد و با قدمای بلند خودش رو بهم رسوند. بی اختیار از سر جام بلند شدم و عقب عقب رفتم...

به دیوار خوردم و حسام جلوم ایستاد، پاکت رو به زور از دستم کشید و با دست راستش سیلی محکمی توی گوشم زد...! مزه خون رو توی دهنم حس کردم...

زد!

زد برای سومین بار!

برای آخرین بار...!

سر بلند کردم و نگاه خستم رو بهش دوختم؛ اخم کرده بود و نفس نفس میزد از عصبانیت!

صدای گرم کسی از پشت سر حسام بلند شد:

— بهت یاد ندادم بزنی توی گوش زن حامله!

دستش رو به نشونه سکوت بالا برد:

— خواهش میکنم مامان شما چیزی نگو. (رو به من ادامه داد) قوی بودنت اینه؟ سیگار؟ ته قصه تو و بچه هام اینه؟ میخوای

خودت رو نابود کنی یا یادگاری های من رو؟

پاکت سیگار رو پرت کرد جلوی پام:

— لعنت به من که این زندگی رو برات ساختم...

لعنت!

بغض کرد و اتاق رو ترک کرد.

به دیوار تکیه کردم و نشستم، زانو هام رو بغل کردم و بیصدا اشک ریختم...

مادرش اومد و بغلم کرد:

— عروس من؟ گریه نکن، عصبانی بود و یه غلطی کرد...

حرفی نمیزدم و فقط گریه میکردم، با صدای بلند...

با جیغ و ضجه...!

خالی میشدم؟ نه! هرگز...

*حسام

صدای ضجه ها و جیغ هاش دیوونم میکنه، دست خودم نبود که زدم توی گوشش!

اونی که من رو هول میده و میگه برو، حالا انقد کم آورده که پناه به سیگار آورده.

جیغ نزن

جیغ نزن شیما، نباید اون پاکت رو توی دستای ظریف میدیدم.

تو قد کشیدن سیگار نیستی، بچه هام مستحق تحمل کردن دودی که به وجودشون تزریق میکنی نیستن...

رنگ لبای تو قشنگ تر از اونی که بخوای با سیگار بنفششون کنی پاندا بانوی من!

وایسا...

دیگه صدای جیغ هاش نمیداد؟ نه، نمیداد.

صدای جیغ مامان بلند شد و من دویدم سمت اتاقش.

بییهوش روی دستای مامان افتاده بود...! قدم به قدم بهش نزدیک شدم...

شیما؟ خوابیدی؟

از بغل مامان بیرون کشیدمش، تکونش دادم:

_شیما؟

_شیما؟

داد زدم:

_شیما؟

بغضم شکست و اشکام جاری شد، سرش رو توی سینم فرو کردم و داد زدم:

_شیما؟ پاندا بانو؟ پاشو... پاشو جیغ بزن، غلط کردم زدم توی گوشت، بیا توام بزن... پاشو خانومی، پاشو نگاه کن بعد چند هفته

توی بغلمی، پاشو شیما! مرگ حسام پاشو...

شوک عصبی!

اینبار دامن گیر هوشیاریش شد، دامن گیر زندگی خودش و بچه هاش!

زنده نمیذارم...

زنده نمیذارم خانوم بزرگ و اون نیوشا رو اگه زنده نمونی، اگه بچه هام زنده نمونن.

چرا نفهمیدم داری تظاهر میکنی قوی شدی؟ چرا نفهمیدم داری ضعیف بودنت رو مخفی میکنی؟ چرا تو انقدر بازیگر ماهر

هستی؟ چرا؟

هنوز حرف دکترو توی گوشم زندهست:

_احتمال بهوش اومدنش صفره! کما چیزی نیست که با اطمینان بگیریم یه هفته دیگه بهوش میداد؛ دربارہ همسرتون و بچه

هاش...

متاسفم، چندان امیدی به زنده موندنشون ندارم!

واقعا میخوای بری و بچه هامونم ببری؟ واقعا باید قبول کنم تو به دوری من راضی شدی؟ آره شیما؟ تو که بیخود حرفی

نمیزدی، تو که تا آخرین لحظه گفتی «بهت قول میدم»! چیشد شیما؟ جا زدی پاندا؟ ترسیدی؟ الهی دورت بگردم نمیخوای

چشمای قشنگت رو باز کنی و من رو نگاه کنی؟ باز کن چشمت رو بین من بالا سرت ایستادم، من! بابای بچه هات، زندگیت!

نگام کن شیما،هیچی نگو اصلا...

فقط نگاه کن...!

چشمات رو باز کن و به همه ثابت کن بخاطر عشق من با همه چی میجنگی،اصلا من به درک...

شیما تو که انقدر بیرحم نبودی،این طفلیا توی شکمت...

شیما بچه هیچی،خودت بمون،اگه نباشی من به چه امیدی به زندگیم ادامه بدم؟

لااقل اگه باشی خیالم جمع که زیر آسمون یه کشور زندگی میکنیم،یه هوا رو نفس میکشیم...

پاشو شیما،پاشو!

بخاطر هر کسی دوست داری،تو رو به بچه هات،به زجربی که این مدت کشیدی پاشو!

پشت در اتاق مراقبت های ویژه،مشغول تماشای شیما که اونهمه سیم و دستگاه بهش وصله بودم.

چقدر معصوم و مظلوم شدی عروسکم!

یه روز از زمانی که خوابیدی میگذره،وقتشه بیدار بشی،بیدار بشی و...

صدای احترام خانوم رو از پشت سرم شنیدم:

پسرم؟

برگشتم و بهش خیره شدم،گفت:

خانوم بزرگ فرمودن بیشتر از این جایز نیست مراسم رو عقب بندازیم،برگردین و به کاراتون سر و سامون بدین.

عصبی شدم،جوری که فکر کنم رگ گردنم متورم شد:

زن من مثل یه تیکه گوشت،روی این تخت سرد افتاده؛تکلیف خودش و بچه هام معلوم نیست،مراسم چی دقیقا؟! اون

خانوم بزرگ شما آدم؟رحم و دلسوزی سرش میشه؟بهش برسونین تا تکلیف زنم معلوم نشه من با هیچ احمقی وصلت

نمیکنم!

لب برچید:

پسرم تورو خدا اینجوری نگو،خانوم بزرگ صلاح رو میخواد.

از کلافگی زیاد دست توی موهام کشیدم و با صدای به نسبت آروم تری گفتم:

صلاح اینه؟اینه که علاوه بر خورد کردن من،زنم و بچه هامم به کشتن بده؟بخدا نمیفهمم دلیل اینکاراش چیه؟اگه شیما

زنده نمونه چی؟میکشمش...

پشت دستش زد و گفت:

_قربونت برم الان تو عصبانی یه چیزی میگی، خانومت ایشالا که زنده میمونه، من دلم روشنه مادر!... راستی؛

این موبایل خانومت همینجوری از دیشب زنگ خورد، بیا بگیرش، دست تو باشه خیالم جمع!

احترام خانوم خداحافظی کرد و رفت، قفل گوشی رو باز کردم. 10 تماس برگشتی از «روهام»!

بهش زنگ زدم، بعد از شنیدن چند بوق صداش پیچید توی گوشم:

_الو زنداداش؟ معلومه کجایی؟ صد بار زنگ زدم بهت!

جواب دادم:

_چیکارش داری؟

صدای متعجبش به گوشم رسید:

_شمایی داداش؟

_آره منم، پرسیدم چیکارش داری؟

یه کم من و من کرد اما بالاخره جواب داد:

_خواستم بهش بگم که چیزایی که گفته بود آمادست!

اخم کردم:

_چه چیزایی؟

_گفت براش خونه بخرم نزدیک خونه خودم، اسباب و اثاثیه جدید خریدم و کار چیدمانشم انجام شد.

ماتم برد:

_اینکارا برای چیه؟

_نمیدونم داداش، به من گفت نمیخواه به اون خونه دست بزنه و سمتش بره.

پرسیدم:

_یعنی می خواد بفروشتش؟

قاطعانه جواب داد:

_نه، فقط نمی خواد پاش رو داخلش بذاره!

روی صندلی نشستم، عمق عذابی که کشیدی رو حالا درک میکنم...

الان که یه جایی معلق بین من و خدایی!

الان که تا آسمونی شدن خودت و بچه هامون فاصله ای نیست!

بهوش بیا دیگه دورت بگردم...

حیف نیست؟

آخرین لحظه های باهم بودنمون که نباید داخل بیمارستان باشه! پاشو پاندابانو، الان که وقت خواب نیس، پاشو...

••••• بوق ممتد

چیشده؟! چرا اینا دارن اینور و اونور میدون؟ آهای؟ یکی جواب من رو بده! اون داخل چه خبره؟ شیمای من چش شده؟ با شمام لعنتیا...

پرستار پرده رو کشید و دستش رو مبنی بر ورود ممنوع تگون داد.

از شیشه اتاق میدیدم که دارن بهش شوک میدن.

کویدم به شیشه!

ولش کنین، اون زندست...

با اینکاراتون اذیتش میکنین، زجرش ندین عوضیا...

شیما..

پاشو نذار اذیت کن، پاشو جون حسامت...

با دست کشیدن دکتر از شوک دادن، زانو زدم...

پایان همه چی؟

پایان زندگی من و شیما و بچه هامون؟

پایان بهت قول میدم و عشقمون؟

نه، شیما نمرده... دارین دروغ میگین...

مثل دیوونه ها وارد اتاق میشم و دکتر رو پس میزنم...

سرش رو توی بغلم میگیرم و قسمش میدم چشماشو باز کنه:

اشکام رو ببین، تو که دلت نمیومد اشکام رو ببینی، چرا چشمت رو بست، باز کن ببین دارم گریه میکنم...

نگاه کن غرورم داره پرپر میشه جلوت...

نگام کن...

داد میزنم:

نگام کن لعنتی!

چرا انقدر بیرحم شدی، هم خودت هم بچه هامون؟ سنگدل نبودی...

شیما

چشمت رو باز کن و به این بی مصرفا بگو زنده ای...

بگو..

پاشو پاندابانو

خوابت دیگه داره طولانی میشه، پاشو
هنوز سیسمونی بچه هات رو ندیدی، پاشو مامان فخری منتظرته..
پاشو شیما
مرگ حسام پاشو...

بلندتر داد زدم:
_دِ پاشو لعنتی!

چشمام رو با حس مایعی سرد روی صورتم باز کردم، نفس نفس میزد، پرستار پرسید:
_حالتون خوبه؟

بدون فکر به اینکه خوبم یا نه، پرسیدم:

_زنم؟ زنم؟ زنم حالش خوبه؟

سری تکون داد و گفت:

_هنوز هیچ تغییری نکرده، نمیدونم...

ولی انگار نمیخواه برگرده به این دنیا!

لبخند تلخی زدم:

_میخواه و برمیگرده خانوم!

برعکس من لبخند دلنشینی زد:

_از خدایه برگرده!

از روی صندلی بلند شدم و راه WC رو در پیش گرفتم، شیر آب رو باز کردم و تا میتونستم به صورتم آب زدم.
بازم خداروشکر که یه کابوس بود و زود تموم شد.

برگشتم سمت ICU که مادرش رو دیدم، نمیدونم کی به مادرش خبر داده بود که اینجوری دل نگرون اومده بود و از پشت
شیشه با حسرت به دخترش نگاه میکرد. کنارش ایستادم و به شیما نگاه کردم، با خودم گفتم:

_خانومی؟ تویی که احترام گذاشتن بلد بودی، الان که مادرت اومده باید از خواب بیدار بشی و جلوی پاش بایستی! حق مادرت
اینطور نگران موندن نیست عزیز دلم.

بی اینکه نگاهم کنه پرسید:

_چرا اینجوری شد؟

بی برو و برگشت جواب دادم:

_زدم توی گوشش!

با اخم نگاهم کرد:

—من و پدرش تاحالا از گل نازک تر بهش نگفتم، حالا تو زدی توی گوشش؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به شیما دوختم:

—اینی که سرم رو بالا میگیرم و با افتخار میگم زدم توی گوشش بخاطر اینکه که اگه پدرشم الان زنده بود، میزد! دختر اون مرحوم و زن من نباید سیگار دست بگیره، نباید!

با اینکه تعجب کرد اما مثل من به شیما چشم دوخت:

—خسته‌س و حق داره بهوش نیاد! نمیدونم چرا بخت این دخترم اینجوری شد؟ چرا زندگی نکرده رنگ موهاش عین دندوناش سفید شد؟

سرم رو پایین انداخته بودم و از اینکه به روم نمی‌آورد که مقصر به اینجا رسیدن دخترشم شرمسار! خودخواهی من باعث شد الان روی یه تخت دراز بکشه و نفس کشیدن که راحت‌ترین کار ممکنه هم به لطف دستگاه براش آسون بشه! هر دو روی صندلی نشستیم، دلم خواست براش تعریف کنم که چی بود و چی شد، دلم خواست بابت زندگی دخترش ازش معذرت بخوام:

—راستش نمیدونم چرا اینجوری شد؟ نمیدونستم خانواده من اونقدر پیگیری میکنن تا من رو به عقد کسی که میخوان دربیارن! آخه بعد از چهار سال فکر جدا کردن ما یه جوک خنده دار و یه شوخی بیخود بود. خدا شاهده اگه بخاطر ترس جون خودش و بچه‌ها نبود عمرا رضایت میدادم اینطوری بشه! اتفاقا چند بار بهش پیشنهاد دادم فرار کنیم اما اون دیگه خسته شده بود و نمیخواست فرار کنه! منم تا اونجایی که میتونستم سعی کردم توی دیدش نباشم تا راحت با نبودنم کنار بیاد...!

آهی کشید و گفت:

—بقول خودش «وای از آن روز که از دل نرود هر آنکه از دیده برفت». آقا حسام، اون با ازدواج مجددت حرفی نداشت، تمام دغدغه این مدتش حال بدت کنار اون خانوم! میگه با اون خوشحال نیستی! اون مادر، همسر...

علاوه بر نگرانی برای تو، نگران بچه‌هاشم هست! اینهمه نگرانی و استرس خودش و بچه‌هاش رو از پا درآورد بالاخره، حالا علاوه بر اینکه موندن بچه‌هاش نیاز به معجزه داره، موندن خودش به لطف و عنایت خدا بستگی داره...!

سرم رو زیر انداختم و گفتم:

—بابت این حالش شرمنده خودش و شمام.

صدایی باعث شد از جام بلند بشم:

—همین؟ شرمنده‌ای؟ پسر بی غیرت خواهر حامله من رو انداختی کنج بیمارستان، طلاقش دادی، حالا شرمنده‌ای؟ شرمندگی تو اون رو از کما درمیاره؟ تف بهت بیاد...

مثلا مردی؟ کدوم مردی حاضر میشه همچین بلایی سر زنش بیاره؟ سر بچه هاش؟
اگه تو مردی که من ترجیح میدم از فردا یه چادر سرم کنم و بیرون بچرخم! آبروی هرچی مرده بردی عوضی! خواهرم رو بدبخت کردی، گمشو از این بیمارستان بیرون دیگه!

از حرفاش فهمیدم برادرش سهیل! توی چشماش زل زدم و گفتم:
_ آقا سهیل شما که از هیچی خبر نداری و نمیدونی من چیکار کردم، حالا هم از اینجا جم نمیخورم؛ چون مادر بچه هام اون داخل خوابیده!

به سمتم خیز برداشت، مادرش جلوش رو گرفت که گفت:
_ ول کن مادر من، اگه اجازه داده بودی همون شب پی ش رو بگیرم و برگردونمش سر سفره عقد با اون پسرِ پارسا، حالا دست از پا دراز تر با دوتا بچه توی شکمش برنمیگشت اینجا!

عصبی جواب دادم:
_ اون اینجا سر بار کسی نمیشه، خونه و شرکت شیراز به نامش خورده؛ نیازی نیست کسی نگران خرج خودش و بچه هاش باشه!

مادرش لب گزید و سهیل غرید:
_ عوضی یعنی میخوای بگی من ازم کم میشه یه لقمه نون به خواهرم و خواهرزاده هام بدم؟ مگه همه مثل تو بی صفتن؟ هالان؟

به قصد طعنه گفتم:
_ شما اگه خیلی خواهرت رو دوست داشتی که توی این چهارسال حداقل بهش یه زنگ میزدی و حالش رو میپرسیدی!

مادرش رو پس زد و دستش رو بالا برد، خواست روی صورتم فرود بیاره که مچ دستش رو گرفتم و گفتم:
_ نکن آقا سهیل، برادر زنی، بزرگی، احترام واجب؛ خودت رو جلوی مادرت بی حرمت نکن!

مادرش پایان داد به بحثمون:
_ بسه سهیل، اون هرکسی باشه و هر بلایی سر زندگی خواهرت آورده باشه، باز پدر بچه های خواهرته! توی بیمارستان آبروی خودش و خواهرت رو نبر تو رو به ارواح خاک بابات.

یقه لباسش رو با یه حرکت صاف کرد و با چشم غره ای ازم رو گرفت! بعد از اون خواهرش و دامادشون بودن که پا توی بیمارستان گذاشتن.

لباسام رو عوض کردم و خودم رو توی آینه نگاه.

بیمارستانی شدن شیمایم کرده، کاش بهوش بیاد.

نیوشا داخل اتاق شد و در رو بست. نگاه گذرای بهش انداختم و از روی میز سوئیچ ماشین رو برداشتم. جلوش ایستادم و گفتم:

— برو کنار، میخوام رد بشم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

— بسه، نمیذارم بری.

— تو کی باشی؟ برو گمشو کنار.

— خجالت بکش، اون دیگه زنت نیست. این منم که مالک روح و جسمتم؛ حالا نمیدارم برگردی پیش اون ه.ر.ز.ه!

با حرفاش گر گرفتم و تموم عصبانیتیم توی دستم جمع شد و این بار به حق زدم توی گوشش، انگشتم رو به نشونه تهدید تکون دادم و گفتم:

— یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه به زن من بگی ه.ر.ز.ه جوری میزنمت که زیر دست و پام له بشی!

دستش رو روی صورتش گذاشت و هق هق کنار از اتاق بیرون رفت. دست توی موهام کشیدم و از خونه زدم بیرون.

خودم رو به ایستگاه پرستاری رسوندم و پرسیدم:

— هیچ تغییری نکرده؟

— هیچ تغییری!

بی هیچ ناامیدی و یاسی وارد اتاقش شدم. صداها، آشنای دستگاہایی که بهشون وابسته شده بود، توی گوشم عروسی گرفتن، مثل همیشه صدلی کنار تختش گذاشتم، شروع به حرف زدن کردم:

— پاندا بانوم؟ امروز چطوری؟ خوبی؟ میگن هیچ تغییری نکردی و امیدیه به زنده موندنت نیست. میگن دیوونه‌م؛ مثل تو که

میگفتی دیوونه‌م! یادته؟ یادته بوست میکردم و میگفتم دیوونه توام دیگه؟! دست سردش رو به لبم نزدیک کردم، بوسه ای مهمون دستش کردم و با بغض گفتم:

بیدارشو دیگه شیمام...!

نزدیک 30 روز که هیچ تغییری نکرده و همه ازش قطع امید کردن اما من همچنان مصرم که دستگاہا بهش وصل

باشه. نزدیک 30 روز که مقابل خانوم بزرگ قد علم کردم و به امید چشم باز کردن شیمایم، نمیدارم بساط عروسی رو راه بندازه.

تا بیمارستان پیاده رفتم و باعث شد زندگیم رو مرور کنم؛

از اون روز استخدام تا روز عروسیمون

تا روزی که مال من شدی و روزی که بچه هام توی وجودت شکل گرفتن،
 هرروز و هر ثانیه مشغول بودم به دوست داشتنت!
 حالا چطور برگردم از این دوست داشتن؟!
 شیما 4 ماهگیت توی خاموشی چشمت گذشت، حواست هست؟!
 نمیدونم به کی و به چی قسمت بدم که چشمت رو باز کنی و نگاه کنی توی این یه ماه چی به روزم اومده؟
 رنگ پریدگی و سفیدی رنگ این روزات، سیاه کرد من و روزگارم رو!
 دستش رو توی دستام گرفتم و با گریه گفتم:
 _چی بگم چشمت رو باز کنی؟ باز کن چشمت رو، بسه دیگه انقدر عذابم نده...!

گریه میکردم و زیر لب حرفایی میزد که خودمم ازشون سردر نمیاوردم!
 بوسه های مکرر به دستاش معجزه نمیکرد و سردیش رو پس نمیزد!

دلَم رو به دریا زدم و خوندم:
 _یه جایی توی دلمه که جای توئه
 تبی که توی تنمه برای توئه
 هنوزم من اون عاشق دیوونه ایم
 که اگه اشاره کنی فدای توئه...!

دوباره گریه هام مانع خوندنم شد...
 چند بار اسمش رو زیر لب صدا زدم:
 _ش...شیما؟

روسریش رو باز کردم و دستم رو توی موهای کوتاهش فرو کردم:
 _ت...و که خیره میشی...یه وقتا تو چشمام...
 بجز...عطر موها...که چیزی نم...نمیخوام
 آخه دست من نیست...دلَم دیگه گیره
 تموم وجو...دم به سمت تو...میره
 گره خورده با تو...همه تار و پودم...
 که انگار از اول...اسیر تو بودم
 دلَم با نگا...هت

با چشمت رفیق

علاقه به موهات...

یه حس عمیق

تاب نیاورم و سرش رو توی بغلم گرفتم، گریه آمونم رو بریده بود...

زار زار گریه میکردم و سرش رو به سینم میفشردم...

تحمل اون فضا دیگه غیرممکن بود. سرش رو به حالت اولیه برگردوندم و به سرعت از بیمارستان بیرون اومدم. با تاکسی خودم رو به عمارت رسوندم، به محض اینکه پام رو داخل گذاشتم راه اتاق خانوم بزرگ رو درپیش گرفتم.

بی اینکه در بزنم دستگیره در رو گرفتم و پایین کشیدم. خون جلوی چشمام رو گرفته بود و به قیافه بهت زده خانوم بزرگ اهمیت نمیدادم. داد زد:

— تو که موفق شدی، کاری کردی طلاق بگیره، از من گذشت.

جون خودش و بچه هاش رو میخوای؟

لعنی اون دیگه بهوش نیما، دیگه واسه دیدن من تلاشی نمیکنه...

کشتیش!

پست فطرت چطور دلت اومد زندگیم رو بهم بریزی؟

لعنت به تو، به اون دختره نیوشا...

کم تر از آدمی که یه مادر رو عذاب دادی

تو حتی کمتر از حیوونی

کاش آتش بگیرت و همین امشب شرت از روی زمین کم بشه...

اصلا خودم میکشمت، قسم میخورم که میکشمت!

از عصبانیت سرخ شده بود، با تمام وجود داد زد:

— خفه شو!

راه اومدن با تو مثل آب دادن به گلای مصنوعی!

دو روز دیگه که نشوندمت پای سفره عقد، میفهمی با من چطور حرف بزنی؟

گلدون دم دستم رو پرت کردم سمت آینه، دستاش رو روی گوشش گذاشت و فریاد زد:

— بیان این کره خر رو از این اتاق بیرون بندازید تا من رو سخته نداده.

همونجور که دستام رو گرفته بودن و به بیرون اتاق هدایتیم میکردن، داد زدم:
_توی خوابت ببین که بشینم سر سفره عقد... تو خواب ببین پیرزن!

*شیما

صداهای گنگی توی گوشم می پیچید!
صدای آشنایی بود اما نمیشناختم که کیه؟
کسی رو صدا میزد یا آهنگ میخوند؟
چقدر لحن این صدا آشنا و غمناکه...!
ازم میخواست چشمم رو باز کنم اما مگه من چشمم بستست؟
نه!
چشمم بازه ولی همه جا تاریک... تاریک!

کم کم جون میگیره دستم.
از شادی زیاد، انگشتام بالا و پایین میپرن، اما من خستم...
انگار تنم له شده!
سردمه، یخ کردم...
یکی به دادم برسه!

*حسام

به جعبه سیگار توی دستم نگاه کردم.
لعنتی؛
بخاطر تو بود که دستم جا خوش کرد توی گوشش...!
اگه تو نبود، اون دوباره دچار شوک نمیشد.
اصلا لعنت به تو حسام؛
چه فرقی با احمد داشتی براش؟ توام مثل احمد کاری کردی شوک بهش وارد بشه! لعنت بهت...!
چشمم افتاد به انگشت روی میز؛

همون انگشتی که توی بیمارستان از دستش درآوردن و بهم دادن.
چرا تا بحال توی انگشت ندیده بودمش؟ وقتی حلقه رو از دست درآوردی و گذاشتی کف دستم، دلت به این انگشت خوش بود؟ همون انگشتی که اوایل پا گرفتن علاقم بهت دادم!
تویی که انقدر خوبی، مهربونی چرا میخوای تنهام بذاری؟ چرا شیما؟

مگه من خواستم تنهات بذارم؟

مقصر من نیستم که...

راستش چرا مقصرم؛ بخاطر بچه ها، بخاطر زندگیت بدون من...!

دستم به سمت فندک رفت که بازم دود کنم افکارم رو اما با صدای موبایلم از روشن کردن سیگار، دست کشیدم.

جواب دادم:

...بفرمایید؟

صدای خانومی گوشم رو پر کرد:

...آقای حسام رادفر؟

...بله، خودم هستم.

...از بیمارستان تماس میگیرم، علائم حیاتی بیمارتون برگشته؛ لطف کنید خودتون رو برسونید.

انگار دنیا رو بهم دادن، همه دنیا رو...!

می خندیدم و از شوق زیاد اشک توی چشمام جمع شد! قطره قطره...

جمع و جمع و بالاخره پایین!

فدای اون چشمای قشنگت که دلت نیومد تنهام بذاری.

سوئیچ ماشین رو برداشتم و سمت در ورودی خونه رفتم.

خانوم بزرگ که توی سالن روی صندلیش نشسته بود، پرسید:

...کجا؟

لبخندی زدم:

...موفق نشدی خانوم جون!

اون اگه من رو از دست داد، بچه هاش رو از دست نمیده و کاری نمیکنه برنده این بازی تو باشی!

اخماش توی هم رفت، گفتم:

...بازی تمومه! بازی مرگشون تمومه!

از خونه بیرون زدم و تا بیمارستان پام رو از روی پدال گاز و دستم رو از روی بوق برنداشتم.

امروز، روز تولد دوبارته عزیزم و من اولین نفریم که بهت تبریک میگم.

به ایستگاه پرستاری رسیدم، سرپرستار لبخندی زد و گفت:

...خوابیده؛ خیلی کم چشماش رو باز میکنه اما همینم غنیمته!

حاله ای از اشک جلوی دید درستم رو گرفت، گفتم:

حالا به پرستارای بخش تون برسونید که من دیوونه نیستم و میدونستم چشماش رو باز میکنه!

وارد اتاق شدم و کنارش نشستم، دست روی لبای خشکیدش کشیدم و صداش زدم:

__پاندا؟

یه خورده طول کشید تا چشماش رو باز کنه اما وقتی چشم باز کرد، قرنیاهش چرخید و روی دست چپم ثابت موند.

دنبال حلقه می گشت، چیززی پیدا نکرد و خیالش راحت شد. توی دلم گفتم:

__نه عزیزم، وقتی توی کما بودی، من تن به ازدواج اجباری ندادم.

با لبخند گفتم:

__چقد خوایدی خانومی! خسته نشدی؟

چشماش رو از سر خستگی بست و بی میل باز کرد.

گفتم:

__من رو میشناسی که؟

خیره خیره نگام کرد، میشد از نگاهش حرفاش رو خوند. مثل اینکه می گفت:

__مگه میشه شناسم؟

+هفته بعد

پرستار وارد اتاق شد و با لبخند گفت:

__خب به سلامتی، خانومتونم که تا چند ساعت دیگه مرخص میشه!

همونطور که توی چشمای شیما خیره بودم، لبخند از ته دل زدم و غرق شدم توی نگاه بی رنگش!

پرستار گفت:

__فقط حیف که تا چند هفته الی چند ماه نمیتونه باهاتون حرف بزنه.

گفتم:

__عیبی نداره، سکوتشم جذابه!

سری تکون داد:

__معلومه که جذابه (رو به شیما ادامه داد) فداتشم مراقب فسقلیات بیشتر باش، توی این یه ماه حسابی ضعیف شدن.

همون لحظه دکترشم وارد اتاق شد:

__خوب، خانوم رستگار! هنوز نمیخوای با ما حرف بزنی؟

شیما نگاهش رو ازم گرفت و به سقف خیره شد. نه! نمیخواه حرف بزنه!
دکتر ادامه داد:

__عزیزم، این دومین شوک عصبیت بود اونم زمان بارداریت. یه کم دیگه غصه بخوری و مضطرب بشی باید با جنین های خوشگل توی شکمت خداحافظی کنی! اونا هم پای به پای تو از اون دنیا فرار کردن. حالا که فرار کردی دوباره اسیر دستای عزرائیل نشو!

از مادر شیما خواهش کرده بودم که اجازه بده شیما رو با خودم ببرم، حتی اگه اجازه نمی داد شیما حتما باید با من به عمارت برمینگشت.

کلید خونه مجردیم رو از حاله گرفته بودم و قصد داشتم قبل برگشتن به عمارت، چند ساعتی شیما رو اونجا ببرم. وارد خونه شدیم؛ کمک کردم روی مبل بشینه. سکوت، چیزی که می خواستم نیست، چیزایی که توی دلم بود، بیرون ریختم: __حتما از خودت میپرسی چرا آوردمت اینجا؟!

شاید از اومدن به اینجا عذاب بکشی و شاید دلت بخواد سرم داد بزنی؛

اما آوردمت اینجا که بهت بگم یه سری چیزا هیچوقت از یادم نمیره... هیچوقت!

هیچوقت چهره معصومت با اون آرایش ملیح و توی لباس عروس از یادم نمیره!

مهرت، که دست و پام بود و بخشیدی، حرفا و بحثامون از یادم نمیره.

یادم نمیره با کی از صفر شروع کردم و به صد رسیدم.

جلوی پاش زانو زدم، دستاش رو توی دستم گرفتم و خیره توی چشمای بی فروغش شدم: __شیما؟

پاندا بانوم؟

قوی ضعیف من؟

تو تنها عشق، تنها زن من خواهی موند؛

هر اتفاقی که بیوفته، من همون حسام همیشگی می مونم و تو رو توی قلبم نگه می دارم، می فهمی چی می گم؟

سر برگردوند و نگاهش رو ازم دزدید، صداش زدم:

__شیما؟ نگام کن.

نگاهی بهم نکرد، دوباره گفتم:

__ با توام.

هیچ عکس العملی نشون نداد و لجبازی می کرد. دستام رو دو طرف صورتش قرار دادم و صورتش رو به سمت خودم برگردوندم.

لرزیدن مردمک چشمش گذشته تلخ رو توی صورتم میزد!

هنوزم میترسه...!

خودم رو بالا و صورتش رو پایین کشیدم...

این بوسه، حقی بود که خیلی وقت پیش باید می گرفتم ازت...

معنای تشنگی رو الان می فهمیدم که دلتنگ تر از همیشه...

بعد از بوسیدن لب هاش، روی مبل نشستم و سرش رو روی سینم گذاشتم، با حسرت گفتم:

__ مجبورم بخاطر جونت و جون بچه هام تنهات بذارم؛ شیما توی گوشت فرو کن «مجبورم».

این اجبار نمی تونه اون شبی که تا صبح پیش من موندی و نگران بالای سرم بودی رو از یادم ببره... نمی تونه شیما!

لحظه لحظه حضور نیوشا، نمیتونه حضور گرم قدیمت رو برام کم رنگ کنه... نمی تونه!

گوشی توی دستش رو ستمم گرفت و نوشت:

__ خستم، میشه برگردیم؟

تلخ خندیدم...

بودن در کنار من انقدر برات عذاب آور شده؟ آره؟

برعکس حرفای دلم، به یه جمله اکتفا کردم:

__ آره، الان برمی گردیم.

*شیما

توی بغلت باشم و برای آخرین بار صدای ضربان قلبت رو بشنوم که چی؟

که سخت تر بشه جدا شدن ازت و حسرت نداشتنت بیشتر بشه؟

تو چه می فهمی من چی می کشم؟

منی که بار اولم نیست مجبور می شم ازت دست بکشم؛

منی که بار اولم نیست با ازدواج کسی که عاشقشم مواجه می شم؛

منی که بار اولم نیست دچار شوک عصبی می شم؛

منی که بار اولم نیست می فهمم توی زندگی اونی که عاشقشم اضافه‌م و باید تا اونجایی که می‌تونم دور بشم از خودش و زندگی جدیدش!

به عمارت رسیدیم؛ با باز شدن در، ده‌ها خدمتکار رو دیدم که توی باغ مشغول ریسه بستن و چیدن میز و صندلی بودن. حسام زیر لب «چه خبره؟» ای گفت و وارد عمارت شد.

چشم‌ام رو روی هم فشردم و همه خاطرات و افکار بدم رو پس زدم...

بالاخره که چی شیما؟

امروز یا فردا حسام مرد زندگی نیوشا می‌شه و تو تنها میمونی با بچه‌هات! تموم شد و رفت...!

از ماشین که پیاده شدیم، حسام دستم رو گرفت و واسم تکیه گاه شد.

راه رفتن برام یه خورده مشکله اما بدون کمکشم می‌تونم راه برم.

احترام خانوم با اسپند به استقبالمون اومد:

—سلامتی خانوم بهوش اومدین؟! من همون اولشم به آقا گفتم دلم روشنه‌ها!

انگار منتظر جوابی از طرف من بود، حسام گفت:

—نمی‌تونه حرف بزنه؛ احترام خانوم اینجا چه خبره؟ این میز و صندلی و ریسه‌ها برای چیه؟

احترام خانوم سرش رو پایین انداخت و گفت:

شرمنده بخدا، آقا اینا برای ازدواج شماست.

حسام در حالی که دندوناش رو روی هم فشار می‌داد، گفت:

—چقدر پستِ این آدم، حالا با این حال شیما...؟

خواستم گریه کنم اما اشکی برای ریختن نبود. چرا نمی‌خواد این کابوس لعنتی تموم بشه؟

خواست وارد اتاق بشه که پشت سرم در رو بستم. به در زد:

—فقط می‌خوام مراقبت باشم؛ حالت هنوز خوب نشده.

بی اهمیت به حرفاش روی تخت نشستم و به یه نقطه خیره شدم.

توی فکر بودم؛

فکر به اینکه ممکنه یه مرد چشم روی زنی که شرعا و قانونا مال خودشه ببندد یا نه؟
اصلا مگه می‌شه چشم ببندد؟

حتی واسه ارضای خواسته های خوش چشم نمی‌بندد و این غیرممکنه!

روی تخت دراز کشیدم؛ هیراد و هانیتا با هم لگد می‌زدن، اونا هم بیقرار و عصبین.

دست روی شکمم گذاشتم و توی دلم گفتم:

—خوشگلای مامان آروم باشین، کاری از ما برنمیاد.

خسته بودم، آروم آروم پلکام بسته شد.

صبح بود که با صدای احترام خانوم چشم باز کردم:

—خانوم جون، خانوم جون؟ پاشو، پاشو ببین صبحونه‌ت رو آوردم همینجا بخوری، پاشو خانوم جون، نقد به خودت و این طفلیا ظلم نکن، پاشو دردت به جونم.

روی تخت نشستم و چشمام رو مالیدم، گفتم:

—ای قربون دختر گلم، بیا ببین چی برات آوردم.

خیره خیره نگاش کردم تا بفهمه سوالم چیه؟! یه خورده نگام کرد و گفت:

—نیوشا خانوم رو طبق دستور خانوم بزرگ بردن آرایشگاه.

سرم رو پایین انداختم و روی پا شدم، مثل بچه ها، احترام خانوم برام لقمه می‌گرفت و توی دهنم می‌داشت.

از صبح تا الان حالت تهوع و استفراغ دست از سرم برنداشتن، غم از دست دادن حسام، ذره ذره نابودم می‌کرد و خم به ابرو هام نمی‌آورد. شاید اگه بیشتر غصه بخورم و بهش فکر کنم بجای بالا آوردن آب بدنم، خون باقی مونده توی رگام رو بالا میارم،
حالم اصلا خوب نیست، کاش کسی پیدا می‌شد و من رو از این عمارت جهنمی نجات می‌داد.

طاقت نگاه به نوکریایی که خودشون رو بزرگ کرده بودن و خانوم بزرگ که حسابی به خودش رسیده بود رو نداشتم؛ بخاطر همین با تکیه به نرده های چوبی، از پله ها بالا رفتم و خودم رو داخل اتاق حبس کردم.
با شنیدن صدای بوق ماشین، خودم رو به سمت پنجره کشوندم، برعکس حدسم، خانه و حاله به همراه شوهراشون و مادرشون وارد عمارت شدن.

طولی نکشید که صدای تق تق در اتاق بلند شد...

حنانه و حاله وارد اتاق شدن. بعد از ابراز تاسف و یه کم دلداری دادن من، شروع به آرایشم کردن. بقول خودشون من نباید چیزی از نیوشا کم داشته باشم. حالا من زیر دستای حنانه، روزی رو به یاد میاوردم که توی آرایشگاه منتظر پارسا بودم...! همون روزی که سرنوشتم کلا عوض شد و خوشی به سراغم اومد، همون روزی که ترس و دلهره وجودم رو پر می کرد و به خودم نهیب می زدم که این افکار نباید توی ذهنم بمونه، همون روزی که سفت می ایستادم و می گفتم بچه نمیخوام...! اون روزا ساده رد شدن و حالا یادآوریشون کم تر از عذاب نیست.

روزای خوب و ساعتای خوب توی یه چشم بهم زدن میگذرن اما روزای بد و ساعتای بد سرعت لاک پشت رو دارن. هیچوقت به این پایان تلخ فکر نکرده بودم، حسم مثل حس آدمی که دارن ناخون تک تک انگشتاش رو می کشن، نمیدونی چه حالی داره؛ حاضره بمیره، اما اون درد رو تحمل نکنه! اره خب؛

حاضرم بمیرم اما این درد رو تحمل نکنم، تو رو همراه یه زن دیگه نبینم. امروز عروسیته حسام؛

عروسی ای که توش مادر بچه هاتم حضور داره؛ یه حضور سنگین!

اما قول میدم جوری نگات نکنم که بیشتر از این عذاب بخشی! قول میدم خیلی توی چشمت نباشم و کاری کنم فراموش کنی منم توی جشت حضور دارم.

با صدای حاله، همه افکارم پر می کشن:

__قربونت برم بیا این لباس خوشگلتم بپوش.

با کمکشون لباس رو پوشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. فوق العاده بودم؛ با تعجب به حنانه نگاه کردم که حاله گفت:

__حنای ما دوره آرایشگری دیده، الانم خودش یه پا آرایشگره!

تعجبیم که برطرف شد، صدای در اتاق نگاهم رو به خودش جذب کرد. در باز شد و مامان حسام وارد شد، تعجب کرده بود اما به روی خودش نیاورد و رو به من گفت:

__ماشالا مادر، همه چی تمومی دردت و بلات به جونم.

حاله با لبخند گفت:

__می بینی مامان؟ می بینی چقد به دل می شینه؟ بهتر از اون دختر خاله همه چی عملیه!

—بین عروس قشنگم، اصلاً غصه نخور، مضطرب نشو! تورو جون حسام حداقل بچه هارو واسه خودت نگه دار! نذار آخر اینهمه جنگیدن حسام با خانوم جون؛ خانوم جون سربلند کنه!

سری تگون دادم و با هم پایین رفتیم. نگاه خیره پیرزن رو روی خودم احساس می‌کردم اما نمی‌خواستم سر برگردونم و باهاش چشم توی چشم بشم.

صدایی شنیدم که باعث شد سرم رو بالا بگیرم؛ پارسا و زنش! این دیگه نورعلی نوره!

نگاهش روی من ثابت موند، شاید سرخی لباسم، تداعی گر لباس شب نامزدیم باهاش بود...!

سرم رو پایین ننداختم، چون نمی‌خواستم فکر کنه پشیمونم و حسرت می‌خورم بابت کاری که کردم؛ نه! من از زندگیم راضیم. آهنگی پلی شد و تک و توک از من درخواست می‌کردن که برقصم اما من با دست گذاشتن روی شکمم، بهونه حمله بودنم رو سفت چسبیده بودم.

هنوز اون جغد پیر من رو تماشا می‌کرد؛

نمی‌دونم چه چیز قابل توجهی پیدا کرده بود؟!

با صدای یکی از ندیمه‌ها دلشوره عجیبی توی دلم افتاد:

—اومدن خانوم بزرگ جون؛ اومدن!

سیل آدم‌ها بود که به پیشوازشون می‌رفت. من اما همچنان بهت زده از این کابوس پایان ناپذیر، روی صندلی، خشک شده بودم و توان بلند شدن نداشتم.

از بین آدم‌ها به سختی میشد عروس و داماد رو دیدم. می‌دیدم که نیوشا آرنج حسام رو عاشقانه گرفته و به کمکش راه میاد، خشکی و سردی از حسام دیده نمی‌شد...

حتی گاه گاهی باهم می‌خندیدن...!

چقدر زود حسام...

چقدر زود من به خاطره هات پیوستم!

اون مجبورم، مجبورم هات این بود؟

این بود ارزش چهارسال زندگی مشترک؟

خیلی ارزون فروختیم آقا حسام!

خیلی ارزون...!

منم جای تو بودم، منافعم رو انتخاب می‌کردم، بهر حال اونم عشق قدیمته؛ کسی که یه روزی با تمام وجودت عاشقش بودی!

چندان تفاوتیم بین ما نیست، هر دو زنیم!

هر دو می‌تونیم نیازها رو برطرف کنیم...
خب دیگه،

کمتر بخند آقا داماد، بخدا من و بچه هامم از شادی تو شادیم اما تو رو به حرمت روزای خوبمون کمتر بخند باهاش...!

وارد سالن شدن؛ نگاه نیوشا چرخید و چرخید تا روی من نشست. چشماش حرفایی رو میزدن که گوشم میسوخت از شنیدنش. پوزخندی کنج لبم نشست «او را من تمام کردم، وای به حال کسی که میخواهد با او شروع کند.»

یه وقتایی دیگه باید قبول کنی، یه چیزایی سهمت نیست؛

حتی اگه خودت رو به در و دیوار بکوبی، فریاد بزنی، آه و ناله کنی چیزی که می‌خوای سهمت نمی‌شه!

با چه اراجیفی توی عروسیت دارم خودم رو آروم می‌کنم!

توی کت و شلوار قرمز چقدر ماه شدی آقا حسام!

یادت میاد روز عروسی خودمون رو؟

یا توی این چند ساعت، اون روز رو از خاطرت پاک کردی؟

یادته لباس ساده و پوشیده من رو؟

چقدر تفاوت سلیقه بین من و خانوم جدیدت هست!

بی‌غیرتیت رو می‌رسونه که اجازه دادی همچین لباس بدن نمایی رو تنش کنه.

تو عوض شدی و حسام من نیستی!

راستش حسام من، الان توی خونه منتظرمه؛

قریب 1 ماه ندیدمش!

دلم براش تنگ شده، برای خنده هاش، اخم هاش، برای خستگی هاش، برای روزایی که می‌گفت «مگه نگفتم این ماتو صورتی رو نپوش؟»

نمیدونم چرا انقد چهره هاتون شبیه هم؟

یعنی شما دونفر یکی هستین؟

نه، قطعاً این یه کابوس..

حسام؟

مگه صدای نفس نفس زدنم رو نمی‌شنوی؟

مگه نمی‌بینی عرق کردم؟

از خواب بیدارم کن، پیشونیم رو ببوس و بگو «_ خواب دیدی پاندا بانوم.» بغلم کن و دوباره بخوابونم.

کاش از کنارش پا می‌شدی و می‌گفتی همه چی دروغه، این مراسم دروغه، تو داماد اون عروس نیستی، کاش میومدی!

من چرا شبیه اون خانومای باردار نیستم؟

شکم برآمده اونا حتماً یه بار توسط شوهراشون بوسیده شده، اما من چی؟

بخت من چرا باید اینجوری بشه خدا؟

چرا باید شاهد خوشبختی اونا و بدبختی خودم باشم؟
خدایا

احمد کم بود که حسام هم اضافه کردی؟

بهم بگو تا کجا قراره زجر بکشم؟

اصلا همه اینا به کنار خدا...

فقط خوشبختیش رو ازت می‌خوام...همین!

دستای گرم حاله روی دستم نشست:

__دست یخ کرده، فشارت افتاده باز؛ تو رو خدا به فکر خودتم باش.

به یکی از ندیمه ها گفت یه لیوان شربت برام بیارن.

بلافاصله بعد از خوردن یه قلوپ از شربت، ندیمه ای سمتم اومد و گفت:

__خانوم بزرگ جان امر کردن که همین حالا بلند بشین و برقصین.

بهبونه آوردم، به سختی حرف زدم:

__اما من بارم سنگینه...

وسط حرفم پرید:

__گفتن حداقل پنج دقیقه باید برقصین.

حانه و حاله بهت زده به من و ندیمه نگاه می‌کردن. لبخند سردی زدم و از جام بلند شدم.

نگاه همه روی زنی که سر به زیر با شکمی برآمده می‌رقصید ثابت موند.

به جایی نگاه نمی‌کردم که غرورم له بشه؛

که اشک جمع شده توی چشمم پایین نیاد؛

که اگه بقیه دلیل این گریه ها رو جويا شدن، عمق ترحم رو توی نگاهشون حس نکنم؛

که نبینم نگاه حسام چه رنگ و بویی به خودش گرفته؛

که شیما رستگار، شیما رستگار بمونه! با همون میزان غرور.

چیزی یادت میاد حسام؟

یادت میاد عروسی رو هام رو؟

یادت میاد زیر گوشم زمزمه کردی «عشق من، با تو شادم؛ آخه نمی‌ری تو از یادم»

حالا بگو این لحظه‌ها هنوزم توی خاطرت هست؟

یادته گفتی «به اندازه وسعت آسمون دوست دارم.»؟

اما من می‌رقصم و تک تک این خاطرات رو از ذهنم پاک میکنم؛

برای عروسی تو نمی‌رقصم...

نه!

من برای بدبختی خودم می‌رقصم...!

حس مایعی که از گلوم بالا میاد، باعث می‌شه دست روی دهنم بذارم و راه دستشویی رو پیش بگیرم.

این بار خون!

تبریک می‌گم بابت ازدواج مجددت!

تبریک می‌گم خانوم بزرگ، جغد پیر

بابت ذره ذره نابود کردن من و بچه هام.

عق زدم علاقه‌م به مردی رو که حالا دیگه مال نیست.

عق زدم

تموم وابستگی هام و دلبستگی هام نسبت به تو رو...!

کاش می‌تونستم داد بزنم و بگم تمومش کنین این «بازی کی از همه ظالم تره؟»

به خدا فهمیدم شما ها از همه ظالم تر و بالا ترین!

حوله رو روی صورت خیسم کشیدم و کشون کشون از پله ها پایین اومدم.

کنار حاله و حنانه نشستم و تماشاگر ادامه بازی شدم.

حسام سرش رو پایین انداخته بود و غرق بود توی افکارش؛ این حالتش رو به خوبی میشناسم.

لابد داره به این فکر می‌کنه که مسبب تموم بلاهایی که سرم اومده خودشه!

من دنبال مسبب بدبختی هام نیستم، دنبال آرامشیم که خیلی وقته از بچه هام دریغش کردم.

حسام سر بلند کرد و نگاهش رو گره زد به نگاهم؛

جز سردی هیچی توی نگاهش نبود...هیچی!

دریغ از یه کم حس پشیمونی که چشماش رو پر کرده باشه!

چطور توی یه روز انقدر عوض شدی مردمن؟

حواسم کجاست؟

تو دیگه مرد من نیستی و مرد نیوشایی!

خیالات که مغزم رو پر کنه، یادم می‌ره الان جشن عروسی کسی که یه روزی حضرت والای من بود.
با نگاهت، به پوچی حرفای دیروزت پی می‌برم.

به اینکه مجبوری و تنها زنت من می‌مونم؛ دروغ گفتن بلد نبودی اما یاد گرفتی! بازم جای شکرش باقیه که عوض شدی...!

کم کم وقت رفع زحمت کردن مهمونا می‌رسه!

یکی یکی عمارت رو ترک می‌کنن!

خونه خالی از مهمون شده.

از روی مبل پا شدم و راه باغ عمارت رو پیش گرفتم.

قدم می‌زنم؛

قدم می‌زنم و فکر می‌کنم شاید این منم که حرف و رنگ نگاهت رو درست متوجه نشدم.

شاید این منم که بعد از کما، دیگه نمی‌تونم اونجور که باید بفهمم...

شاید این منم...

نگاهم افتاد به پنجره عریض اتاق مشترک نیوشا و حسام!

اشک توی چشمام حلقه زد...

نه!

این من نیستم که نمی‌تونم بفهمم!

تو واقعا شبیه حرفات نیستی!

اره؛

لباش رو ببوس و طعم تلخ لبای من رو از یاد ببر!

همخواب جدیدت آقا حسام، باب میل هست؟

طعم لباش و لمس تنش، معجزه برای فراموشی من، مادر بچه هات می‌شه؟

اره ببوسش عزیزدلم،

حقته! مال خودته، همسرته!

چرا باهات معاشره نداشته باشی؟ چرا لذت نبری که کنارشی؟

تو لذت ببر اما من به هر دری می‌زنم که فقط بچه هام که از خون توان رو حفظ کنم.

که بعد از تو اونا رو بغل کنم و مسخ بشم از بوی وجودشون.

هر دو ما تنها نیستیم؛

من کنار دختر و پسر مون

تو کنار همسر جدیدت

من نگران آینده و عدم وجود باباشون
تو نگران ناراحتی های خانومت
اره هنوزم ببوشش
حق داری سیر نشی از بوسیدنش!

با حق هق زدنم، راه اتاقم رو بی رمق قدم میزنم، هر چی به اتاقشون نزدیک تر می شم، صدای آه و ناله نیوشا رو واضح تر می شنوم.

اینم از رو شدن دستت...

لعنتی مگه من گفتم قول بده بهش دست نمی زنی که بیخود قول دادی و کاری کردی باور کنم بهش علاقه نداری؟
لعنت به من که هنوزم نمیخوام باور کنم اینی که توی این اتاق، با نیوشا مشغوله تویی!
لعنت به من که هنوزم باورت دارم...

هنوزم دوست دارم.

کاش مرده بودم و این صداها رو نمی شنیدم؛

کاش از کما بیرون نمیومدم و خودم و بچه هام رو راحت می کردم.

خودم رو پرت کردم توی اتاق و با هر جیغ نیوشا، مرگ قلب و احساسم رو به عینه می دیدم.

تو دیگه برای من مردی حسام؛

از این به بعد اگه بچه هات پرسیدن بابامون کو؟

جواب می دم «مرده»!

تو مردی،

هم برای من، هم برای بچه هات!

صبح که بشه می رم و خلاص می شم از کابوسایی که این مدت دیدم و استرسایی که توی این مدت بهم وارد کردن.
خلاص می شم از این زندان، از این عمارت جهنمی!

درد بدی توی شکمم پیچید اما اهمیت ندادم و چمدونم رو بستم.

شقایق پیام داد که بلیطم رو اوکی کرده و تا چند دقیقه دیگه میاد دنبالم.

بی تفاوت، گوشی رو توی کیفم انداختم و زیپ چمدون رو بستم.

سر پا ایستادم و شالم رو روی سرم مرتب کردم.

کیفم رو برداشتم و دسته چمدون رو توی دستم گرفتم، از اتاق بیرون زدم و از راهرو گذشتم.

چشمم افتاد به خانواده سه نفره خوشبخت!

خانوم بزرگ، نیوشا و حسام مشغول خوردن صبحانه!

بی اینکه بهشون خیره بشم، به راهی که باید برم چشم دوختم.

با احتیاط از راه پله پایین اومدم، صدای خانوم بزرگ سکوت فضا رو شکست:

__داری می‌ری؟

طعنه ای زدم:

__یادم رفت اجازه بگیرم، اجازه می‌دین که؟ البته اگه تمام برنامه هاتون تموم شده.

با اخم نگاهم کرد و گفت:

__سلامت.

حسام ترجیح داده بود نگاهم نکنه و بی اینکه حرفی بزنه بذاره برم، منم از این سکوتش استقبال کردم و از عمارت بیرون اومدم.

سوار ماشین شقایق شدم و راه افتادیم سمت فرودگاه..!

پایان جلد اول

تاریخ شروع: 16 اسفند 94

تاریخ اتمام: 11 شهریور 95

telegram.me/caffetakroman